

رمان ترانه ات میشوم | Miss Farnoosh کاربر انجمن نگاه دانلود

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



در پیچ و خم بلندای سرنوشتدستم را می‌گشایم

رو به مخمل نقره آگین سرد

تا شاید راهی باشد

برای رهایی از بند آتش جانها
تا وصال به اوج ترین بی نهایت
غافل از اینکه در این مسیر بن بستى حاکم بود
زنجیری از جنس برترین " ترانه ها " پایبند بن بستم کرد
و نوایی از اعماق جان مرا درگیر احساسی شاید پوچ
زمزمه میکنم زیر لب، تا وجودم را به رخ برترین ترانه ها بکشم
برای کوک کردن ناهموار ترین رقصها
و در آوایی برخاسته از جان همراهم میشوی برای شنیدن
چشم میبندم رو به همه ی نقره های زندگی
تا شاید ملودی ها را پا به پایم همراه کنم
"ترانه ات میشوم"

-من که میگم این بهترین کاره. با قیافه ای برزخی از ایینه نگاهش کردم دستامو مشت کردم و برای جلوگیری از انجام هر کاری چشمامو بستم که دوباره صداس مثل وز وز مگس بلند شد:

-جون تر تر این بهترین راهه هم خودت از این وضع در میای هم خدا رو چه دیدی شاید ما هم به یه نوایی رسیدیم بعدشم....

قلم رنگ مو رو همراه با کاسه رنگی که دستم بود کوبیدم فرق سرش و با صدایی که بی شباهت به نعره نبود هوار کشیدم:

-ببند دهنـتو، تو رو اوردم اینجا مثل ادم بتونم تصمیم بگیرم بعد تو میگی.....

مکت کردم چشمامو بستم و با یاد اوری حرفش با حرص بیشتری کاسه رنگ رو محکم کوبیدم تو سرش که جیغ کشون دور خونه دوید و منم بدنبالش. پشت یکی از مبلا سنگر گرفت

یه پیش بند تنش بود که لکه های مختلف و رنگارنگ رنگ مو روش باقی مونده بود.. کله ی اغشته به رنگشو تکون داد و گفت: بد میگم؟؟ نه بد میگم بگو بد میگی! خب خبرت تا کی میخوای مثل موش بچی تو سوراخت؟ یه بله بده و خلاص دیگه!

باز گفت! باز گفت! باز گفت! به سمتش خیز برداشتم که از پشت مبل به سمت مبل دیگه ای حرکت کرد ، پیش بندی که تو تنش پرواز میکرد منو یاد خفاش می انداخت

انگشتمو تهدید وار تکون دادم- یه کلمه دیگه حرف بزنی تضمین نمیکنم هیچ غلطی نکنم پس خودت محترمانه ببند

با دهن کجی ادامو درآورد: تضمین نمیکنم هیچ غلطی نکنم، نه به تو که اسمون سوراخ شده تلپ تلپ واست خواستگار میوفته پایین نه به منه بدبخت که دو ساله دارم واسه عالم و ادم عشوه خرکی میام تا یکی خر شه. د دردت چیه اخه؟

-هر کی بیاد تو رو بگیره که صد در صد ناقص العقله تو این موضوع شکی نیست. ساعت دوئه! نیم ساعت دیگه برو اون کله وا موندتو بشور

سری از تاسف برام تکون داد خودمو مشغول شستن قلم مو و کاسه رنگ نشون دادم و باز به فکر فرو رفتم.

**

-خوشگل شده.. نه؟ قری به گردنش داد و یه دور چرخید نگاهی به موهای رنگ شده و سشوار شده اش انداختم

لبخند دندون نمایی زدم: مگه میشه کار من بد بشه؟ داریم اصن؟

-کمتر نوشابه بزن واسه معده ضرر داره، چه رنگیه الان؟

دست زدم زیر چونه م-محشر همونی که میخواستیه،فندقی

سر تکون داد:اوکی تو کی میری؟

نگاهی به ساعت انداختم...!۴

سرمو چرخوندم-یه ساعت دیگه راه میوفتم

کنارم نشست-اوه اوه اخماشو نیگا..خدا وکیلی شانس آوردی این خونه نقلی و داری وگرنه الان اواره کوچه خیابون بودی

-یعنی مرسی روحیه و امیدواری شرمندت شدم به خدا

ریز خندید-قابلی نداشت،حالا فکر میکنی قبول کنه؟من که بعید میدونم اجازه بده

با کنترل کانال هارو بالا پایین کردم: چمیدونم باوا تیری در تاریکیه دیگه البته بعید میدونم اما بازم ازهیچی بهتره

سرشو خاروند و محتاط گفت-میدونی به نظرم راه حلی که گفتم...اوممم...موردش هم هستا

با چشم غره اتیشی من ساکت شد و ترجیح داد فعلا خفه خون بگیره

نگاهی به عمارت دردندشت روبروم انداختم اب دهنم رو با صدا قورت دادم

مثل ماتم زده ها به عمارت زل زده بودم و جلو نمیرفتم

یعنی قبول میکنه؟ مثلاً تنها نوه دختریش بودم قبول میکنه. هنوزم اونقدر خوار و خفیف نشدم..اره... اون هنوزم دوستم داره..

یعنی بایم دوستم داشته باشه!!!

دسته کیفم رو تو دستم فشردم و خواستم قدم اول رو بردارم که با صدای بوق ماشینی که از پشت سرم بلند شد با جیغ بنفشی دو متر بالا پریدم با نیش تا بنا گوش وا شده ای عینک دودیشو گذاشت رو سرش:

-فرمونو حال کردی؟

-الهی حناق بگیری نسترن. نره خر گاو سکنه کردم

نسترن-چاکرتیم..ترتر جا پارک نیست تو برو کارت تموم شد یه میس بنداز مٹ بنز خودمو رسوندم

-تر تر و زهرمار خيله خب دعا کن فقط قبول کنه

با خنده گفت:موفق باشی ترتر، من دلم روشنه. و چشمکی زد

زنگ رو زدم که محمود اقا در رو باز کرد با دیدن من با خوشحالی گفت :

-سلام خانوم..خیلی خوش اومدین بفرمایین تو. کمی خودشو کنار کشید

رفتم تو-سلام مرسی محمود اقا..شما خوبی؟

تا در ورودی همراهیم میکرد: خداروشکر خانوم،شما چطوری؟اوضاع احوالتون خوبه؟کم و کسری ندارین؟

از سوالای یه بند و پشت سرهم محمود اقا خندم گرفته بود

-خداروشکر محمود اقا..اوضاع احوال که خوب نیست ولی خب میگذره دیگه...میسوزیم و میسازیم

همونجوری که از وسط باغ زیبا و پر از دارو درخت رد میشدم تا به در برسم گفت: اخه خانوم جان این چه کاری بود واسه چی گذاشتین رفتین؟زبونم لال اگه بلایی سرتون بیاد اقا سکنه میکنه مخصوصا اینکه تنهام تو این شهر پراز گرگ زندگی میکنین..خانوم جان از خر شیطون بیاین پایین، بیاین پیش خود اقا..همه اهل خونه هم به شما عادت کردیم، اقا باراد هم کمتر اینجا میان

حقیقتا دختر شر و شیطونی بودم اما استرس از حرفایی که قراره بزنم به یه ادم ساکت تبدیلم کرده بود و بیشتر در مقابل حرفای محمود اقا شنونده بودم...حداقل الان!

-والا محمود اقا هرچی خیره همون میشه ، لازم بود یه مدت دور از این عمارت باشم تا بتونم فکر کنم

سرشو به نشونه تایید حرفام تکون داد:

محمود اقا-چی بگم خانوم والا هرچی صلاح میدونین، کار اقا هم درست نبود..اما خب نمیشه که با قسمت جنگید لبخندی زدم و گفتم انشاءالله که امروز حل میشه ،داخه؟

محمود اقا- بله بله، سر جای همیشگیشون نشستن...میخوایین بهشون بگم؟

اب دهنم رو قورت دادمو گفتم: نه نه لازم نیست ...خودم میرم...شما میتونین برین سرکارتون

دستگیره در رو پیچوندم و در باز شد. قبل از اینکه به سمت نشیمن حرکت کنم مسیرمو به سمت اشپزخونه تغییر دادم سمیه خانم در حال اشپزی بود لبخند شیطونی رو لبام نقش بست. کیف نسبتا بزرگ مشکیمو اروم و با احتیاط روی کابینت گذاشتم، پاورچین پاورچین به سمتش راه افتادم و قبل از اینکه برگرده با دستم چشماشو گرفتم تکون شدیدی خورد

با ترس گفتم:

-یا امام هشتم...کیه؟

خندم گرفته بود اما لبهامو بهم فشار میدادم تا سروصدایی ایجاد نکنم، سمیه خانم میچرخید و منم همراهش میچرخیدم دوباره سمیه خانم گفتم:

-الله اکبر. محمود اقا باز شمایین؟؟

هنگ کردم یه لحظه. سمیه چی گفت؟ با چشمای گشاد همونجوری سمیه خانمو نگاه میکردم که دوباره به حرف او مد:

-محمود اقا زشته بخدا.. الان یکی میاد دست بردارین!

داشتم میترکیدم از خنده. پس محمود اقا هم...بله؟؟ سریع دستمو برداشتمو قهقهه امو ول کردم سمیه خانم با ترس و وحشت برگشت و دستش رو روی قلبش گذاشت:

-هییییی یا امام هشتم.. خاک به سرم... دختر تو اینجا چیکار میکنی؟

از شدت خنده خم شده بودم و دلمو گرفته بودم که همین شرایط بهم اجازه حرف زدن نمیداد سمیه خانم با کفگیر یکی محکم کوبید رو کمرم که راست ایستادم و با اخم گفتم: آآآآآخ!! کمرم نابود شد سمیه جون این چه وضعه رفتار با مهمونه این خونه ست اخه؟ تند تند کمرم رو مالیدم

سمیه جون-الهی خدا از دست کارای تو منو مرگ بده. این کارا چیه؟ خجالت نمیکشی با منه پیرزن از این شوخیای خرکی میکنی؟ کی اومدی؟ چرا اینقدر بی سرو صدا؟

همیشه با سمیه خانم راحت بودم ومثل مادر خودم میدونستمش، همیشه جای خالی مادر رو برام پر کرده بود و هیچ وقت نذاشته بود حتی لحظه ای احساس کمبود کنم. خاطرش بدجوری عزیز بود. به همون اندازه هم باهم صمیمی بودیم با اخم ظریف و دلخوری گفتم:

اولا سلام منم خوبم شما چطوری؟ بعدم من از این شوخیای خرکی کنم اشکال داره.. زشته عیبه جیزه.. محمود اقا بکنه مورد نداره؟

دوباره با کفگیر محکم زد رو دستم که این بار جیغ کشیدم و دستمو تند تند تکون دادم. با حرص گفتم:

-جیز جیگر بزنی الهی دختر... ساکت شو حرف در نیار واسه من دم پیری پاشو یه چی بهت بدم ضعف نکنی نگاه چه کولی بازی راه انداخته

دستمو گرفتم جلو دهنمو با خنده در حالیکه عقب عقب میرفتم گفتم:

-||!؟ من حرف در میارم؟ ببخشیدا عمه من بود میگفت محمود اقا دست بردار؟ د اخیه قربون اون چارتا شوید سفیدت برم دیگه من یکی رو که نمیتونی رنگ کنی... حرفم تموم نشده بود که دمپایی سمیه خانم با شتاب از بغل سرم رد شد

سریع سرمو دزدیدم که مستقیم خورد تو گلدون قدیمی و عتیقه خانوم جون... نگاه مات و مبهوت هردومون به گلدون بود ببینیم هر لحظه چه اتفاقی میوفته

گلدون چپ و راست شد یکم تو جاش لرزید و در نهایت... افتاد و پایین وبه شصت تیکه تبدیل شد!

چشمهای سمیه خانم قطر ۱۸۰ رو رد کرده بود چشمامو بستم وبا جفت دستام کوبیدم تو فرق سرم!

سمیه خانم هینی گفتم و به گونه اش چنگ انداخت: خاک به سرم شد... اقا منو میکشه.. بعدم بالای سر گلدون مادر مرده زانو زد و یه تیکه اشو تو دستش گرفت:

-این گلدون رو اقا خیلی دوست داشت... چه گلی به سرم بگیرم حالا؟

متعجب سرمو خاروندم و گفتم: تو خودتو ناراحت نکن سمیه جون... لبخندم رفته رفته وسعت گرفت و ادامه دادم:

-واااااایییییی سلام اقا جـــــون...ماچ..الهی دورتون بگردم ممم...ماچ...چقد دلم براتون تنگ شده بود...خوبین؟...ممماچ..

اقا جون با احم کم رنگ و صلابت همیشگیش یه دستش رو از کمرش جدا کرد و محکم به گونه هاش کشید:
علیک سلام دختر...این چه وضعشه..چرا ایاری میکنی اچه...اه ...

با ناراحتی ساختگی پشت چشمی نازک کردم: دستتون درد نکنه دیگه، حالا بعد از این همه مدت منو دیدین عوض اینکه ابراز دلتنگی کنین بهم احم میکنین؟ سرمو کج کردم تا برم که دستش دور کمرم نشست و تو اغوشش فرو رفتم

سرمو بوسید و گفت: کجا؟؟ مگه من میذارم حالا حالاها از اینجا بری؟

وقتی که ازم جدا شد نم اشک تو چشمای طوسیش نشست

یه ماچ ابدارش کردم که صداش بلند شد: نکن دختر اه...

غش غش خندیدم و با شیطنت گفتم: به به..میبینم که نادر جون بدجوری تیپ زده ..باز شما این چشمای خوشگلتو با لباسات ست کردی؟ نمیگی میدزدنت من بی نادر میشم؟ چه خاکی بریزم به سرم؟

لبخند کمرنگی روی لباش نشست: کمتر زبون بریز دختر..داشتم میومدم اشپزخونه باز تو سر به سر این زن گذاشتی؟ صدای چی بود اومد؟ سمیه چیزی رو شکونده؟

میدونستم گلدون خانوم جون خدایبامر ز بدجوری واسه اقا جون با ارزشه به گفته خودش ساخته دست خود خانوم جون بوده که تو جوونی اش برای اقا جون درست کرده و با هزار سختی اونو به اقا جون رسونده اقا جونم چندین و چند سال ازش مراقبت میکرده تا مبادایه ترک هم بخوره. ترسیدم چیزی بگم و واکنش غیر منتظره ای رو ببینم برای همین زدم کوچه معروفه:

-چیز خاصی نبود یکی از پیش دستیا از دستش لیز خورد شکست

سری تکون داد و در حالیکه منو با خودش همراه میکرد گفت:

اقاجون-چه عجب گذرت به اینجا افتاد..بالاخره بعد از چهارماه یادت افتاد یه پیرمردی هم یه گوشه از این دنیا نشسته و منتظر توئه؟

روی صندلی سلطنتی طلایی-مسی همیشگیش که قدرت و صلابتش رو دو برابر میکرد نشست عصاش رو کنارش گذاشت و به من خیره شد

زیر لب گفتم: دلم خیلی براتون تنگ شده بود اقا جون

اخمی کرد و گفت: به محمود میسپریم خونه رو بفروشه

چنان محکم سرمو بالا اوردم که استخونای گردنم ترق ترق صدا داد با چشمای گشاد شده گفتم چی؟؟؟

- گفتم به محمود میسپریم اون خونه رو بفروشه برگردی همین جا پیش خودم،بزرگترین اشتباهم تو زندگیم این بود که بعد این همه سال بهت اجازه دادم مستقل زندگی کنی، جای تو، تو همین عمارت و پیش خودمه

با دهن باز گفتم: اما اقا جون من.....

محکم و جدی گفت: حرف نباشه ترانه،مثل همه سالهایی که پیش من بودی و زندگی کردی،،تو به این عمارت روح بخشیدی تو اوج ناامیدی با شیطنت هات و کارهات به همه زندگی دادی، وقتی کنارمی حس میکنم بیست سال جوون تر هستم،هیچ میدونی تو این چهار ماه منه پیرمرد از دوریت چی کشیدم؟

سعی کردم این حرف فروش خونه رو به حاشیه ذهنم بکشونم من برای مسئله مهم تری اینجا اومده بودم اما از طرفی قبول داشتم خیلی نامرد و بی معرفت هستم،ولی باز هم خدا شاهد بود که قصدم هیچ وقت رنجوندن اقا جون نبود..فقط اون بحث واقعا مسخره باعث شد که چهار ماه از تنها کسی که برام باقی مونده بود فاصله بگیرم.

سری تکون دادم و با آرامش گفتم:

-اقا جون باهاتون حرف دارم

به صندلیش تکیه داد و گفت: میشنوم

-خب...خب...راستش...چیجوری بگم...من

سمیه اومد وعصرونه همیشگی اقا جون رو روی میز کنارش گذاشت گفت:

سمیه جون-چیز دیگه ای احتیاج ندارین اقا؟

اقاجون-نه سمیه میتونی بری...در ضمن حواستو بیشتر جمع کن هی ظرف و ظروف رو نزن بشکون.

سمیه اولش گیج اما بعد انگاری که دوزاریش افتاد به من اخمی کرد و گفت: چشم اقا حواسمو بیشتر جمع میکنم
بعدم نگاه اتیشی به من انداخت و رفت که خندم گرفت

اقاجون - خب؟ چی میخواستی بگی؟

من و من کردم: اقا جون... راستش... قراره خب..... یه کاری کنم.....

این حرف رو که زدم خیلییی مظلوم سرمو بالا اوردم

یا امام زاده بیژن الانه که قاطی کنه... خدا دستم به دامت

اخماش بیشتر بهم نزدیک شدن: کاری کنی؟؟؟ باز قراره چه کاری کنی؟؟؟

به تته پته افتادم: خ... خب..... راستش..... اومدم از تون..... اجازه بگیرم..... که..... که.....

با کلافگی تقریبا داد زد: ترانه، میگی یا نه؟

تندی چشمامو بستم.. بنازم به جذبه ات حاج نادر!!

اوففف خدا جونمممم غلط کردم اصن.. چیز خوردم.. اخی چیجوری بگم قاطی نکنه؟ یه وقت فشارش صعود و نزول

نکنه؟ خفه نشی ترانه!! اخی مگه نمودار عرضه و تقاضاست که صعود و نزول کنه؟

چشمامو بستم و تو یه حرکت ناگهانی و مسلسل وار تند گفتم: قراره با بچه های اکیپ بریم شیراز، مشهد،
شمال! همین.

دو دقیقه هیچ صدایی بلند نشد با ترس یه چشمم رو باز کردم و سرمو بالا اوردم، اب دهنم رو با سرو صدا قورت
دادم

اقاجون با چشمای ریز شده و یه لحن بیش از حد ترسناک:

اقاجون - چیکار کنی؟

یه قدم عقب رفتم و شمرده شمرده گفتم: قراره با بچه های اکیپ بریم شیراز مشهد شمال، برنامه داریم و

خب..... خب میدونین دیگه؟ برنامه که دست من نیست و منم مجبورم برم.

این حرفا رو جوری با سوز و گداز میگفتم که مطمئنن دل سنگ هم اگه بود اب شده بود!

چشمای اقا جون ریز تر شد-خب؟

خب؟؟؟ یعنی قبول کرد؟؟؟

در حالیکه لبخند کم رنگی داشتم ادامه دادم: خب... خب... منم یه مقدار پول واسه رفتن و بلیط و این حرفا
احتیاج دارم دیگه

اقاجون- تو که حسابت پره، بهوونه هم نیار انکار نکن که امار جز به جز کارات و دارم

پول بهانه بود، دلیل اصلی من از اومدن به اینجا اجازه گرفتن و اعلام اتش بس برای جنگ چهار ماهمون بود.. بدون
اجازه اقا جون تو این ۲۱ سال عمرم اب هم نخورده بودم.. نمیتونستم و نمیخواستم

سرمو پایین انداختم:

-اومدم از تون اجازه بگیرم تا برم

اقاجون- و چه کسی به سرکار الیه گفته میتونی تشریف ببری؟

قشنگ پنجر شدم.... سعی کردم از در لطافت وارد شم

-اقا جون به خدا دست من نیست، این برنامه زوریه و برای تکمیل پایان نامم ضروریه، اگه نرم لیسانسو نمیتونم
بگیرم، خودتون میدونین دستم به جایی غیر شما بند نیست و برخلاف میتون تاحالا عمل نکردم

اقاجون- چطور موقعی که خانم ساک و چمدونشو جمع کرد و گفت به حمایتتون احتیاجی ندارم و رفت تو اون
خونه فکر اینجا رو نکرده بود؟ تو مگه نگفتی من دیگه خودم عاقلم و الم و بلم و میتونم برای خودم تصمیم
بگیرم؟؟؟ چی شد دوباره گذرت به اینجا افتاد؟ مگه نگفتی به هیچ کمکی از جانبتون احتیاج ندارم؟

نالیدم- اما اقا جون من اون موقع عصبی بودم تو عصبانیت یه چیزی گفتم.. بابا تو دعوا که حلوا خیرات نمیکنن

اقاجون- یعنی الان پشیمونی؟

برای نرم کردنش جلو رفتم مقابل پاش نشستم و دستشو گرفتم و بوسیدم:

الهی من دورت بگردم به خدا پشیمونم خیلی هم پشیمونم، اقا جون نمیخواهی که ترانه اتو ول کنی به امون
خدا؟ هان؟ اقا جون این برنامه خیلی برام ارزش داره برای تکمیل پایان نامه، نذار این چهار سال درس خوندم باد
فنا بشه.. کمکم نمیکنی؟

با اخم گفتم- تا حالا از گل نازک تر بهت نگفتم اما حق نداری مسافرت مجردی بری و تو تموم این سالها اینو خودتم خوب میدونی که هر سفر مجردی و تنهایی برای تو غدغنه.. فقط و فقط برای تو ترانه

- ولی اقا جون تو رو خدا من.....

حرفم قطع کرد - میخوای بری؟ باشه اما شرط دارم

باورم نمیشد به همین راحتی قبول کرد داشتم از خوشحالی واسه خودم بندری میرقصیدم... البته تو فکر و خیالاتم!!!

با خوشحالی جا به جا شدم و دستشو محکمتر گرفتم:

- الهی من فدای مهربونیت بشم.. روجفت چشمم هرچی باشه قبول میکنم

یه تای ابروشو بالا انداخت - هرچی باشه؟

دهنمو باز کردم حرف بزنم که باز نشده بسته شد... خاک بر فرق سرت ترانه، الهی کفن شی حالا بیا و درستش کن!!

با شک گفتم - خب هرچی هم که نه... یعنی تا جایکه بتونم

بی توجه گفتم - خونه ات رو میفروشی میای پیش خودم

معترض گفتم: اقا جون!!!! اون خونه مال منه

- بسیار خب پس سفر هم بی سفر و از جاش بلند شد تا بره سریع گفتم:

- اون خونه هدیه تولدمه.. هدیه شما به من... از من نخواهین اونو بفروشم چون برام با ارزشه..

اقا جون - اما باید بفروشی و بیای اینجا

- یعنی میخوایین هدیه ای که بهم دادین و پس بگیرین؟ کجای دنیا کادو رو پس میگیرن؟

- پس این شرط و رد میکنی؟ یعنی شرط بعدیمو بی چون و چرا قبول میکنی؟

منم که خبر مرگم حس قدرت مثلا گرفته بودم از جا بلند شدم سینه سپر کردم و با اطمینان گفتم - صد در

صد!... همچنین چیزی محاله!

- باراد هم باید همراهت بیاد

یهو جیغ زد - چــــیــــیییییی؟؟؟؟؟؟

با داد گفتم - وقتی داری با من حرف میزنی صداتو بیار پایین.. فهمیدی؟

شوک زده دهنمو باز کردم: کی باید بیاد؟

- شرط اول رو قبول نکردی منم حرفی ندارم... اما شرط بعدیم اینه که باراد هم باید تو سفر باهات باشه غیر از این توقع کمک یا اجازه از جانب من رو نداشته باش.. میتونی شرط رو قبول کنی؟

خدا خدا خدایا..... به کدامین دیوارررر؟؟؟

با خنده ای مثل بدبختای سخته ای گفتم- اقا جون اصلا شوخی قشنگی نکردین

اقاجون- من شوخی نکردم.. یا باراد یا فروش خونه والا فکر این سفر خطیر و مهم و از سرت بیرون کن ترانه

- اقا جون همچین چیزی محاله... من بمیرمم حاضر نیستم با اون پسره روانی یه دقیقه یه جا باشم اون وقت شما میگی....

اقاجون- ترانه درباره باراد درست صحبت کن

اخه بدبختی از اینم بیشتر؟؟؟ دو تا راه حل مثلا ساده که هیچ کدومشون هم امکان پذیر نیست.. رد کردن هفت خان رستم از رفتن به این سفر خیلی راحت تره.. فحشی نبود که به صالحی (استادمون) با این وضعیت پایان نامم نداده باشم

با بغضی که ناشی از فشارهای اقا جون بود گفتم: منو به اون پسره فروختین اقا جون؟؟ منو؟؟ تنها نوه دختریتونو؟؟

اقاجون- حرف مفت نزن... باراد نامزد توئه حق نداری دربارش بد حرف بزنی

با صدای بلندی گفتم: اون غربتی نامزد من نیست.. من هیچ وقت اونو انتخابش نکردم.. یادتون نرفته که؟؟ شب تولدم این شما بودین که بنا بر سنت قدیمی خونوادگیتون مارو نشون هم کردین!! من یه هزارم درصد هم به اون علاقه ای نداشتم و ندارم و نخواهم داشت

اقا جون از جاش بلند شد و با عصبانیت عصاش رو به زمین کوبوند فریاد زد-

یکبار دیگه ترانه... فقط یکبار دیگه صداتو بلند کنی هیچ وقت حق پا گذاشتن تو این خونه رو نداری... باراد با تو میاد همین و بس..

- اقا جون چرا زور میگی؟؟ من بزرگ شدم... دیگه اون ترانه کوچولویی که فکر میکنین نیستم..

اقاجون- بسیار خب... برو بیرون

بهت زده گفتم: چی؟

- بهت میگم برو بیرون.. دیگه هم پاتو اینجا نذار... میخوای بری مسافرت؟؟ باشه... برو شوهر کن هر وقت اجازت رفت دست شوهرت هر غلطی که خواستی بکن اما دیگه اسم منو هم نیار.. هیچ وقت

متعجب گفتم: اقا جون!!

نسترن-نوحه سرایت تموم شد؟

یه فین دیگه کردم سرمو به معنی اره تکون دادم

به میز پر از دستمال نگاه کردم یه جعبه دستمال کاغذی کامل تموم شده بود

نسترن دستاشو تو هم گره داد و کمی به جلو متمایل شد و همچنان مثل بز تو چشمام خیره

نالیدم: تو دیگه چته؟

-مطمئنی مراسم کفن و دفن صالحی و باراد خان تموم شده؟

دستمالو ریز ریز کردم: هنوز نه ولی به زودی خودم این کارو انجام میدم

کمی جلوتر اومد-دقیقا چه مرضی داری تو الان؟

با این حرفش داغ دلم تازه شد و باز زار زدم: نسسسسترن

خودمو پرت کردم تو بغلش

نسترن با چندش منو از خودش دور کرد: ای نسترن در به در شه..مفت رو جمع کن حالمو بهم زدی ...آه چه دردته

الان تو؟؟ اجازه میخواستی که گرفتی دیگه جا اینکه خوشحال باشی نشستی سه ساعت تموم ور دل من زار

میزنی؟

-حاضر بودم بمیرم ولی همچین اجازه ای رو نمیگرفتم

نسترن-فعلا که زنده ای و مجبوری جناب باراد رو تا آخر سفر تحمل کنی

مثل بچه گربه های خیس با مظلومیت تمام تو چشمات زل زدم: نسترن؟ نمیشه یه کاری کنم باراد از رو کره زمین

محو بشه؟ هوم؟ تو همیشه تنت درد میکنه واسه این کارا..نمیشه این دفعه یه کاری کنی؟

اما نگاه عاقل اندر سفیه و بزمانند نسترن منو به این نتیجه رسوند که همچین چیزی امکان نداره

-فهمیدم

نسترن جیغی کشید و از جاش پرید که با این کار پارچ اب بالای سرش با صدای بدی به زمین سقوط کرد و

هرکدوم از شیشه ها یه طرف افتاد، با خوشحالی نگاهی به موهای پریشون و قیافه برق گرفته اش که انگار روح

دیده بود انداختم تند تند گفتم:

فهمیدم نسترن...صبح میرم خونه اقا جون و ازش میخوام به باراد بگه بیاد اونجا بعدم میکشونمش تو اتاق خودم و جوری باهاش حرف میزنم که از همراهی با من پشیمون شه اما از این موضوع چیزی به اقا جون نگه و اقا جون فکر کنه باراد هم همراهم میاد..عالیه..مگه نه؟

نسترن که از خواب پریده بود تند تند و ترسیده نفس می کشید چشماشو بست و سعی کرد لرزش صداشو کنترل کنه

همچنان ادامه دادم-بهترین راه همینه نسترن...یه سفر به یاد موندنی و بی سر خر و یه پایان نامه عالی!، خودم الان خواب دیدم...خواب دیدم همین حرفا رو به باراد زدم و اون مثل کر و لالها فقط نگام کرد اما از اونجاییکه خواب زن چپه پس صد در صد باهام موافقت میکنه مگه نه؟

اب دهانش رو قورت داد و گفت: ترانه، خواب نما شدی نصفه شبی؟

دستش رو گرفتم: نه نه..جون نسی این یکی جواب میده..من میدونم اون چشم دیدن منو نداره ولی من دارم که این مورد دوم زیاد مهم نیست...پس محاله رو حرفم نه بیاره

چندتا نفس عمیق کشید تا خودش رو کنترل کنه اروم سرش رو بالا آورد و با قیافه ای برزخی و چشم غره گفت:

نسترن-ترانه، ساعت سه و بیست و پنج دقیقه صبحه

گردنمو کج کردم

نسترن-فکر میکنم خودت بهتر میدونی این موقع چی میشه..هوم؟؟و دندوناشو بهم سایید

با یاد اوری اینکه نسترن بین ساعت دو تا چهار صبح اگه از خواب بپره میگردن میگیره لبخندی زدم که سی و دو تا دندونام ردیف شد اروم و با احتیاط موهامو که دورم رو پوشونده بود رو یه طرف شونه ام جمع کردم نیم خیز شدم

با همون لبخند گفتم: عزیزم من برم دستشویی الان میام

به محض اینکه بالشتمو برداشتم مثل ترقه تو جاش پرید جیغ کشون بالشتمو برداشتم و به طرف در پرواز کردم، قبل از اینکه به در برسه کلید رو از قفل دراوردم و بعد از کشیدن دستگیره به طرف خودم با سرعت نجومی در رو به روش سه قفل کردم، کار از محکم کاری عیب نمیکنه!!!

همراه با فریاد مشتتهاش رو بی وقفه به در می کوبوند:

-باز کن این بی صاحبو

- ساکت بینم.بگیر بخواب هاپو بازی در نیار نصفه شبی همسایه ها خوابن

مشتی محکم تر از قبلی به در کوبید و داد کشید:

دستی به صورتم و همزمان پوووف بلند بالایی کشیدم، این اقا جونم با این شرط و شروط هاش تو این وضعیت
واسه من شده قوز بالا قوز

از جام بلند و به طرف اشپزخونه راه افتادم، قهوه جوش رو به برق زدم و منتظر موندم تا قبل از رسیدن محیا به
فنجون قهوه رو بخورم!

یعنی باراد با یکبار حرف زدن قبول میکنه؟ صدای زنگ در همزمان شد با درست شدن قهوه

دستی به موهام کشیدم و درو باز کردم که محیا دو تا پلاستیک گنده رو شوت کرد تو بغلم و خودش خودشو
دعوت کرد داخل

محیا-بگیر خفم کردی، اه اه اه، من نمیدونم ملت اول صبح چی میخوان از جون این خیابونا؟ مثل مور و ملخ ریختن
تو مترو، کتلت شدم از بوی گند عرق هاشون تا رسیدم واسه توی گاو لباس بیارم..

بی اختیار چهره ام جمع شد

محیا-اون نسترن با اون اخلاق چیز مرغیش یه خر؛ تو هم که گاوی از سر و روت میباره، اون صالحی مرده شور
برده هم که دست کمی از شتر نداره، بیچوندن کلاسش از رد شدن پل صراط سخت تره، مرتیکه شترِ راسو

با خنده پریدم وسط غرغرهاش-اووو..چه خبرته بابا باغ وحش راه انداختی؟! چقدم که توپت پره

محیا خودشو پرت کرد رو مبل و تند تند خودشو باد زد: تشنمه یه چیزی بیار بخورم

چشم غره غلیظی نثارش کردم و خواستم از بغلش رد شم که صداشو انداخت رو سرش:

-هووووی نسترن، کپه آخرت رفتی به سلامتی؟ رو به من ادامه داد:

محیا-کی بیاییم واسه خرما و حلواش؟

صدای نسترن از اتاق بلند شد

نسترن-وقتی خرمای تو رو خوردم

محیا خودشو رو مبل پهن کرد هرهر خندید و گفت:

محیا-نشد جیگر، من تا خرمای تو رو نخورم به کسی خرما نمیدم.. اخلاق قشنگ!

منو محیا غش غش از لقبی که به نسترن داده بود خندیدیم که نسترن با حرص مشت محکمی به در زد:

نسترن-کافیه این در باز بشه از خجالت جفتتون در میام، خصوصاً تو ترانه

قیافه مظلومی به خودم گرفتم:

- میبینی چی میکشم از دستش؟ اعصاب مصابش تعطیله سر جوونی

محیا خودشو روی مبل پرت کرد و هر هر خندید

موهامو فرق باز کردم و بدون کلیپسی ازادانه روی شونه ام رها کردم، شال مشکی رنگ محیا رو روی سرم انداختم..
مداد چشم رو مجددا توی چشمها کشیدم تا درشت تر جلوه کنه رژلب سرخابی رنگ روی لبهام، تناقض جذابی با
رنگ سفیدی پوستم و سیاهی شال روی سرم بوجود آورده بود...نگاهی به تیپم انداختم، شلوار سفید، مانتوی کوتاه
مشکی و شال همراهش.. همه چیز در عین سادگی، بی نقص و عالی به نظر میومد... به نظر خودم که خیلی هم
خوشگل شده بودم.... هر کی هم میگه نه خره. تموم شد رفتت و من الله توفیق

حاضر و آماده از اتاق بغلی بیرون اومدم: اوی محیا مثل سری قبل زنگ زنی یه گردان رو جمع کنی اینجا ها..
سری قبل ابرو برام نداشتی با اون دوستای دیوونه تر از خودت من میرم خونه اقا جون زود برمیگردم

یه ادامس از کیف محیا کش رفتم و انداختم دهنم

محیا در حالیکه انواع و اقسام صبحونه رو تو حلقش جا سازی میکرد با دهن پر گفت: نه بابا میخواییم با این اخلاق
قشنگ کلی حال کنیم.. تو برو پیش نادر جونت،

خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم هنوز از در خارج نشده بودم داشتم کفشامو میپوشیدم که گفت: خوش بگذره
خوش تیپ

چشمکی زدم- به پا شو ما که نمیرسیم

تو جاش خم شد و تعظیمی کرد، این دختر همیشه با کارهاش مثل بمب انرژی با عث خنده میشد.

با ترمز ناگهانیم لنتای لاستیک روی اسفالت کشیده شد، شیشه ام رو پایین کشیدم که صدای بلند اهنگ عباس
قادری تو محله پخش شد

عابری که از قضا پیرزنی با کلی خرید بود یه چشم غره اساسی نثارم کرد، بی اختیار ولوم ضبط رو کم کردم که کل
محله رو گرفته بود. خو چیه؟ ادم باید دلش جوون باشه... اهنگ به این خوبی

با یک حرکت عینک دودی رو بالا سرم گذاشتم و تند تند بوق زدم دیدم خبری نیست با بوق واسه خودم کلی
حال کردم و صدای عروسی دراوردم، حالا خوبه این موقع صبح یه آشنا ام منو ببینه پیش خودش میگه قطع به

یقین دختره دیوانست! مشغول بوق بوق بازی بودم که در عمارت باز شد و محمود اقا تو استانه در پیدا. از قیافش معلوم بود کلی شاکیه و با کلی اخم در و باز کرده ریز ریز خندیدم و دو تا فحش ابدار نثار روح خودم کردم اما محمود اقا با دیدن من سریع اخمش رو به یه لبخند محبت امیز روی لباس تغییر داد. منم نیشمو تا حد امکان باز کردم و دستمو از پنجره بیرون بردم:

-هااااای مشتیی

محمود اقا کمی کنار تر رفت و با محبت گفت: سلام ترانه خانوم... خوبی بابا؟

وارد عمارت شدم. سوییچ رو دراوردم و از ماشین پیاده شدم. محمود اقا بعد از بستن در به سمتم اومد:

محمود اقا- ماشالله... ماشالله... هزار الله اکبر... حسابی اب زیر پوستتون رفته ها ترانه خانوم. هر روز شاداب تر از دیروزین.

با خنده گفتم: دیگه اون جور یام نیست.. هندونه نذار زیر بغلم مشتیی. میترا که

تا خواستم حرف بز نم سمیه خانم با اسفند وارد حیاط شد و اسفند رو دور سر من چرخوند، متعجب از کارهای این دو نفر با خنده گفتم:

-بابا چه خبره... منما... ترانه! مگه دفعه اولتونه منو میبینین؟

سمیه خانم- الهی چشم حسود و بخیل کور شه ایشالا، دختر جون من فکر کردم دیروز میمونی، واسه چی گذاشتی رفتی؟

ماچ محکم و ابداری از لپای سمیه خانم کردم: الهی فدات بشم، تقصیر اقا تون شد دیگه و گرنه میخواستم بمونم.

سمیه خانم- امروز دیگه نمیذارم بری ترانه.. فهمیدی؟

خواستم جوابشو بدم که دیدم محمود اقا با لبخند خیره شده به افق یا همون سمیه خانم!!

من که نیشم خدایی باز افریده شده، با دیدن این صحنه باز تر شد دستی به لبام کشیدم تا قهقهه نزنم وسط حیاط.

سمیه خانم- ترانه اقا گفتن به محض اینکه اومدی بری پیشش کار خیلی مهمی باهات داره.

بی توجه به محمود اقا با خنده گفتم: مشتیی نظر تو چیه؟

محمود اقا نگاهشو از سمیه جدا کرد و به سمت من معطوف کرد:

-چی خانم؟؟

-نظر تو میگم..

محموداقا-خوبه خانوم...خیلی خوبه..

با چشمکی بهش گفتم: افق خوبه دیگه؟خوش میگذره؟دو تا بلیطم واسه ما رزرو میکردی مستی

محمود اقا و سمیه خانم با گیجی به من نگاه میکردن، کیف اهدایی محیا رو روی دوشم انداختم و در حالیکه به سمت در میرفتم با خنده گفتم:

تو اولین فرصتی که گیر بیارم به پرونده شما دو نفر رسیدگی میکنم، فعلا ازادین، پس نامزد بازیاتونو بکنین

و قبل از اینکه به سمیه خانم اجازه بدم دستای گرز مانندشو حواله تن و بدنم بکنه شروع کردم دویدن تا از باغ رد بشم

روبروی در بودم که به شدت نفس نفس میزدم برای منظم شدن ریتم نفسهام روی زانو هام خم شدم و چند تا نفس عمیق کشیدم.اما به جای اینکه در رو باز کنم مسیرو به سمت یکی از الاچیق ها تغییر دادم. دسته به تنه چوبی الاچیق کشیدم و لبخندی روی لبام نقش بست. کیف رو کنارم گذاشتم و تو جام چرخی زدم، صدای جیک جیک گنجشک ها تو یه روز بهاری و یه هوای عالی حس زندگی و خوشی رو توی رگهام به جریان در می آورد. دوست داشتم یکبار دیگه به کودکیم برگردم.همون روزایی که غرور و تلخی برات بی معنی ترین چیز محسوب میشه.روزایی که بی منت به همه عشق و محبت میدی و بازتاب دوست داشتنی ای ازشون پس میگیری.

دیالوگی توی سرم تکرار شد،

«ترانه دستت رو مستقیم بگیر»

با لبخند دستمو کشیدم به تنه چوبی الاچیق و به اسم خودم که روی تنه حک شده بود نگاه کردم. با یاد اوری اینکه با چاقوی تو دستم لباس بنیامین رو پاره کردم خنده ام شدت گرفت. روی نیمکت نشستم و بلند خندیدم و همزمان پاهامو تکون دادم. چشمتون روز بد نبینه به محض اینکه سرمو بالا اوردم یه دور سکنه ناقص رو زدم هینی کشیدم و دستمو روی لبام گذاشتم با اخم زل زده بود به صورتم.

چند بار پلک زدم تا مطمئن بشم درست دیدم،طبق عادتم اب دهنم رو قورت دادم و سرمو کج کردم،همچنان با اخم زل زده بود به صورتم تو دلم گفتم بابا یه سلام کنی ازت کم نمیشه که

چشمشو چرخوند دستشو از رو نرده برداشت و خواست برگرده که با صدای بلندی گفتم: احوال شما باراد خان؟

حالا دیروز داشتم واسه وجود نحسش زار زار خون گریه میکردما

دوباره جلوتر رفتم صدامو تو دماغی کردم و رو به شیشه(انگار که باراد روبرومه) با یه عشوه داغون گفتم:

–باراااااااااااااااااا، اگه من زنت بشم، یارو یاورت بشمماممممم، اگه دعوا مون بشهههه، منو با چی میزنننننننن؟؟؟ (تند تند پلک زدم)

یهو در باز شد، از ترس چشامو بستم دهنمو باز کردم و چنان جیغی کشیدم اون سرش نا پیدا

ده قدم عقب رفتم . خودم از صدای خودم وحشت کردم

کدوم بیشعور وقت شناسی مثل شتر مرغ ماده یا نر جفت پا پرید وسط حس و حالم ؟

سرمو بالا اوردم که چشمم شیش تا شد، با اخم وحشتناکی از سر تا پامو بر انداز میکرد.

اولین چیزی که به ذهنم رسید قیاس شتر مرغ نر با چهره به خون نشسته اش بود... که به نتیجه تساوی رسیدم!!

یا قمر بنی هاشم کافیه بفهمه بهش گفتم شتر مرغ نر..خونم حلاله!!!

دو تا اهم بلند بالایی کردم دستی به شال مشکی کشیدم و نیشمو مثل این سخته ای ها تا جاییکه توان داشتم

باز کردم: چیزه خوبی شما؟

باراد با همون اخم گفتم :

باراد- شما بهتری انگار

منم که اصلاااااااا..... انگار نه انگار به روی خودم نیاوردم پرو پرو گفتم: مگه میشه بیام پیش اقا جون و بد باشم؟

یه تای ابروشو بالا انداخت پوزخند غرور آمیزی زد و در حالیکه از کنارم رد میشد دستاشو تو جیباش گذاشت: از

ادا اطوارات کاملا مشخص بود

به اندازه کافی که دور شد از پشت سرش زبونمو بیرون اوردم، دستامو پشت گوشام بردمو چشامو لوچ کردم ..شروع

کردم بالا پایین پریدن..مثل میمون...میفهمین؟؟دقیقا مثل میمون!!!!

یدفعه برگشت...من که داشتم عقب عقب راه میرفتم با برگشت ناگهانیس هول کردم پاشنه کفشم به سنگ ریزه

های باغ گیر کرد

چیزی با سقوط کامل فاصله نداشتم که با تمام توانم درخت روبروم رو چسبیدم..انگار که با ارزش ترین شی

زندگیم رو بغل کردم! تنها شانسی که داشتم این بود که عینک نداشتم والا خاکشیر شده بود تو صورتتم

باراد که از این حرکتتم مشخص بود کاملا جا خورده جویری نگاه میکرد انگار داره به یه دیوونه نگاه میکنه...با

تعجب... توام با گیجی کامل!

منم یکی از برگهای درخت رو گرفتم جلو چشمم و رفتم تو بحر کشف کلروفیل های برگ که به باراد نشون بدم
خیلی به زیست علاقه مندم

ارواح جدم!

با تعجب از حرکات ضد و نقیض من رو برگردوند و رفت

الهی بری دیگه برنگردی که به عمرم اندازه امروز ضایع نشده بودم

وقتی از دیدم کامل محو شد وشگون ریزی از خودم گرفتم ، حناق بگیری ترانه

پیش همین یه نفر یه ذره ابرو واسم مونده بود که اونم امروز به باد رفت...نگاهم به قیافه خودم تو شیشه رفلکس
افتاد، انگار که باراد جلومه زبون مو تا آخرین درجه بیرون اوردم : هان؟ چیه؟ دوسسست داشتیم اصلا، مزخرف
گند دماغه شتر مرغ. بعدم با حرص دستگیره رو چرخوندم وارد شدم پشت بندشم درو محکم کوبیدم بهم

به سمت نشیمن رفتم که میدونستم اقا جون همیشه روی صندلیش میشینه. حدسم درست بود، عینک به
چشماش زده بود و مشغول خوندن روزنامه بود، اروم اروم رفتم پشت سرش و چشماشو از زیر عینک گرفتم سرمو
بردم جلو که لبخند دل نشینی روی لباس نشسته بود

اقاجون-اون دستای ظریف جلوتر از خودت لوت میده وروجک

سریع دستامو برداشتم و از گردنش اویزون شدم: نادر جونم چطوره؟ همزمان بوسه محکمی روی گونه اش
کاشتم... مقابلش نشستم

اقاجون-توکه پیشم باشی بهترم میشم

اخم ظریفی کردم: .. اقا جون ناسلامتی سنی ازت گذشته ها، یعنی چی هی منو میخوای ور دلت نگهداری

اقاجون-من چه نگه دارم یا ندارم تو که بالاخره کار خودتو میکنی

-دست شما درد نکنه دیگه

خندید و گفت: باز چی میخوای؟

-هیچی اومدم نادر جونمو ببینم

اقاجون با عصاش ضربه ارومی به شکمم زد و گفت: برو خودتو سیاه کن بچه، ناسلامتی خودم بزرگت کردم تو تا چیزی نخوای اینجوری از سر و گردن من اویزون نمیشی

لبخندی زدم: باشه بابا تسلیم، اقا جونم؟

اقاجون روزنامه اش رو کنار گذاشت-جونم؟

-اقا جونم؟

اقاجون-چیه؟

-اقاجون جون جونم؟

اقاجون-میگی یا نه بچه؟

-باووشه، اقا جون میشه از اومدن باراد همراهم تجدید نظر کنین؟

اخم کرد: نخیر نمیشه

سرمو کج کردم که موهام دور شونه هام پخش شد

روزنامه اش رو برداشت: ادا در نیار ترانه، میدونی حرفم جدی بود و هیچ وقت از حرفی که جدی بزنم کوتاه نمیام

پوف بلندی کشیدم: اووووفففف اخه واسه چی اقا جون؟

اقاجون با جدیت کامل: چون نامزدته

سعی کردم خودمو کنترل کنم: باشه خيله خوب، ولی میخوام باهاش حرف بزنم

اقا جون روزنامه رو پایین آورد و عینکشو از چشمش برداشت، مشخص بود حسابی تعجب کرده:

-چیکار کنی؟؟؟

دستامو تو هم گره دادم... خوب مگه چی گفتم؟

با کمی ترس گفتم: با... باهاش..میخوام حرف بزنم

تلاش کرد تا تعجبش رو پنهون کنه همون موقع نگاهش رو به پشت سرمن دوخت و سرش رو تگون داد.....بلند گفت:

-باراد...بیا اینجا

سریع چرخیدم..این مگه نرفته بود؟ تی شرت سفید جذب پوشیده بود با شلوار جین تیره خوش تیبه ولی اخلاق صفر

باراد نزدیکمون شد: جانم اقا جون؟

اقا جون بیشتر پهن صندلی محبوبش شد و با اشاره به من گفت:

-ترانه...میخواه باهات حرف بزنی

باراد با همون اخمش برگشت طرفم و نگاهم کرد بی اختیار جمله ای که تو سرم بود رو به زبون اوردم:

-مگه باباتو کشتم اینجوری نگام میکنی؟

سریع دستم و کوبیدم رو دهنم اخم باراد شدید تر شد و اقا جون بهم تشر زد: ترانه

شرمنده اقا جون رو نگاه کردم که خودش فهمید.باراد خودشو کشت تا یه جمله گفت: -میشوم

اصلاح میکنم خودشو کشت تا یه فعل گفت...میخواه هرگز و هفتاد سال نشنوی اصن..لال که هستی همیشه..

دست به سینه گفتم-بیا اتاقم

چشمای اقا جون باز تر از این نمیشد زمزمه بهت زده اش رو شنیدم که زیر لب گفت:ترانه!

سر در نمیاوردم کجای این موضوع اینقدر عجیب غریب بود؟ بی توجه شونه ای بالا انداختم و قبل از اینکه برم اتاقم به سمت اقا جون برگشتم:

-راستی اقا جون فعلا نمیخواه از حسابم استفاده کنم واسه شهریه کلاسای تئاتر بهم(انگشتامو به معنی پول بهم

ساییدم)میدی؟ و مظلوم گردنمو کج کردم ومنتظر جواب اقا جون شدم اما جوابی که بهم داد انگار یه پارچ اب سرد

رو روی سرم خالی کردن..اونم جلوی باراد

اقا جون-نخیر

روزنامه اش رو برداشت و با اخم مشغول خوندن شد

دهنم باز مونده بود..نیم نگاهی به باراد انداختم که دیدم دست به جیب پوزخندی گوشه لباس جا خوش کرده،

اولین بار بود اقا جون منو اینجوری ضایع میکرد...با چشم غره شدیدی از باراد نگاهم و گرفتم و مات و مبهوت به

اقا جون گفتم:

-واسه چی؟

از بالای روزنامه اش نگاهم کرد: خودت بهتر دلیلش رو میدونی.

چشمام گشاد شد... باز ضایعم کرد یعنی؟

اخم کردم: نخیر نمیدونم. اقا جون همیشه دلیلتونو بهم بگی؟

داشتم اتیش می‌گرفتم... پوزخند تمسخر امیز باراد از روی لباس کنار نمیرفت و این منو بدجوری جری میکرد از شدت عصبانیت دستامو مشت کرده بودم که ناخنهای بلندم تو گوشت دستم فرو رفته بود

انگار داشتم خرخره بارادو تو دستام فشار میدادم و از این موضوع عششششش می‌کردم

اقا جون روزنامه رو پرت کرد و تقریبا با عصبانیت بلند شد:

-هه... خانوم خانوما تازه می‌برسه چرا... تو نمیدونی چرا؟ د اخه دختره کله خراب اگه دکتر مهندسی خونده بودی هر چقدر ررررررر که پول می‌خواستی به پات میریختم.. هر چقدر ررررر.

پوزخندی زد و بلند گفت:

اقا جون-هه.. اما چی؟؟؟ خانوووووم رفته واسه من ارتیست شده! اخه ارتیستی هم درسه که تو خوندی؟؟؟ بچه ها و نوه های مردم میرن و کیل و دکتر مهندس میشن ایشون رفته درس ارتیستی خونده واسه من!

از داد و بیداد های اقا جون زبونم بند اومده بود و دستامو به معنی آرامش بالا پایین می‌کردم، شده بود اسفند رو اتیش

اقا جون با عصاش فیس تو فیس باراد وایساد و گفت:

-جنابعالی شهریه ارتیستی اش رو میدی

باراد که به زرس قاطع، تا اون موقع از حرص خوردن من و کنف شدنم توسط اقا جون کیف و عشق دو عالمو میکرد و با دمش گردو میشکست، با این حرف اقا جون چشماش گشاد شد، دستاشو از جیبش بیرون آورد و مات و مبهوت به من نگاه کرد

منم دست به سینه پشت چشمی واسش نازک کردم و در حالیکه ادامس میترکوندم با ناز سرمو چرخوندم ... همچنان ادامس جویدم.. آهان حفته، حالا هی واسه من پوزخند بزن و لباتو کج و کوله کن

باراد هنگ کرده و متعجب به خودش اشاره کرد: من؟؟؟ اخه به من چه اقا جون؟؟؟؟

اقاجون با اخم غلیظی گفت: نه پس، من!!! به توجه؟؟؟ مرده شور وحیدو ببرن با این بچه تربیت کردنش یه جو غیرت به بچه اش یاد نداده، صدش رو برد بالاتر: خبر مرگت بیاد اخه بچه، نمیخوای یه دفعه هم شهریه کلاسای نامزدتو بدی؟؟؟؟؟؟

یهو با عصاش چنان محکم کوبوند تو شکم باراد که بیچاره خم شد و اخ بلندی گفت

از داد بلندی یه قدم عقب رفتم

هر دو مون از داد بلند اقاچون بدجوری جا خوردیم به زور لبامو کشیدم تو دهنم که خنده ام بلند نشه بلکه خودمو ساکت کنم

طفلی کبود شد از درد!!

باراد راست اییستاد و با اخم شدیدی به من خیره شد، منم متقابلا بهش اخم کردم یهو فهمیدیم اقاچون تازه چی گفت خنده فراموشم شد

-این نامزد من نیست

نگاهمو از انگشت اشاره ام اروم بالا کشیدم ببینم درست شنیدم یا نه

مسیر انگشتمو که به سمت باراد نشونه گرفته بودم دنبال کردم که دیدم انگشت اشاره اونم به سمت من نشونه گرفته شده. نیشم در شرف باز شدن بود که با داد اقاچون دو متر تو جام بالا پریدم:

-ساکت شیین جفتتون!!!

اقاجون - خدایا اخه من چه گناهی به درگهت کردم سر پیری باید اینقدر حرص بخورم؟؟..عوض اینکه مثل پیر مردای دیگه گردش و تفریحم به راه باشه باید حرص بچه و نوه های کله خرابمو بخورم...هیچیشون به ادمیزاد نرفته هیچچی! عصاشو به سمت باراد نشونه گرفت که باراد با ترس خیره شده به عصای اقاچون، یه قدم عقب رفت. برای جلوگیری از خنده لپمو از داخل گاز گرفتم وهمزمان دستی به دهنم.. بیچاره چشمش ترسیده این دفعه عقیم شه!!!

اقاجون همراه عصای محبوبش با اشاره به باراد و من گفت:

اقاجون-این یکی مطرب، اون یکی هم آرتیست! خاک بر سر من با این نوه هام. خواست چیز دیگه ای بگه که سرشار از حرص سری به نشونه تاسف تکون داد؛ دست به کمر و عصاکوبان به سمت اتاقش رفت و در اتاق رو محکم بهم کوبید.

از صدای در اتاق تکونی خوردم زیر لب گفتم: چرا اینجوری کرد یهو

باراد که نشونه های درد تو چهره اش بود با اخم به من خیره شده بود

برگشتم سمتش-شماهم جا اینکه زل زل منو نگاه کنی بی زحمت اون فرغونو اتیش کن بریم جایی باهات حرف دارم

خب خداروشکر لال هم که هست

راهمو کشیدم و رفتم پایین

بعد از روشن کردن ماشین رفتم سوار شدم یه بیست دقیقه ای تو ترافیک بودیم و اونم هیچ حرفی نمیزد کم کم داشت حوصلم سر میرفت یکم ترق ترق انگشتامو گردنمو شکوندم که دیدم بازهم فایده ای نداره و همچون ابولهول تمرگیده و از دیوار صدا در میاد اما از این برج زهرمار نه...

اخه اقاچون چی تو این یارتان قلی دیده که میگه الن و بلن باید به این اورانگوتان شوهر کنی؟ والا

-میشه بگی کجا داریم میریم؟

نیم نگاهی هم به صورتم ننداخت با اخم به روبرو، رانندگی میکرد

بیشعوری نزاکت!

دستمو به سمت ضبطش بردم

محض رضای خدا یه اهنگ درست حسابی نداشت همه از دم از این درب و داغونا بود که چه میزنن و کلیم های های میکنن

همونایی که میخوای کله اشونو با دستات بگیری و انقد فشار بدی تا خفه خون بگیرن یا به عبارتی به دیار باقی بشتافن

با اخم ضربه ای به ضبط زدم خاموش کردم و دست به سینه نشستم سر جام

-تو مثلا به قول اقاچون مطربی؟ یکم به روز باش پسر ما اینا چیه اخه اه

زیر لب غر زدم: اهنگاتم مثل خودته

باراد-یادم نبود باید از شما اجازه میگرفتم

-خب حالا که میدونی دفعه بعد تکرار نشه

پوزخندی زد: هه...دفعه بعد

کمی گذشت و مقابل یه کافی شاپ پارک کرد خودش پیاده شد اما من همونجور دست به سینه نشسته بودم

سرشو آورد داخل با اخم گفت: میخوای تا فردا صبح همونجا بشینی؟

با شیطننت گفتم: یادم نمیاد ازم خواهش کرده باشی پیاده بشم

با اخم خیره خیره نگاهم کرد ، گفتم اعصاب درست و حسابی ای که نداره میزنه یه بلاایم سرم میاره تو این وضعیت

واسه همین خیلی خانوم منشانه داشتیم از ماشین غول تنشش پیاده میشدم

همون موقع پام به لبه در گیر کرد نتونستم تعادلمو حفظ کنم بال بال میزدیم تا نیوفتم عضله های دهنم برای هوار کشیدن وا کرده بودم تا یکی کمکم کنه

تو بدترین وضعیتی که شالم از سرم افتاده بود و موهام جلوی صورتم رو گرفته بود باعث شده بود جایی رو نبینم با یه جیغ شدید مثل توپ به بیرون پرتاب شدم

از اونجاییکه من کلا مادر زاده بی شانس افریده شدم به جای زمین؛ با کله مستقیم رفتم تو جوب پر اب و گل

لای چشممو یه ذره باز کردم هیکلم با گل یکی شده بود؛ شلوار پارچه ای سفیدم در اثر برخورد با جوب پاره و سر زانو هام ساییده شده بود

اشکم داشت در میومد

با یاد اوری اینکه همه لباسهای تنم مال محیا بود دلم میخواست دونه دونه موهامو بکنم

اینم از وضعیت امانت داریم! سرمو بالا اوردم که باراد رو با یه نگاه متعجب به خودم دیدم

انگار ادم ندیده تا حالا

با حرص خیره خیره نگاهش کردم :

-چیسه؟؟؟

به سختی از جام بلند شدم و با چندش به خودم نگاه کردم:

-نمیتونستی یه ماشین درست حسابی بخری؟

با حرص لگد محکمی به بدنه اش زدم که پام ترکید

تو جام بالا پایین میپزیدم لبمو از درد گاز گرفتم

الهی کچل شی باراد به حق پنج تن

اخه اینم ماشین بود؟؟؟ چار چنگولی مثل قورباغه باید ازش بالا میرفتی و مثل میمون به پایین جهش میزدی

-عوض اینکه بر و بر نیگام کنی بیا دستمو بگیر از این جوب پیام بالا

باراد با پوزخند-من؟

خداو کیلی حقش نیست پنج شیش بار با همین ماشین غول تشنش از روش رد شم؟

با حرص غریدم- نه...ننه ننه ننه بزرگ خدایا مرزمو میگم... خدا رفتگان شمارم بیامرزه اخه انیشتین جز تو
مگه کسیم اینجاست که بشناسمش؟

باز اخم کرد

کلا جز اخم کردن کار دیگه ای بلد نیست

اما بدون اینکه ذره ای حرف بزنه یا طرفم بیاد وایساد نگاه کردن. با هزار مصیبت از جوب بیرون اومدم

با این وضعیت که صد در صد نمیتونستم وارد کافی شاپ بشم

رسمای قیافم شبیه ناله بود

باراد سرد گفت- برو تو ماشین میام

نالیدم: کجا میری؟؟

بدون اینکه جواب بده راهشو کج کرد رفت

پوفی کشیدم و چشمامو تو کاسه چرخوندم: خدایا فقط بهم صبر بده یوزیشن صورتشو پایین نیارم

یه ده دقیقه ای چه های شجریان رو گوش دادم و کلی فوش نثار ابا و اجدادش کردم که اقا با یه سینی برگشت
تو ماشین

با تعجب به سینی که توش دو تا بستنی بود خیره شدم

باراد- انتظار نداشتی با این سر وضعت بریم تو که؟

-خیله خب بابا

منم که عاااا شق بستنی یادم رفت واسه چی کشوندمش بیرون چشمام فقط بستنی و میدید

بعد اینکه دخل بستنی رو اوردم ایینه رو کشیدم پایین و دور لبمو پاک کردم

-خب دیگه بریم

با اخم گفت - منو مسخره کردی؟

-نه بابا تو که مسخره خدایی هستی

چشم غره اش منو به این نتیجه رسوند که حرفمو شنیده

خب شنید که شنید فدای کاسه سرم

حقیقت تلخه دیگه

سعی کردم به بار تو عمرم جدی باشم: میخواستم واسه سفری که اقا جون شرط کرده باهام بیای حرف بزوم که دیدم لازم نیست

دستمالو کشیدم دور لبم- از قضا تو از من خوشتر نمیداد و منم بگی نگی همین حس و دارم که این زیاد مهم نیست... پس جای حرفی نیست و خیلی راحت میتونی بیچی

مچ دستش رو تکون داد و ساعتو نگاه کرد:

باراد- خيله خب كمر بند تو ببند بریم به اندازه کافی دیرم شده

زیر لب غرغر کردم: ایشش... بد اخلاق

داشتم خم میشدم کمر بندو ببندم که گوشیش از دستش سر خورد و افتاد بغل در ... سمت من. دستم رو کمر بند خشک شد

باراد خم میشد تا گوشی و برداره اما دستش نمیرسید

منم موزیانه به تقلاهاش ریز ریز میخندیدم. دست از تلاش برداشت و تو همون حالت خم شده، با اخم همیشگی گفت:

باراد- اگه زحمتت همیشه دستتو دراز کن وبده

صاف نشستم و در حالیکه تو دلم داشتم از خنده میترکیدم خودمو کنترل کردم و گفتم: خواهش کن، این چه طرز برخورد با یه خانم محترمه؟

دندوناشو بهم میسایید پوز خندشو دیدم: ههه محترم..

سوالی یه تای ابرومو بالا انداختم، چشماشو روی هم فشرد و ادامه داد:

باراد- ترانه خانوم مثلا محترم لطفا گوشی منو از زیر پات بده

فکش منقبض شده بود

از این بازی داشتم نهایت لذت رو میبردیم:

-نشد... کلمه لطفا با خواهش میکنم یه دنیا تفاوتشونه.. خواهش کن

به وضوح سرخ شدن صورتش رو دیدم یهو به سمتم خم شد که از ترس چسبیدم به صندلی و جیکم در نیومد

حالاهی زر زر کن ببین اخرش ناکام میشی یا نه

خیره شده تو چشمام با عصبانیت دستش رو به زیر صندلی کشید و بعد از کلی گشتن گوشی رو برداشت

پسره تخس، حاضر نشد خواهش کنه

وقتی فاصله گرفت و سر جاش نشست چپ چپ نگاهش کردم اونم با اخم بهم چشم غره رفت

راه افتاد و طبق معمول مرض لالی اش به حول و قوه الهی همچنان پایدار بود

منم تو دلم عروسی بود که از شرش راحت شدم حالاکه فکر میکردم میدیدم چقدر چه چه های شجریان گوش

نواز و دل نشینه

خدا واسه ننش نگهش داره

به محض اینکه جلو عمارت ترمز کرد با سلام و صلوات از ماشین پریدم پایین

-میای تو؟

همچنان مثل بز در حال تماشای افتاب بود

جواب نداد که تو دلم "جهههههنمممم" غلیظی حواله اش کردم

تو روحت تکبیر با این ماشینت که مثل خودت نره غولیه

محمود اقا درختای باغ رو اب میداد رفتم تو:

-هااای مشتیییی

شلنگ رو بالا گرفت - سلام خانوم

نگاهی به اطراف کردم دیدم کسی نیست پرسیدم - سمیه تو اشپز خونه ست؟

محمود اقا -اره خانوم

یه کله تکون دادمو رفتم

بوی قرمه سبزی کل عمارت رو گرفته بود خودشم نشسته بود رو صندلی و به باغ خیره شده بود

به چار چوب در تکیه دادم و کیفمو مثل کوله از پشتم اویزون کرده بودم -آی بسوزه پدر عاشقی

سمیه خانم با اخم گفت -تو کاری جز دست انداختن من نداری؟

نیشم وا شد دستامو باز کردم با قر به سمتش رفتم:

-وقتی تو چشمات زل زدم نشستممممم

حس میکنم تو دنیای دیگه هستمممممم

دوست ندااa

روی هر چشمی چشماااa

حالا کامل روبروش بودم مشخص بود از ادا اطوارام خنده ش گرفته اما از دستم دلخور بود و اصلا نمیخواست روی خوش نشون بده چرخید و خواست بره که دست ازادشو گرفتم و نذاشتم بره دوباره بلند بلند خوندم:

جونم واست بگه بگه رک و راراست

تو رو میخواست یه جورااa

میخوااa

یه دستشو به زور گذاشتم پشت کمرم رو مجبورش کردم اونم قر بده حالا دیگه کامل میخندید:

اقاجون-نکن ترانه خجالت بکش

چشامو بستم و با ریتم اهنگ تقریبا جیغ کشیدم: از چی خجالت بکشمممم نااa

مممننننناااa

اقا جون قهقهه میزد

با خنده چشمامو باز کردم- ای ترانه فدای خنده هات ، آآ ماشاالله نادر جون راه افتادیا

با چشمک لپشو کشیدم: جیگر از این رقصام بلد بودی رو نمیکردی؟

اقاجون دستمو پس زد: کمتر شیطونی کن وروجک چیه کبکت خروس میخونه؟

-بده مگه؟

اقاجون- نه خیلی هم خوبه.. میبینم که اون نامزد مطربت روی تو هم اثر گذاشته

تا میام دو دقیقه حال کنم اقا جون راست میزنه تو پر ادم

چه گرفتاری شدم ها

زد دنده بیخیالی و شونه بالا انداختم

اقاجون - میای یکم حرف بزنیم؟

سرمو تند تند تکون دادم

منو به اتاقش دعوت کرد و روی تختش نشست و عصاش رو کنارش گذاشت

منم روی صندلیش نشستم و صندلی چوبی گهواره وار حرکت کرد از بچگیم عاشق این صندلی بودم

اقاجون - خوبی ترانه؟

-پیش نادر جون که باشم توپ توپم

اقاجون - میترسم ترانه

کمی متوقف شدم

-از چی؟

-از تو

چشمام گرد شد - از من؟

اقاجون - اره... از کارهات میترسم، از شیطنت هات از بیخیالی هات... از سادگیات و سرسری از همه چیز رد شدنات

غر زدم: اقا جون واقعا شما فکر کردی من هنوز همون ترانه ۱۰ ساله ام؟

انگشتر عقیق تو دستش رو جا به جا کرد:

اقاجون - فکر نمیکنم مطمئنم

-مرسی واقعا دیدگاهتون به من اینه؟

سروشو بالا آورد - ترانه نباید همه چیز رو به شوخی و مسخره بگیری یکم دیدت رو به زندگی عوض کن تو هنوز تو

بچگیت سیر میکنی

-اهان میخوایین بگین بهت اعتماد ندارم؟

اخم کرد - من همچین چیزی نگفتم

-بله، لپ کلام حاج نادر اینه که رفتار تو با باراد عوض کن

دست به سینه تو صندلی فرو رفتم

اقاجون با ملایمت به من گفت: ترانه جان..بزرگ شدی نزدیک ۲۲ سالته دیگه اون بچه ۱۲ ساله نیستی که من همه جا همراهت باشم و حواسم به کارات باشه حدودا ۲-۳ سال دیگه قراره بری سر زندگیت اون موقعم میخوای اینجوری بچه بازی در بیاری؟

-اوووو...تا اون موقع حالانها به باره نه به داره اقا جون الان جوونی نکنم کی بکنم؟ برم سر زندگیم که هی استرس پس فردا رو داشته باشم؟ بیخیال

اقاجون تشر زد-ترانه!

-اقاجون من رفتارم با همه همینی هست که میبینی...من واقعا نمیتونم تو رفتارم با باراد تجدید نظر کنم چون اصلا حسی بهش ندارم

اقاجون-اگه منظورت عشقه...عشق تو زندگی به وجود میاد..مگه منو خانوم جون خدایامرزت عاشق کشته هم بودیم؟ نه...ولی تو زندگی که رفتیم و اخلاق همو شناختیم جونمون واسه هم در میرفت

-اقاجون الانو با چهل پنجاه سال پیش مقایسه میکنی؟؟

اقاجون-رک بهت بگم ترانه...از این که بری این سفر دلم اصلا رضا نیست حتی با وجود باراد

پوفی کشیدم بازم حرفای همیشگی

-من رشته ای که دوست داشتمو خوندم و حس میکنم واقعا هم موفقم شما به نوه ای که در آینده ای نه چندان دور بازیگر میشه افتخار نمیکنی؟بعدم اگه شما به من اعتماد داشته باشی نباید نگران باشی...درکم کن اقا جون منم مثل همه دوستانم دلم میخواد یه بار مسافرت مجردی و تجربه کنم..تازه نمیرم سفر که عشق و حال کنم برای پایان نامم باید بیشتر از همیشه، همه تلاشم رو کنم تا بتونم با موفقیتتم جبران زحمتتات رو بکنم

اقاجون با اخم گفت:

-ارتیستی پیش افتخار داره؟اینکه اسمت بیوفته سر زبونا افتخاره؟ بهت اعتماد دارم ولی رفتارات منو میترسونه..تو دختری ماشالله خوشگلی بر و رو داری و تا الان کلی از خواستگارات خاطر خواه زبونت شدن که خودم همه رو رد کردم..اما این شیطنت های بی اندازه ات رو باید کنترل کنی میترسم...میترسم.... باراد از راه به در شه

چشمام گشاد شد...گوشم فقط حرف اخرش رو میشنید:

-باراد رو چی چی کنم؟

اقاجون-استغفرالله...حیا کن دختر

مثل سیب زمینی پریدم و با جیغ گفتم: اقا جون شما فکر کردی من این کارا رو میکنم تا باراد رو به سمت خودم جذب کنم؟؟؟؟؟ داری میگی واسش از قصد عشوه میااااا؟؟؟؟؟
در کمال ناباوری اولین بار اقا جون با انگشترش بازی کرد و حرفی نزد

ای خاک بر سرت ترانه.. الهی کفن شی!! ای کائنات... چقدر نسترن بهم گفت دو بار مثل ادم رفتار کن... هی چپ و راست به همه لبخند ژکوند نزن... به خرجت نرفت که نرفت... حالا تحویل بگیر!
سعی کردم مثل باراد پوز خند بزنم:

- دستت درد نکنه حاج نادر... نوه اتو بعد این همه سال اینجوری شناختی؟ واقعا من همچین ادمیم؟
یه لحظه قیافمو تو ایینه دیدم دقیقا مثل سکنه ای ها یه ور لبم کج شده بود و یه ابروم پایین افتاده بود
بیا

پوز خند زدنم مثل ادم نی

خوبه اقا جون با این قیافه نگر خیده

نفسی کشیدم نخواستم دوباره بهونه راه بندازم که باعث چهار ماه دوری مجدد بشه
موهایی که به شدت تو اون شرایط کلافه کننده بود رو پشت گوشم زدم:

- باشه اقا جون... فقط به خاطر شما... فقط و فقط به خاطر شما که برام عزیزی تلاش میکنم رفتارمو عوض کنم
خوبه؟

سرشو بلند کرد نگاه قدر شناسی بهم انداخت

خندیدم: - حالا بیا جلو کله کچلتو ماچ کنم

خندید و با عصاش ضربه ارومی به دلم زد: کله من کچله و روجک؟ تو که همین الان گفتی رفتارمو اصلاح میکنم
شادی اقا جون از هر چیزی تو دنیا واسم با ارزش تر بود:

-! حاج نادر... گفتم اصلاح میکنم نگفتم که کلا عوض میکنم... بینم تو دوست داری مثل این ادمای منزوی بشینم
یه گوشه زانوی غم بغل بگیرم و تو افق محو شم؟

خندید و داشت بیرون میرفت

- اقا جون

برگشت و منتظر نگام کرد

-من تا حالا هیچ وقت.... به فکر جلب توجه هیچ بنی بشری نبودم چه برسه به اون پسر دایی غول مانند یا باررراد
جوون شما

چشمکی زدم: حله نادر جون؟

سری از تاسف تکون داد:

-اینجوری میخوای عوض بشی...میخوام هرگز و هفتاد سال عوض نشی دختره سرخوش

**

-یواش تر، ترانه..خفه میشی

گاز گنده ای به پیاز زدم و قاشق رو پر از برنج کردم

غذا رو جویده نجویده قورت دادمو بشقاب خالیمو به سمت سمیه جون گرفتم:

-بازم برام میکشی؟

جوغ گرفته بودم...بشقاب چهارمم بود!!

اقاجون با اخم که مقتدر راس میز نشسته بود با دستمال دور لبش رو پاک کرد

اقاجون- با توام .. از قحطی برگشتی مگه؟

سمیه جون با لبخند بشقاب رو ازم گرفت

زیر چشمی نگاهی به محمود اقا انداخت و از جاش بلند شد

یکی از قانون های اقا جون تو عمارت این بود که همه از سمیه جون گرفته تا محبوبه خانم که هفته ای سه بار

میومد برای نظافت، برای غذا باید سر یه میز مینشستیم و هیچ تفاوتی بین اعضای عمارت با کارکنان نبود

که ظاهرا تنها کسی که از این قانون منفعت نمیبره منو اقا جون هستیم

این دو تا که یاد ۲۰ سالگیشون افتادن زرت و زورت چشمک و لبخند نثار هم میکنن

البته لبخندای موذی سمیه جون نشون میده که مذاکرات به خوبی پیش رفته وچشمک های مثلا نامحسوس

محمود اقا هم این موضوع رو تایید میکنه

-اقا جون ،جون شما نباشه جون خودم ،صدام تن قدقد گرفته بس که تخم مرغ زدم

اقاجون-تا تو باشی اون خونه رو به خونه دانشجویی تبدیل نکنی..بدبختی من اینه که هیچی هم بلد نیستی دلم خوش باشه

سری به نشونه تاسف تکون داد-بمیرم برای بچم باراد

اخم کردم-اون نره غول کجاش بچه ست؟ پس واسه چی میخوای شوهرم بدی شما که میدونی هیچی از زندگی بارم نیست؟

لیوان اب رو سر کشید:

اقاجون- درست میشه..بری تو زندگی مجبور میشی همه چی رو یاد بگیری و از این علافی در بیای

علاقم نبودیم که به لطف اقاچون شدیم!!مصبتو شکر خدا

بشقاب پر از قورمه سبزی مقابل چشمام قرار داده شد...قاشق رو پر کردم و با دهن پر گفتم:

-سمیه جون یه قابلمه پر میکنی واسه بچه ها هم ببرم؟گناه دارن اون طفلکاهم کم از من تخم مرغ بالا ننداختن!فکر کنم ارزوی یه غذای درست حسابی به دلشون مونده

اقاجون-ترانه تمامی کارهات مثل بچه هاست..با دهن پر حرف نزن این هزار بار

سمیه جون با ملایمت دخالت کرد:

سمیه جون - ولش کنید اقا...بذارید راحت باشه بچم یه روز اومده...بعد رو به من ادامه داد:

سمیه جون-اره مادر...تا قبل از اینکه بری هم غذای سه روز تو درست میکنم با خودت ببری..زخم معده میگیرین..جوونین..مگه ادم چند روز میتونه تخم مرغ بخوره

محمود اقا بی حرف غذاشو میخورد

قاشق رو تو دهنم بردم لب زدم: اخه من تورو نداشتم چیکار میکردم؟

غذا که تموم شد خودمو روی صندلی میز ناهار خوری پهن کردم...با مرز انفجار کمترین فاصله ای نداشتم

حیف جاش نبود والا با انگشت میوفتادم به جون دندونام..لا مصب کیفش از تمیز کردن با خلال دندون بیشتر بود

-الهی هرچی از خدا میخوای بهت بده سمیه جون...معدم حال اومد بعد چهار ماه

سمیه جون-نوش جونت مادر

گوشیمو از تو جیب شلوارم بیرون اوردم تا ببینم کسی اس ام اس نداده

در کمال تعجب صفحه اش خاموش بود...این که فول شارژ بود!!؟

هر کاریش کردم روشن نشد.. دو دفعه گوشی رو به میز زدم تا شاید مثلا بهش شوک وارد بشه

اما به محض اینکه یادم افتاد وقتی تو جوب اب افتادم و گوشی خیس شده اه از نهادم بلند شد

- هییییی سوخت

سمیه جون-چی؟ غدام؟ خاک به سرم

مثل جت بلند شد تا بره سر غذایی که برای اقا جون گذاشته بود که بلند گفتم :- نه... گوشیمو میگم

سمیه جون- ای وای مادر.. ترسیدم... خب فدای سرت

اقا جون زیر لب با خودش گفت:

اقا جون- من نمیدونم این به چه امیدی میخواد یه زندگی رو تشکیل بده

خندم گرفته بود... خب راست میگفت حقیقت محض بود دیگه

گوشی رو با یه حرکت کوتاه رو میز انداختم جلو رفتم و دستامو تو هم گره دادم با لبخند دندونی به اقا جون زل زدم

اقا جون- قیافه اتو اونجوری نکن.. من پول بده نیستم.. میخواستی درست مراقبت کنی

با ناز گفتم:

- اقا جونم!!

عکس العملی نشون نداد

- نادرررر جونمممم

نچی کردم- ای بابا خب به من چه... تقصیر اون خوش اخلاقتون بود با اون ماشین نره غولیش

همچنان مشغول تنظیم ساعت جیبی قدیمی اش بود

- اقا جون گوشت با منه؟ خب میخواستم از ماشینش پیاده بشم افتادم تو جوب

اقا جون- از در میای سر زانوت پاره شده و سر و روت گلی.. در صورتیکه موقع رفتن تمیز بودی... وقتیم بر میگردی

میزنی دنده سرخوشی و انگار نه انگار تیبت خیس و گلیمه. هر دختر دیگه ای بود این وضعیت رو تحمل نمیکرد..

افتخار به دست پا چلفتگی ت هم میکنی... اینم از الان که گوشیتو سوزوندی...

سرشو بالا آورد:

اقا جون- ترانه تو چرا مثل دخترای دیگه نیستی؟

با لبخند به غرغرهاش گوش دادم... دستمو زدم زیر چونه ام:

- چون من ترانه ام... نه هر دختر دیگه، الهی پیش مرگت بشم نادر جونم.. که هر روز غرغرو تراز دیروز میشی اقاچون با اخم- اولاً زبونت رو گاز بگیر دختر... دوما همین ترانه بودنته که نمیداره نفس راحت بکشم.. سوماکی گفته من غرغرو ام؟

محمود اقا- اقا؛ ترانه خانوم درسته بچگی ها و شیطنت های خودشو داره اما از دخترای اطرافش عاقل تره... لازم نیست بابتش نگران باشین و لبخند پدرانه ای به روم پاشید

تو همون حالت که دستم زیر چونه ام بود با گوشه چشم به محمود اقا اشاره کردم به اقاچون با لبخند گفتم:

- قانع شدی حاج نادر؟ حالا هی حرص و جوش ترانه کله خرابتو بخور

اقاچون لا اله الااللهی گفت و با عصا از جاش بلند شد قبل از اینکه بره پریدم جلوش و ماچ محکمی از گونه ش کردم:

- تکلیف من چی شد پس حاجی؟

با اخم ظریفی چند ثانیه ای نگاهم کرد... دسته چکش رو از جیبش بیرون آورد که چشمام برق زد

تو همون حالت چک رو امضا کرد و برگه رو به طرفم گرفت دستمو دراز کردم بگیرمش که زودتر از من به سمت خودش کشید

اقاچون- میری یه درست و حسابیشو ور میداری.. نری اشغال برداری دو ماه نشده مثل این بسوزونیش... چک رو به سمتم گرفت

با دیدن چک هوش از سرم پرید و با تعجب صورت اقاچون رو نگاه کردم

بدون حرف عصا زنان به طرف اتاقش رفت تا استراحت کنه... یه چک سفید با امضای خودش بهم داده بود!

با دو خودمو بهش رسوندم :

-خیلی ماااااااهی به خدا اقا جون... الهی فدات بشممممم

ماچ محکمی ازش کردم که دادش درومد: ترانه

-باشه باشه.. رفتم پی کارم

اقاچون- ترانه؟؟؟

برگشتم- جووون دل ترانه؟

چشماش رنگ مهربونی گرفت و با لبخند محبت امیزی گفت

اقاجون-مراقب خودت باش..لباساتم عوض کن

لبخند بزرگی زد: هستم حاج نادر..شما حرص این نوه ارتیست کله خرابتو نخور

سمیه خانم با پر روسریش اشکش رو گرفت پوفی کشیدم:

-ای بابا سمیه جون نمیرم که دیگه بر نگردم...میام باز!

سمیه جون-نه مادر...تو به تور اون دوستات که میخوری این عمارت و ادماش رو فراموش میکنی..میری باز چهار ماه دیگه سرو کله ات پیدا میشه

اروم بغلش کردم: دو روز یدفعه بهتون سر میزنم ..خوبه؟بخدا اگه دانشگاهم نبود هرروز بیشت بودم..اما سرم شلوغه..ترم اخرم و پر از مشغله..انگشتشو گرفتم:

-قول ترانه ای میدم نرم حاجی حاجی مکه..باشه؟این چشمای قشنگتو پاک کن خب؟..مرگ ترانه گریه نکن دیگه
اخم ظریفی کرد:

سمیه جون-زبونتو گاز بگیر

سوار ماشینم شدم و شیشه رو پایین کشیدم:

-سرتو بیار جلو ماچت کنم خوشگلم

و به طرف خودم کشیدمش که خنده اش بلند شد:

سمیه جون-برو دختر،به خدا سپردمت

چشمکی زد: در نبود من شیطونی نکنی که میرم گزارش تو و اون نومزدتو به اقا میدم ..حله؟؟

صورتش سرخ شد که با یه نیش گاز از عمارت بیرون زد

پشت چراغ قرمز بودم و اهنکای شهرام کاشانی رو با ولوم بالا گوش میدادم..یه جاهاییشم همخوانی میکردم

همزمان از چپ و راستم دو ماشین توقف کردند.. تو یکیشون پر از پسر بود. و تو اون یکی سه نفر بودن.بدون اینکه بهشون توجه کنم با دستام روی فرمون ضرب گرفته بودم:

-دیوونم کردی..دیوونم کردی..دستمو گرفتی و گفتی چقد سردی

پسر- جونم سیستم...اخه خوشگله این اهنگا که به تیپ تو نمیخوره...حیف این جنسیس لیموییت نیست این اهنگا؟

توجهی نکردم که دوباره صدش بلند شد:

-معلومه خر پولیا...مگه نه ممد؟ نیگا از قیافش

در حالیکه نگاهم به روبرو بود شیشه رو با دکمه بالا کشیدم و دیگه حرفاشون رو نشنیدم عادی شده بود برام شنیدن این حرفا

-خوشگله افتخار اشنایی میدی؟؟

احساس کردم صدا خیلی اشنا میزنه سرمو به سمت صدا چرخوندم، ماشین سمت راستی بود. شیشه ام پایین بود

به محض دیدن، برق از سرم پرید...عینکم رو از چشمم برداشتم و همونجور شوک زده طرف رو نگاه میکردم

حالا این اهنکه هم هی میگفت به من فقط یه ماچ بده ...به من فقط یه ماچ بده!

مرد با لبخند-موزیکت حرف دل منو میزنه ها...خیلی مشتاقم

باورم نمیشد خودش باشه و این حرفا رو بزنه ..حس کردم نفسم بالا نیامد..

فحشی نبود به شهرام کاشانی با این اهنکش نداده باشم

مرد سوم-چی شد خانومی...موش زبونتو خورده؟؟

مرد دوم-اب قند لازمی؟...نه سینا؟ هر هر همشون خندیدن

با دستی لرزون اولین کاری که کردم ضبط رو کم کردم و تو یه حرکت عینک رو که کل صورتم رو پوشونده بود، از چشمم برداشتم

گیج و منگ طرف رو نگاه میکردم

سه تاشون با دیدنم رنگشون شد مثل گچ دیوار!!

به سختی اب دهانم رو قورت دادم و با تنه پته گفتم: ا...أس...استاد صالحی؟!

سینا یا همون استاد صالحی رسماً لال شده بود... والا منم بودم از دانشجوم یه ماچ میخواستم لال میشدم

استاد شایسته با بهت گفت: خانوم...ریبعی؟!

سه تاشون دنبال موقعیت برای فرار میگشتن

چراغ سبز شد...صالحی سرش رو چرخونده بود و نگام نمیکرد...باجفت دستاش داشت فرمونو از جا میکند!

تامل رو جایز ندیدم و با آخرین سرعت گاز دادم ..جوری که صدای جیغ لاستیکام بلند شد اولش مبهوت مونده بودم ولی کم کم خنده ام بلند شد با یه دستم قابلمه غذا رو گرفته بودم و دست از ادم رو روی شکمم گذاشتم...زنگ رو زدم که محیا در رو باز کرد

محیا با خنده-چته باز از راه نرسیده هرهرت به راهه؟

قابلمه رو به دستش دادم و خودمو رو مبل پرت کردم، نسترن از اشپزخونه بیرون اومد ..تازه متوجه اطرافم شدم، باز این محیا در نبود من همه بچه های دانشگاه رو جمع کرده بود ، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده

دخترا با خنده من میخندیدن

نسترن با لبخند- چی شده ترانه؟

ایدا-باراد جون شارژش کرده

با این حرف صدای خنده دخترا بلند شد

نسترن یه لیوان اب دستم داده بود تا نفسم بالا بیاد بعد از خوردن اب رو به همشون گفتم:

-حدس بزنین کیا رو دیدم..همین الان

هرکی یه چیزی میگفت

محیا-میشناسیمشون؟

لبمو گاز گرفتم از خنده: همتون میشناسین

نسترن-ترانه بگو خب.. جون به لب شدیم

پشت دستمو برای جلوگیری از خنده گذاشتم رو لبم:

- این ترم اخریه مهم ترین درسامو با بیست پاس میکنم

نسترن-چه ربطی داره؟

بریده بریده گفتم: ربطش اینه که الان زندگی صالحی و شایسته و عظیمی تو دستای منه

همشون گیج نگاهم میکردن ادامه دادم:

-اونم واس خاطر یه ماچ. حرفم که تموم شد صدامو صاف کردم:

-اراده کنم میتونم این سه نفر و با یه اشاره واسه همیشه از دانشگاه اخراج کنم... وقتشه تلافی دق و دلی هایی که
سرمون خالی میکرد رو در بیاریم

نسترن از جاش بلند شد: نه... راستی راستی سرت به جایی خورده
دستشو کشیدم که نشست:

-تو ترافیک بودم و تیکه های معمول... حس کردم یه نمه صدا آشنا میزنه.. برگشتم که این سه تفنگدار و دیدم
عکس العملی نشون ندادن... ادامه دادم:

-صالحی... ازم ماچ میخواست... خیلیم مشتاق بودا... دوباره پهن زمین شدم تعجب از سرو روشون میباید
محیا-صالحیییییی؟؟؟؟؟؟

نسترن که میدونست بی دلیل حرفی نمیزنم و اینجوری از خنده غش نمیکنم باور کرد ولی با شک...
که با یه شرط... برای قانع کردن همشون مواجه شدم!

**

با چشمای پف کرده و صدای گرفته غر زدم:

- سنگ قبرت و با گلاب بشورم نسترن، تازه ساعت شیشه .. اخیه مگه میخوای بمب خنثی کنی؟
دستای گرز ماندشو ازم جدا کرد:

-بلند شو... یادت نرفته که؟

پتورو کشیدم رو سرم و از همون زیر داد زدم:

-گمشو بیرون میخوام کپه مرگمو بذارم

با حرص پتو رو از سرم کشیدم:

نسترن - ترانه وای به حالت چاخان گفته باشی... خودم خونت رو میریزم

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، الان دیگه میان بیرون

نگاهم به یه گله دختر منتظر، زیر راه پله برخورد کرد.. خندمو قورت دادم

ایدا سه تا ساعت مچی به دستش بسته بود و همه رو با رادیو تنظیم کرده بود تا زمان دقیق اتمام کلاس سه تفنگدارو ثبت کنه ... با دست ازادش اشاره کرد که نزدیکه

این پا و اون پا کردم تا سه تاشون همزمان باهم از کلاس بیرون اومدن

ایدا اشاره کرد: حالا

به محض دیدنم سه نفرشون متوقف شدن و این توقفشون از چشم بچه ها پنهون نموند .. جوری که فقط دخترا و خودشون سه نفر ببینند لبخند موذی ای به استاد ا به معنی " دارم براتون زدم"، کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم و اولین قدم رو به سمت دفتر محمدی رییس دانشکده برداشتم

دختر حرکات سه تاشون رو زیر ذره بین قرار داده بودند

صالحی از ترس در حال جون دادن بود... که من کارخونه نیشکر رو تو دلم میساییدن... هرچند که قبل تر از اینها تو خیالاتم کفنم کرده بودم و خرماهاشم پخش.. با این حال منظره دل نشینی بود

دستم که با دستگیره اتاق برخورد کرد سه تاشون مثل برق بالای سرم ظاهر شدن

حالا مگه میشد نیشمو جمع کنم! دخترا از راه پله بیرون اومدن و ایدا رو فرستادن تا عادی از میون ما برای شنیدن حرفامون عبور کنه

نگاهمو از سه جفت کفش مشکی برقی زده بالا اوردم

نفر اول ... شایسته... علی شایسته... دارای ۲۹ سال سن... وضعیت: مجرد... حاوی قیافه ای چون قوطی کنسرو!!

نفر دوم .. سعید عظیمی... دارای ۳۰ سال سن... وضعیت: اینم بحمدالله مجرد... دارای قیافه ای چون زردالو... ملقب به شوتینگ

نفر سوم... سینا جون صالحی... دارای ۲۹ سال سن... وضعیت: این یکی که از همون روز اول با اون اخم قشنگش، همه فهمیدن مجرد... ننش فداش شه!!... دارای قیافه ای متوسط رو به خوب... که من مکعب مستطیل رو برایش مناسب میدونم... همیشه شیش تیغ کرده و چون خری یورتمه رو، در به در دنبال دختر ارزوهاش و در عین حال به هیچ دختری رو نمیده البته بنابر تجربیاتم تو ترافیک، این موضوع فقط مختص دانشگاه و دختراشه... البته الان حسابی زرد کرده طفلی!

لبخندم داشت وسعت میگرفت... جوووووووون... ماچ میخوای خوشتیپ؟؟؟ ای شیطون! اونم بنابر اهنگ شهرام از لبام.. ااره؟! که مشتاقم هستی هان؟! حیف که این دو تا هم باهاتن و الا جوری ماچت میکردم تا عمر داری از کسی جز ترانه ماچ نخوای گل پسر!!

لبخندمو پوشوندمو اخم کردم: بله؟

شوتینگ (عظیمی) به تته پته افتاد:

- خانوم ربیعی... سوتفاهم شده.. راستش.. راستش ادامه حرفش رو شایسته گرفت:

شایسته - بله... یعنی... احتیاجی به دفتر جناب محمدی نیست... میتونیم با حرف زدن مسئله رو برطرفش کنیم

شوتینگ - ااره.. ااره... جناب شایسته درست میفرمایند (حرف زدنت تو پانکراسم)

اخم غلیظی کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- یعنی چی آقای محترم؟؟ استادم هستین سر جاش... وقتی واسه دختر مردم مزاحمت درست میکنین باید فکر اینجاشم باشین

عظیمی دیگه رنگ به رخ نداشت:

شوتینگ - جسارت نباشه خانوم ربیعی، اما.. خب بالاخره... شما کوتاه بیاین و با ترس به تابلوی سر در اتاق نگاه کرد

چند تا دانشجوی دختر و پسر با صدای بلند من دورمون رو شلوغ کرده بودن.. دخترا هم با این کار فرصت رو مناسب دیدن و دونه دونه جلو اومدن

با همون اخم چرخیدم به سمت سینا.. اب دهانش رو قورت داد و به قدم عقب رفت...

- شما چیزی برای گفتن ندارین استاد صالحی محترم؟

دانشجوها با تعجب به رفتار من با استادها نگاه میکردن

صالحی با صدای از ته چاه درومده:

صالحی - هان؟ نه

پوزخندی زدمو دست به سینه شدم:

- جدا؟ ولی پریروز که خوب بلبل زبونی میکردین؟ احيانا احتیاج که نیست حرفاتون رو یاد اوری کنم استاد؟

دیگه حدقه چشم همه درومد با این حرفم.. اطرافمون بیشتر شلوغ شد شوتینگ با دستمال عرق های رو پیشونی اش رو گرفت که همزمان ارنج شایسته تو پهلوی صالحی فرو رفت

صالحی - هان.. اهان... یعنی... حقیقتش... نگاهی به اون همه دانشجو کرد چشماشو بست و لباسو بهم فشرد.. بچم خو جونش بالا میاد جلو اون همه ادم با اون اخم و تخم همیشگیش یهو بخواد عذر خواهی کنه اونم از من... ترانه ربیعی.. کسی که دو واحد رو به زور و با کلی التماس و عجز و بیچارگی در کمال خفت باهاش پاس کرده بودم... تندی گفت: من واقعا عذر میخوام خانوم ربیعی سوتفاهم شده بود..

هاااای دلم خنک شد، هاااای عشق کردم اگه جاش بود دو تا قر میومدم... میگن چوب خدا صدا نداره اینه. یادته چقدر دقم دادی و از کلاس با دلیل و بی دلیل پرتم میکردی بیرون؟ حالا جلو این همه ادم بکش

پچ پچ ها بلند شد... شایسته وقتی دید حرفی نمیزنم و زل زل سینا جونشو نگاه میکنم گفت:

شایسته - انشالله که حل شده موضوع خانوم ربیعی؟ درسته؟ و با ترس به دست من که به سمت اتاق محمدی بود خیره شد.

رو به دانشجوها اخم کردم... حس قدرت گرفته بودم خیر سرم:

- اینجا نذری میدن؟ یا فیلم سینمایی پخش میکنن؟

صدای پسری از میون جمعیت بلند شد:

- کم از فیلم سینمایی نداره والا

صدای خنده جمعشون بلند شد

باهمون پرستیژ ادامه دادم:

- صد در صد تو هم دلک نامبروان این فیلمی!

صدای خنده ها دوبار بلند شد... کم کم خلوت شد و به جز دخترا همه رفتن

شو تینگ رو به موت صدام زد - خانوم ربیعی؟

رو پاشنه پا به سمتشون چرخیدم و آتیشی گفتم:

- حیف اسم استاد که روی شما سه نفر باشه سری به نشونه تاسف تکون دادم و تیکه ام رو برای پروندن به

صالحی حاضر کردم:

- از این به بعد سعی کن برای ماچ گرفتن طرفت رو کامل تشخیص بدی تا مثل امروز جلو اون همه ادم تو افق محو

نشی

تو آن واحد صورتش شد رنگ گوجه فرنگی

صدای خنده دخترا بلند شد که صالحی با اخم وحشتناکی به سمتشون برگشت، بچه‌ها هم برای اینکه نشون بدن داشتن به چیز دیگه ای می‌خندیدن سراسون رو مثل غاز تو یه گوشی فرو بردن...
در اتاق محمدی رو باز کردم و ضربه آخر رو بعد از پرسیدن سوال شایسته زدم:
شایسته-خانوم ربیعی پس اینجا برای چی؟ خدایی نکرده نمی‌خوایین گزارش....
پریدم وسط حرفش با غرور گفتم:

- از اولم کار شخصی داشتم استاد و در مقابل چشمهای از حدقه درومده سه نفرشون و قیافه سخته ای صالحی درو بستم و وارد شدم

حالا به آقای محمدی رییس دانشکده بگم من اینجا چی می‌خوام؟

محمدی-چیزی شده دخترم؟

یکم طولش دادم-راستش آقای محمدی گفتن این برگه رو تحویل شما بدم ..برگه ای به سمتش گرفتم

محمدی- اما دخترم این برگه مال دانشکده مدیریت هست

وانمود کردم خبر ندارم:

-اها...پس اشتباه شده..اطلاع نداشتم آقای محمدی.. مرسی ..با اجازه

سر تکون داد که درو باز کردم رفتم...ته راهرو سه تفنگدار ایستاده بودن و بچه‌ها از خنده سرخ شده بودن.

با کفش های تق تقیم از کنارشون با یه اخم محکم رد شدم

تا اون لحظه داشتن حرف می‌زدن..ینی در واقع داشتن صالحی گوجه فرنگی شده رو دلداری میدادن که با رسیدن من از کنارشون حرفشون رو قطع کردن.

مکت کردم نگاه می‌شکوک امیز بهشون انداختم ...بی تفاوت از کنارشون عبور کردم که با صدای پراز خشم صالحی ایستادم:

-خانوم ربیعی؟

شو تینگ-سینا جان.....

صالحی دستش رو به معنی ساکت بالا آورد

با اخم ایستادم و منتظر حرفش شدم

صالحی با دندونای کلید شده از خشم- امیدوارم اتفاقات امروز دیگه تکرار نشه ... خصوصا اینکه پایان نامه شما بستگی به نمره بنده داره..... متوجه منظورم که هستین؟

الان داری تهدید میکنی بزغاله!!؟ گوجه فرنگی!! مردک جلف بی خاصیت!! کرگدن افریقایی واقع در جنگل های جنوب شرق آمازون!! خوبه تا دو دقیقه پیش داشتی سخته میکردی!

دست به سینه جواب دادم:

-نمیشه

سرش رو به معنی خوبه تکون داد...

شیطنت از تو چشمهام فوران میکرد اما ظاهرم رو حفظ کردم و ادامه دادم:

-نه تا وقتی که شما از دانشجوها تون طلب ماچ کنین ..که در اون صورت خودتون بهتر میدونین چی میشه؟ به دفتر محمدی اشاره کردم

دستش به سرعت مشت شد و اون دو نفرم از خنده سرشون رو برگردوندن که اینو از لرزش شونه هاشون فهمیدم

- من خیلی کار دارم ،با اجازه استاد

و رد شدم

یعنی من دیگه کی بودم پرو پرو تو چشم یه استاد زل میزنم هی ماچ ماچ میکنم ...آخرشم تهدید به اخراجش کردم!! باس بم مدال شجاعت بدن

حالا ننداز تم صلوات

به دخترا رسیدم که دیدم نصفشون از خنده پهن زمین شدن و زیر راه پله دارن مقنعه هاشون رو برای بلند نشدن صدای خنده گاز میزنن

به محض دیدن من با دو خودشون رو به حیاط رسوندن و یه گوشه افتادن...شلیک خنده گروهی دخترا بود که به فضا پرتاب شد.

نسترن- دو جلسه دیگه باهاش بیشتر نداریم

بی‌تا- تو نیای بهتره.

لیوان یکبار مصرف چایی رو رو میز گذاشتم: ها؟ با منی؟

بی‌تا- نه با عمه خدایبامرزمم

لیوان چایی رو برداشتم به لبام نزدیک کردم:

-خدا بیامرزش

بی‌تا- ترانه برای یه بار تو زندگیت ادم باش

نگاه عاقل اندر سفیاهی کردم و با لحنی شبیه به کسایی که خیلی حالیشونه گفتم:

-سعی میکنم

دستشو مثل گورخر دراز کرد و چنان ضربه ای زد تو سرم که لیوان چایی روی میز خالی شد:

-هــــــــــــــــوووووو...مگه یتیم گیر آوردی!؟

محیا- چیکارش دارید بچمو ..واسه چی نیاد؟ صالحی یکی بگه، دو تا از ترانه میشنوه

با خنده ادامه داد: بد اتویی دستش داده این ترم اخیری!

جا به جا شدم و دستمو زیر سرم گذاشتم..

صالحی-مهم ترین اصل تو قانونه نمایش.....

صداش مثل کرگدن تو کلاس پخش میشه و نمیتونم از دستش یه خواب راحت داشته باشم سر ظهری.

دهن دره طولانی ای کردم که همزمان ارنج محیا پهلومو سوراخ کرد:

اییییی چته دیوانه؟

یهو همه خندیدن

صالحی که از سه ساعت پیش چشم دیدنمو نداشت با چنان اخمی به طرفم اومد که فاتحمو خوندم حالا تو این گیر و بیر دو تا دختر از پشت سرم قربون صدقه قد وقامت رشیدش میرفتن!
خدا یا توبه!

صالحی-سرکار ربیعی

.....

صالحی-خانوم ربیعی

ای زهرماررررر...صداتو بیار پایین شفتک

خیلی ریلکس تکیه دادم-بله

صالحی-اگه فکر میکنی کلاس خیلی براتون خسته کننده ست میتونین تشریف ببرین بیرون نه حواس دیگرانو پرت کنین تا منم راحت به تدریسم برسم

-مگه تا الان ناراحت تدریس میکردین استاد؟

خنده خرناس مانند محیا کلاسو ترکوند پسرا خرخر میکردن نسترن سرخ شده بود و دستش و رو دهنش گذاشته بود بیتا هم طبق معمول شیهه میکشید...کلاس نیست که باغ وحشه

صالحی- نه مثل اینکه شما بدت نمیداد ترم دیگه هم کنارمون باشی

-استاد از پریروز تا حالا چقدر اخلاقتون تغییر کرده ...خوب نیست واسه استاد جوانی چون شما این اخلاق..اصلا برازندتون نیست نهج نهج

رنگش پرید...میدونست ادامه بدم جلوی همه ابروشو میبرم ..واسه همین با فک منقبض شده انگشتشو به معنای تهدید چندین بار بالا پایین کرد:

-این حرفتو نادیده میگیرم خانوم ربیعی..... و اما..... انتظار نمره درست حسابی واسه پایان نامتو از من نداشته باش...شنیدی؟؟

زیر لب گفتم: از اون اولم از تو یکی چیزی انتظار نمیرفت

شنید ولی به روی خودش نیاورد وبا اخم برگشت

بالاخره کلاس خسته کننده کرگدن خان با کلی مشقت به پایان رسید مشغول جمع کردن بند و بساطم بودم که صدام زد:

- خسته نباشین...همه به جز خانوم ربیعی میتونن تشریف ببرن

دستم رو کیفم خشک شد

محیا-خدا به دادت برسه ترانه!!

زیپ کیفم رو محکم کشیدم: خدا همیشه به دادم میرسه

محیا-من اگه این زبون تو رو داشتم هیچی تو زندگیم کم نداشتم

چپ چپ نگاش کردم: نه که من الان غرق خوشیم!

همون دو تا دختر پشت سریم با چشم غره نگام میکردن.. اینا دیگه کین! انگار دارم شوهرشو از راه به در میکنم

موقع رفتن هم تنه محکمی بهم زد، خونم به جوش اومد نسترن دستم رو گرفت تا کاری نکنم که پشش زدم و با

دو خودمو به دختره رسوندم

از پشت کیفش رو کشیدم که به عقب کشیده شد

دختره با اخم-چته؟؟

دستمو زدم به کمرم:

-من چمه یا تو؟ مالِ باباتو خوردم باهام پدر کشتگی داری؟

دختره یه نیگا به صالحی کرد که محور نگاهش روی ما بود

پشت چشمی نازک کرد و با عشوه گفت:

-اشتباه گرفتی عزیزم

عزیزم بخوره تو ملاجت شفتک!!!

چرخید و خواست بره که بند کیفش رو دوباره کشیدم نمیدونم بعد از اون ماجرا چرا دیگه مثل قبل اندازه ارزنی از

صالحی حساب نمیبردم،

به صالحی اشاره کردم و رو به دختره گفتم:

-نترس...همچین اش دهن سوزی هم نیست خودمو براش به اب و اتیش بزنم...مطمئن باش مثل تو کشته مرده

اشم نیستم...بار آخرت بود واسه من قیافه اتو کج و کوله کردی..فهمیدی؟

صالحی چشمش گرد شد بیتا با خنده ای که سعی در پوشوندنش داشت خسته نباشیدی به صالحی گفت دست

نسترنو کشید و جفتشون رفتن

بند کیفش رو ول کردم: دفعه بعد باهات اینجوری برخورد نمیکنم...به سلامت

دختره دندوناشو روی هم سایید و نگاه اتیشی ای حوالم کرد مطمئنن جلوی صالحی نخواست چیزی بگه وگر نه یه گیس و گیس کشی اساسی داشتیم این وسط

وقتی رفت و کل کلاس خالی شد عصبانی و با اخم به طرف صالحی برگشتم:

-امرتون؟

نگاه پر از تعجب صالحی میخ دستام بود که مثل زنای سلیطه روی کمرم گذاشته بودم و جیغ جیغ میکردم... به خودش اومد و تک سرفه ای کرد:

صالحی - فکر نمیکنی این بر خوردت میتونه به ضررت تموم شه..اون هم جلوی استاد مهم ترین درست؟ یکی هم نه...دو تا! منظورش به بلبل زبونیم سر کلاس بود

بدون کوچکتین تغییری تو رفتارم جواب دادم:

-من برای آموزش درس اخلاق از طرف شما اینجا منتظر نمودم،امرتون رو بفرمایین استاد

صالحی - ببین خانوم محترم... همون لحظه گوشیش زنگ خورد که رد تماس داد دوباره زنگ خورد و عصبانی گفت:

-چی؟

.....

-بهت گفتم ساعت ۸ منتظرم باش

.....

-الان کار دارم.. نیم نگاهی به من انداخت

.....

دندوناشو بهم سایید و اروم گفت: تف تو روت بیاد، ۲۰۸

گوشی رو قطع کرد و اونو رو میزش پرت کرد

صالحی - ترانه خانوم ربیعی بهتره هرچه سریعتر رفتار تون رو اصلاح کنین وگر نه تضمینی نمیکنم که.....

دو ضربه به در خورد که هر دو همزمان به طرف در برگشتیم

برگشتن من همانا و سکنه زدن همان

-احوال استاد؟

متوجه من که شد یه تای ابروش بالا رفت
یعنی کسی که به صالحی الان زنگ زد.....این بوده؟
نگاهی به سر تا پام انداخت صد در صد داشت تیپ دانشگاهمو با مواقع عادی مقایسه میکرد
و صد و یک درصد این جمله رو تو دلش تکرار میکنه:
"دبیرستانیا هم اینجوری تیپ نمیزنن"
با اخم نگاهمو ازش گرفتم و رو به صالحی در جواب حرفش ادامه دادم:
-من تو رفتار شما با یه دانشجو چیز درستی ندیدم که بخوام رفتارمو اصلاح کنم
کیفم رو برداشتم و حرکت کردم. موقع رفتن عروسک کوچیکی که به کیفم اویزون بود به سوییچش که کمی پایین
تر از جیبش اویزون بود گیر کرد و باعث شد وایسم
قدم به زور تا سینه اش میرسید...نه که من کوتاه باشما اون زیادی دیلاق و گنده بود که اونم از صدقه سر هزار جور
باشگاه رفتن داشت
بر و بر داشت نیگا میکرد نکنه انتظار داشت خودم عروسک رو جدا کنم؟ همینم مونده بود جلو این دو تا یهو هول
کنمو دستم بخوره...،،،، استغفرالله
از فکرم داشت خندم میگرفت:
-خوش اخلاق میشه عروسکمو بهم بدی؟
ابروهای صالحی پرید بالا
۵ ثانیه فقط نگام کرد...رومم نمیشد دست دراز کنم عروسک رو جدا کنم با کلافگی چتری هامو که بیرون افتاده
بود تو مقنعم گذاشتم
بالاخره عروسک رو جدا کرد
صالحی-شما همو میشناسین؟
بی توجه بهش داشتم از در بیرون میرفتم که باز صدام کرد..خدایا!!!!
صالحی- من پایان نامه رو دو هفته زودتر از دوستاتون از شما میخوام
-چییییییییییییییییی؟؟؟؟
با اخم همیشگیش ادامه داد:

-بهتره یه فکری به حال خودتون کنین خانوم

سفر..اقاجون...برنامه...وای خدای من..محاله!

درموندگی کاملا از چهرم پیدا بود:

-اما استاد من نمیتونم

-مشکل خودتونه و رو به باراد گفت:

-بشین..چه خبرا؟

بیشعور گاوا! حالا خوبه من جلو چشات وایسادما.. یه جووری رفتار میکنه انگار درختم!

-استاد من نمیتونم زودتر از شرایط به سفر برم

صالحی رو به باراد-گفته بودم برو پیش نیما..رفتی؟ کارت حل شد؟

داره تلافی میکنه...پیر پسراجاشه چار تا ابدار بارت کنم حالت بیاد سرجاش!

بلند تر از حد معمول گفتم:

-دارم با شما حرف میزنم

صالحی-و منم گفتم که مشکل خودتونه...شما دو هفته زودتر از قرار معمول پایان نامه رو آماده میکنین و جای

حرفی باقی نمیمونه

قرار بود با همکلاسی هاتون برای نمایش به سفر برین..اما نظرم عوض شد و خودتون میرین

باید ازم ممنونم باشین که زودتر از بقیه کارتون به اتمام میرسه

خدایا اخه اقاجونو چجووری راضی کنم؟ همینجویشم بواسطه باراد راضی شده..بهش بگم زودتر قراره برم به کل

منصرف میشه. بی اراده بغض گلومو گرفته بود حس میکردم چشمم گرم شده تند تند پلک میزدم تا خر بازی در

نیارم غرورمو نشکنم و اشکامو جلوی کسی که لیاقت نداره به نمایش نذارم

از خشم بود یا ناراحتی؟نمیدونم! فقط تند تند نفس میکشیدم..... دائم این مسئله پررنگ تو ذهنم داد میزد که من

نمیتونستم جلوتر از بقیه برم....

باراد بی حرف وایساده بود و به مشاجره ما نگاه میکرد

- ولی من نمیتونم... دست من نیست...نمیشه.. لرزش صدامو کنترل کردم

صالحی-بسیار خب...یه ترم دیگه هم در خدمت ما هستین تا امدادگی پیدا کنین...بشین باراد جان چرا وایسادی؟

محکم به دیوار تکیه زدم... دستامو مشت کردم زبون نفهم... عقده ای بدبخت

اروم باش ترانه... اروم... این کرگدن گونه ناشناخته هیچی حالیش نیست تو اعصابتو داغون نکن نفس عمیقی کشیدم و خواستم با موافقتم بهش تو دهنی بزدم

باراد-سینا جان ترانه نمیتونه زودتر بره

دهنمو که برای حرف زدن باز کرده بودم همونجور باز مونده خشک شد

بازدمم رو با شتاب بیرون فرستادم

درست شنیدم؟ داره از من طرفداری میکنه؟

صالحی نگاهی مشکوک امیز بین ما رد و بدل کرد باراد ادامه داد:

-شرایط ترانه خاصه... این اجازه رو هم با کلی دوندگی گرفته

صالحی با خشم و یه جور بدی بهم نگاه میکرد حس کردم پوزخندی زد

نکنه فکر کرده من دوست دختر این خوش اخلاقم؟

باراد ادامه داد:

باراد-ترانه دختر عمه امه

و با حرص بهش نگاه کرد... بارادم همین فکر رو کرده؟ نگاه کن با چه حرصی صالحی رو نگاه میکنه.. حالا ازم

بدت میاد که میاد دیگه حرصی نگاه کردنت چیه... از خداتم باشه دوست دخترت باشم والا

باراد با همون اخم که عضو ثابت صورتش بود رو به من اشاره کرد که برم

-اما...

درشت شدن چشمه‌هاش بهم اجازه حرف نداد و وادارم کرد تا برم

عقب عقب رفتم و بعد از خروج از کلاس باقی مسیر رو تا ماشین دویدم

**

بیکار روی تخت نشسته بودم و به سقف خیره شدم

بچه ها برای چند روزی برگشتن شهرشون ، و من تنها از فرط بیکاری در حال شمردن ترک های سقف میباشم

دستمو به سمت بالا کشیدم و در حال قلت زدن بودم که یاد چک اقاچون افتادم

تنها که صد در صد حوصله خرید رفتن رو نداشتم بچه ها هم که دم دست نیستن
با یه حرکت تلفن رو برداشتم و بعد از کلی بالا پایین کردن شماره ها روی شماره ای متوقف شدم
بوق هارو میشمردم و تو همون حالت نوک موهامو دور انگشتم حلقه کرده بودم و میکشیدمشون
-بله؟

چیزی نگفتم و لبهامو بهم فشردم

-الو؟ لالی؟

....-

-بر مزاحم مردم ازار لعنت و تماس رو قطع کرد

چه بی اعصاب شده این!

دوباره شماره رو گرفتم به ثانیه نکشیده جواب داد:

-بین هر کی که هستی... اصلا وقت مناسبی رو برای مزاحمت انتخاب نکردی

پریدم وسط غرغرهاش:

-بله دیگه... وقتی سال تا سال احوالی از ادم نمیگیری بایدم مارو مزاحم بدونی

بنیامین - ترانه تویی؟

اعتراض کردم: - ترانه و مرض خجالت نمیکشی؟

بنیامین با تک خنده:

بنیامین - میمیری زبونت رو حرکت بدی دختر؟ چطوری خوبی؟ روبه راهی؟

با ناز گفتم:

-از احوال پرسی بعضیا ...

بنیامین - خب بابا تا ادم رو به غلط کردن نندازی ول نمیکنی

خندیدم: باهوشی دیگه... حالا زود باش غلط کن تا شاید بخشیدمت

بنیامین بلند خندید:

-مگه نبینمت بچه پررو

-منم واسه همین زنگ زدم

بنیامین-چی میشنوم؟افتاب از کدوم طرف در اومده ترانه بانو؟

-امروز چیکاره ای؟

بنیامین با یه لحن کشیده و سرخوش جواب داد-بیکار!

-اخره اینم سواله میپرسم!ساعت شیش بیا دنبالم کاری هم نداری قطع کن

با لحنی که به زور داشت جلوی خنده اش رو میگرفت گفت:

بنیامین-امر دیگه ترانه خانوم؟نوشابه؟دلستر؟سون اپ؟چیزی خواستی تعارف نکنا

-عرضی نیست... اتفاقا با تنها کسی که تعارف ندارم تویی از همصحبتی با من خیلی خیلی خوشحال شدی میدونم دارن کیلو کیلو قند و شکر میسابن تو دلت، وقتمو نگیر بای.

صدای خنده ی بلندش تو گوشه پخش شد :

بنیامین-بخدا خیلی پررویی ترانه فعلا

با لبخند گوشه رو گذاشتم. بنیامین برادر بزرگتر باراد هست.

بعد از مرگ پدر مادرم اولین کسی که بعد اقاچون حمایت کرد بنیامین بود

شیش سالم بود که تو جاده شمال نزدیکای صبح تصادف کردیم چیز زیادی از اون ماجرای درد اور یادم نمیاد تنها چیزی که یادمه اتیش گرفتن ماشین بعد از پرت شدن به دره و زنده موندن من به طرز معجزه اسایی بود با اینکه سالها از اون ماجرا میگذره تنها تیکه ی آتش گرفتن ماشین مثل فیلمی، پرننگ تو ذهنم موندگار شده

بچه بودم و طبیعتا بی قراری های زیادی میکردم...خوب یادمه بعد از اومدن به عمارت اقاچون جیغ میکشیدم و مامانمو میخواستم ، اقاچون اون روزا با هیچ کس حرف نمیزد حتی من برای مدتی طولانی خونه داییم و پیش بنیامین زندگی کردم، اقاچون نمیخواست منو ببینه چون یاد مامان سمانه براش زنده می شد

یکسال تموم با دایی وحید زندگی کردم و کنار بنیامین و باراد بزرگ شدم تا روزعید، که برای عید دیدنی همگی به خونه اقاچون حرکت کردیم

بنیامین شیش سال از من بزرگتر هست و با باراد یکسال تفاوت سنی دارن.

رو پای دایی وحید نشسته بودم...میترسیدم جلو برم و اقاچون کتکم بزنه...بچگی بود و هزار جور فکر و خیال

اما اقاچون فقط به من خیره شده بود... یادمه وقتی اقاچون به سمتم اشاره کرد که برم پیشش ترسیدم و کت دایی وحید رو تو دستم فشردم اما دایی با ملایمت گفت:

-ترانه، دایی... اقا جونہ... بابا بزرگت.. برو بغلش

وقتی به سمت اقا جون رفتم اقا جون اجازه نداد از کنارش تکون بخورم... به بنیامین عادت کرده بودم باهاش خو گرفته بودم دوست نداشتم ترکم کنه، نمیخواستم بره.

اما رفت... با اقا جون تا یک هفته قهر کردم و حرف نزدم.. منو از کسی که یکسال باهاش بزرگ شده بودم جدا کرد... همیشه وقتی چیزی رو میخواستم پا میکوبیدم و گریه میکردم تا مامانم به خواسته ام عمل کنه که همینطور هم میشد، به خیال اینکه اقا جون هم مثل مامان میمونه اون کار رو انجام دادم اما... اقا جون بود و خشونت هاش... اقا جون بود و قوانینش... اقا جون بود و گاهی ملایمت هاو گاهی بد رفتاری هاش... سرم داد زد، دعوا کرد و یک روز تمام تو اتاقم حبسم کرد

" به یاد اون روزها لبخندی زدم "

اون یک روز برام درس عبرتی شد برای فهمیدن اینکه اقا جون مامانم نیست، اینکه اقا جون پیرمردی که اخلاقی با مامان صد و هشتاد درجه فرق میکنه اون یک روز منو با روحیه اقا جون برای همیشه آشنا کرد کم کم سمیه جای مامانو برام پر کرد و اقا جون،... جای همه نداشته های زندگیمو.

اون تصادف برای اقا جون سبب تصویب قانونی تو عمارت و کل خاندان شد با این مضمون که ترانه حق سفر مجردی رو نداره. فقط و فقط ترانه... میت رسید این بار یادگار سمانه رو از دست بده... تنها نوه دختریشو

اقا جون نمیداشت تو تموم این سالها کمبودی رو تجربه کنم.. بد اخلاقی های خودشو داشت که منم در قبالش شیطنت هامو بهش پس میدادم... میدونستم منو از باقی نوه ها بیشتر دوست داره... درسته اخم میکنه.. درسته بد اخلاقی میکنه.. اما با وجود همه ی اینها میدونم که هیچ وقت طاقت دیدن ناراحتیمو نداره و این موضوع در مورد من نسبت بهش هم صدق میکنه

از حق نگذیریم کل فامیلم هم کم محبت نکردن... نداشتن غم بی پدر و مادری رواز بچگی تا به الان حس کنم

دخترای فامیل دلیل برتری منو نسبت به خودشون پیش اقا جون درک میکردن و هیچ وقت این موضوع رو برام یادآوری نکردن و همیشه با بهترین رفتار باهام برخورد میکردن همچنین پسرا...

تنها کسی که از این ماجرا نه موافقتشو نشون میداد و نه مخالفتی میکرد باراد بود... تو تمام این سالها هیچ حرفی یا محبتی ازش ندیدم... در عین حال رفتار بد یابی مهری هم از جانبش بهم نرسیده بود... فقط حرف نمیزد... ساکت.. دقیقا مثل یه تیکه سنگ، که میبینه هست، زندگی میکنه، اما واکنشی نشون نمیده... چندان فرقی هم به حاله نداشت چون رفتار بقیه جاشو برام پر میکرد... داشتن اقا جون یعنی داشتن دنیا.

وقتی اقا جون ازم میخواست برای دبیرستان رشته ریاضی و بعد اون مهندسی عمران رو انتخاب کنم و من مخالفت کردم بد اخلاقی هاش به مراتب بیشتر شد... میگفت گستاخ شدم

من هنرستان رو انتخاب کرده بودم و هدفم شاخه تئاتر و بازیگری بود... چیزی که واقعا از ته دلم بهش علاقه داشتم.. نه درس های فرمولی نظری که با مصیبت و درحالیکه یه چشمم خون یه چشم اشک بود پاسشون کرده بودم!

سه ماه تابستون رو اقا جون باهام کاری نداشت و مثلا قصد تنبیهم رو داشت منم به هر نحوی سعی تو به دست آوردن دلش داشتم... نمیتونستم رو برگردونیشو ازم ببینم

کنکور دادمو قبول شدم.. اونم دانشگاه ملی، خوشحال بودم که میتونم رضایت حاج نادر رو به دست بیارم و بهش بگم دیدی ترانه ای که ازش پیش خودت مهندس ساخته بودی دانشگاه ملی قبول شده؟ اونم رشته مورد علاقه شو؟ چیزی که هیچ کدوم از دختر دایی هام نتونسته بودن بدستش بیارن... اقا جون باز هم مخالفت کرد که من هزینه کتابای ازیستیت رو نمیدم... به هر مصیبتی بود.. با ناز... باشیطنت... با خنده.. بالاخره راضیش کردم و چقدرم حرص خوردم و تو سر خودم زدم

اوضاع خوب بود اما فقط تا شب تولد ۲۱ سالگیم.. دقیقا چهار ماه پیش...

وقتی که خواستگار هامو رد میکردم اقا جون حرص میخورد و میگفت "دختر که رسید به بیست، باید به حالش گریست... پس کی میخوای شوهر کنی؟ فکر کردی خواستگارات تا وقتی اراده کنی میمونن؟؟"

ای بر پدر هر کس که این ضرب المثل رو اختراع کرد!!! هر روز با اقا جون سر جنگ داشتیم... حالا که فکر میکنم میبینم تو کل عمرم، اقا جون قهر میکرد و من نازشو میکشیدم تا باهام اشتی کنه! برعکس ملتیم ما!!! تو دنیا؛ نوه ها ناز میکنن بابا بزرگا منت میکشن... اونوقت اقا جون هفتاد ساله ما، مثل دختر بچه ها ناز میکنه و ما هم نازشو میخریم! ای روزگار!

خلاصه سر تونو درد نیارم... وقتی من خواستگارامو رد میکردم اقا جون فکر میکرد به قول خودش خاطر خواه کسی شدم... منه بدبخت رو هم کرد موش از مایشگاهی و فکرشو عملی کرد... دقیقا مثل عهد دغیانوس!!

تا یه مدت گیر داده بود به بنیامین مفلوک واقع شده که الا و بلا باید ترانه رو بگیری چون از بچگی اونو به خودت وابسته کردی.. باید مرد باشی و سرکاری که کردی و ایسی.. حالا هرکی نمیدونست فکر میکرد منظور اقا جون از "سرکاری که کردی و ایسی" این بوده که اون بیچاره با من لا اله الا الله!!

بنیامین بیچاره چقدر زد تو سر خودش ... کم مونده بود مرد خرس گنده بشینه وسط عمارت گریه کنه ... خو حق داشت بنده خدا

اعتراف میکنم اون موقع خیلی دلم به حالش سوخت و اسه منصرف کردن اقا جونم که شده رفتم جلو اقا جون و ایسادم و گفتم:

"-بنیامین خودش یه دختر رو دوست داره..." من اونو به چشم داداشم میبینم شما نمیتونی منو مجبور کنی با کسی که به چشم داداشم میبینمش ازدواج کنم!"

عاقا زدن این حرف من همان و افتادن اقا جون با عصا دنبال بنیامین همانا

کل باغ رو با عصا افتاده بود دنبالش و داد میزدها... نه دادا! دادا! داد میزد: "پسره خیره سر غلط کردی که یه دختر دیگه رو دوست داری... تو چه میفهمی دوست داشتن چیه؟؟ هم خرو میخوای هم خرما؟! امگه این ترانه چش بوده" حالا هر کی نمیدونست فکر میکرد موندم رو دستش... بابا من اون موقع ۲۰ سالم بود

بعد از مدتی که اقا جون تمام رفتار های مارو زیر ذره بین گذاشت و دید نمیتونه مادو تا رو بهم گره بده گیر داد به باراد بدبخت!

دقیقا شب تولدم اقا جون کلید و سند اپارتمانی که توش زندگی میکنم رو به عنوان هدیه تولدم و برای اولین بار بزرگترین اجازه رو بهم داد... اینکه مستقل زندگی کنم تو خونه ای که سندش به نام خودم بود... درومدن این حرف از دهن اقا جون دنیایی بود... دقیقا چیزی که هیچ وقت تو خیالاتم نمیگنجید

همون شب اقا جون باراد و منو نشون کرده هم معرفی کرد...

دهن خودم و باراد و بنیامین که بماند... دهن دایی و زن دایی و فامیل اندازه غار علی صدر باز مونده بود... از طرفی هم کسی جرات حرف زدن نداشت... مخالفت با اقا جون برابر بود با برای همیشه قید زندگی رو زدن!!! که تنها استثنا، من محسوب میشدم. مخالفت کردم... جلوی همه... جلوی کل فامیل... چقدر دخترا همراهیم کردن و سعی کردن اقا جون رو منصرف کنن از این کار ولی کو گوش شنوا؟

باراد فارغ التحصیل رشته موسیقی یا به گفته اقا جون مطرب و من دانشجوی سال اخر رشته بازیگری (ارتیست) بودم... که طبق گفته اقا جون خدا درو تخته رو خوب جور کرده... یکی نبود بگه د اخه قریونت برم... کدوم در؟؟ کدوم تخته؟؟ کشک چی؟ ماست چی؟ مگه نجاریه اخه؟؟ بحث یه عمر زندگیه

اما اقا جون بود و سنتهای قدیمی اش و مرغی که تو تمام طول عمرش با یک پا ادامه حیات میداد!!!

باراد حرفی نمیزد و من حرف نزدنش رو مبنی بر موافقتش میدونستم... چقدر که از این ماجرا حرص میخوردم و فحش نثار روح و روان پر فیضش میکردم... سر اینده خودشم حرف نمیزد!

نسترن به حرص خوردنهام میخندید و از اونجاییکه دیوانه تمام عیاری بیش نیست خزعبلات خودش رو که زاید جفنگیات ذهن معیوبشه، به خوردم میداد و میگفت باراد دوستت داره که حاضر نیست حرفی بزنه

خب منم از اونجاییکه خیلی دل رحمم پیش خودم گفتم شاید طفل معصوم دوستم داره و حرف نمیزنه پس باید منم مثل زن نمونه تلاشم رو تو دوست داشتنش انجام بدم تا تو زندگی خوشبخت شیم!!! (سر جدم!)

خاک بر سر ببوم کنن که خبر نداشتم تو تمام این مدت اقا لال مادرزاد تشریف داشته و منو نمیخواستی... میمرد
یه کلام زر بزنه تا من پیش خودم هزار جور فکر و خیال نکنم... والا

اما از قرار معلوم و با اتفاقات اخیر میتونم نتیجه بگیرم که شتر مرغ برای حرف اقا جون تره هم خورد نکرده و پیش
خودش گفته اقا جون منصرف میشه.. اما از اونجاییکه فکرش غلط محض بوده سر شهریه واکنش نشون میدی و رک
میگه منو نمیخواه....

چیسشششششش از خداتم باشه!

از جام بلند شدم و راه اشپزخونه رو پیش گرفتم یه لیوان چایی برای خودم ریختم همونجا رو سندلی اشپزخونه
نشستم گوشی تلفن رو برداشتم و شماره نسترن رو گرفتم با یه بوق برداشت:

-رو گوشیت خیمه زدی؟

نسترن-خبرت بیاد که وقت و نا وقت حالت نی... الان موقع زنگ زدنه؟

نگاه به ساعت کردم... ۵ عصر بود

-مگه وقتش چشه؟ مگه اینکه تو یه گرمی بریزی که وقتش نباشه.. چه غلطی میکردی؟

نسترن-خواب بودم ادم مزاحم

-ارواح عمه ات... منو رنگ میکنی؟؟؟ نصف افریقا رو من سیاه کردم زغال تو بنداز اونور. تقریباً باجیغ ادامه دادم:

-نسترن چه غلطی میکردی؟؟؟

نسترن-زهرمار... صداتو بیار پایین کر شدم... میگم خواب بودم.. خواب... زبون آدمیزاد حالیه؟

با شک گفتم: خواب بودی هان؟

نسترن-به کوری چشم تو

-خواب بودی و با یه بوق برداشتی؟ خواب بودی و رو گوشیت اطراق کردی؟! خواب بودی و صدات از منم سرحال
تره؟

نسترن-تف تو ذات ترانه... نقد نشستی فیلم جنایی نگاه کردی رو سلولای خاکستری مغزت تاثیر گذاشته.. قطع
کن میخوام بخوابم

-نسترن

نسترن-هـــــــــــــــــــــــــــــه؟؟؟؟؟؟؟؟

-ها و بلا...چه غلطی میکردی؟

نسترن-ترانه——هههههه

با خنده: خب بابا...همون هاپوی وحشی بعد از خواب، هستی که بودی، پاچه ماچه دم دستت دیدی رم نکنی یه وقت

نسترن-ترانه————ان————هههههه

-ترانه و درد. خو دیگه خوشحال شدی...قربونم بری فدامم شدی سوغاتی هم یادت نره بای

نسترن-من کوفتم واسه تو نمیارم

-نیار.... وقتی در به در دنبال علوی واسه خوابگاه با اون فنچای ترم اولی دوییدی... یادت میاد چه اشتباهی کردی و خودت به غلط کردن میوفتی

داد زد:

نسترن- خعلی الاغی، داری منت سرم میداری گوسفند؟؟؟؟؟؟؟؟

خندیدم: منت چیه من فقط یادآوری کردم یه سوغاتی نیارندن چه عواقبی به دنبال داره

نسترن-عواقب بخوره تو سرت...اون خونه فکستنی هم ارزونیت

-خود دانی...سوغاتی یادت نره

بهش مهلت حرف زدن ندادم و ارتباط رو قطع کردم

چاییم یخ کرده بود و قابل خوردن نبود تو سینک خالیش کردم ظرف قیمه سمیه جون رو از یخچال بیرون اوردم گذاشتم رو گاز تا گرم بشه تلویزیون هم هیچی نداشت خونه کاملا سوت و کور بود..کاش حدافل اقا جون اجازه میداد ماهواره وصل کنم اینجوری پیش بره میپوسم تو خونه تلفن خونه زنگ خورد..شماره از شهرستان بود.. برداشتم:

-الو؟

محیا-احوال بی معرفتا

-بَه ..بابا گوله معرفت

محیا-چاکریم...چیکاره ای؟

در قابلمه رو باز کردم و با قاشق برنجا رو زیر و رو کردم:

-میخوام برم دور دور

محیا- اوووو...چشم و دلم روشن...با کی؟

-با یه آقای جنتلمن و خوشتیپ که به صرف شام دعوتم کرده

محیا قهقهه زد:

محیا- اخه از این عرضه ها هم نداری دلم بهت خوش باشه ...کجا میری؟

گوشی رو روی شونه چپم گذاشتم:

-دارم بهت میگم با یه آقای خوشتیپ

محیا-جون من اذیت نکن

-بابا عجب زبون نفهمی هستیا...با بنیامین قرار دارم...قراره ۶ بیاد سراغم

محیا-بعد اون وقت کجا؟

-فوضولیش به تو نیومده

محیا-ترانه اذیت نکن

خندیدم: خبرتون هر وقت شمارو خواستم که نبودین...میخوام گوشی بخرم

محیا-به به مبارکه..خو برو حاضر شو دیرت نشه

-نه زوده فعلن

محیا-اوکی ...ترانه مامان صدام میکنه باید برم...خط گرفتی یه میس بندازم شمارت سیو کنم

-باشه...برو...سلام برسون

-سرخوشیتو میرسونم

خندیدم: بیشوهور...خدافظ

محیا-فعلا...هان راستی...داری میری لباس مناسب بپوش

تعجب کردم: لباس مناسب؟

صداشو کلفت کرد و تو گوشی مثل لاتا حرف زد:

-ارره داش..لباس مناسب...ارایش مارایش غلیظم نمیکنی..اون شال وا مونده رم میکشی جلو...نبینم گیسات
ویلون باشه.. هررر و کرم نمیکنی وسط خیابون افتاااا؟ خوش ن آرم بینم زنم جلف میگرده...حالیته ضعیفه؟
بلند خندیدم: جـــــووون چه شوور غیرتی ای دارمممم

محیا با همون لحن-خلاصه گفتم که گفته باشم...و الا سرتو خفت تا خفت بریدم انداختم جلو سگا..گرفتی؟
در حالیکه برنجا رو هم میزدم چشامو ریز کردم لبامو گنجه کردم و با آخرین درجه ناز و عشوه گفتم:

-عششششـــــمممم؟؟؟ کی میای پسسس دلم واست تنگ شدهههههه

محیا واضح بود داره میخنده اما همچنان صداشو مثل لاتای چاله میدون کلفت نگهداشته بود:

-میـــــاااا نفـــــس شیـــــطونی نکن...نمیگی این دل صاب مرده بی قراری میکنه من از پشت تیلفون چه گلی
به سرم بریزم

-اـــــههههههه تو که نمیدونیییی منتظرم برسی باهم یه شب رویایی رو رقم بزنیـــــم عششششـــــمممم
محیا-جیـــــگر تو خام خام ضعیفهههه

من-عـــــههههههه دارم حرف میزنم عشقممم...یه لباس گرفتم...از اونایی که دوست داریـــــه...قررررـــــزززز
رنگ اتیـــــششش

محیا یهو از خنده ترکید و تو همون حین جیغ کشید:

محیا-خفه شیییی ترانه حالم بهم خورد...گمشو برو

-عزیزم دوست نداریییی؟

محیا-ترـــــااااانههههههه.

با خنده گفتم:جوون دل ترانه اقایی؟

محیا-مرده شور تو ببرن نکبت ...من که دخترم مور مور شدم با این طرز حرف زدنت...بیچاره اون پسری که گیر تو
میوفته

-آآآمممم...باشه عشقم فقط زود بیا ...من بی طاقت نشم خب؟

باخنده در حالیکه نفسش بالا نمیومد بدون خداحافظی قطع کرد

منم که کرم درونم انقلاب کرده بود به هیچ صراطی مستقیم نبودم... شماره محیا رو که روی تلفن افتاده بود رو گرفتم بعد از سه بوق برداشت... بدون اینکه به شخص پشت تلفن مهلت حرف زدن بدم با همون لحن قبلی ادامه دادم:

-عشششقمم بی خداحافظییی؟ نمیگی این قلب من مثل گونجیشک واسه تو تاپ تاپ میزنه دوریتو نمیتونه تحمل کنهههه؟؟؟

۱۰ ثانیه سکوت

نکنه یه وقت خط رو خط افتاده باشه بدبخت شم؟

صدای تلویزیون میومد ولی دریغ از صدای کسی که پشت گوشی باشه به حالت عادیم برگشتم:

-الو؟ کسی هست؟

همچنان سکوت

-الو؟

صدای پسری پخش شد که همزمان دستم به طور خودکار بالا اومدو محکم زدم تو صورتم

پسر- بفرماید؟

سعی کردم تمرکز کنم و حروف رو کنار هم بچینم:

-س... سل... سلام... سلام... ممم... منزل جناب فرخی؟

پسر- شما؟

یه لحظه نفسم قطع شد

با شک گفتم: محمد اقا؟

محمد- بله... به جا نمیارم؟

سعی کردم خودمو دلداری بدم «من که از بدو تولدم در حال

گند بالا آوردن بودم... اینم روش!..اره تری چیزی نشده»

نفس عمیق.... تند گفتم:

-ترانه ام... با محیا جون کار داشتم

محمد با مکث و صدایی که رگه های خنده توش واضح بود: بله...گوشی خدمتتون بعد بلند تو گوشی هوار زد :
محمیا_____ دوستته

اییییی لال شی پسر...گوشم کر شد خو اون بی صاحبو یکم از حلقه فاصله بده
محمیا-جانم؟

به حالت گریه گفتم: ابروم پیش محمدتون رفت محیا...فکر کردم خودت بر میداری شر و ورامونو داشتم ادامه
میدادم

یهو محیا ترکید...دیگه کارش از خرناس گذشته بود ده دقیقه تمام توگوش من هرهر کرد و صدای ضربه اومد
اون ضربه ها هم صد در صد داشته میزده رو پاش و با شناختی که ازش دارم، ندیده میتونم بگم الان مثل خمیر
پخش زمین شده و یقین دارم که جای جای فرش خونشون رو داره گاز میزنه!!
محمیا-پس بگو چرا یهو وارفت!!!

با چشمای گرد شده گفتم: -وا رفت؟ مگه کوفته س؟
محمیا با قهقهه:

-یه لحظه نگاش کردم دیدم با چشمای ور قلمبیده شل شده بچم.. خدا نکشت ترانه...ه_____ه
ه_____ه_____ه

با غرغر گفتم: اییششششش والا همچینم چیزی نگفتم که بخواد وا بره...داداش چلغوز تو بی ظرفیته...حالا هرچی...
زنگ زدم سوغاتی یادت نره...وگرنه طرف من نیمای

محمیا- اونجوری که تو حرف میزدی من از این ور باورم شده بود پسرم...اون وقت از یه پسر دم بختِ پاستوریزه
چه انتظاری داری خواهر من خخخ... باشه سوغاتی تو رو اول از همه کنار گذاشتم امر دیگه؟

-من نمیدونم اینا دلیل نمیشه دو روز دیگه داداش مثلا پاستوریز تو قالبم کنی گفته باشم...عرضی نیست لواشک
زیاد بیار برام

محمیا-پس بگووووو...گلوت پیش محمد گیر کرده؟ ای جانم!.. صبر کن... محمیا_____د
بی_____ا

خواهر و بردار لنگه همن! ضخامت تارهای صوتی اشون از لحاف های خانوم جون خدایامرز کلفت تره
گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با تهدید گفتم:

-مگه دستم بهت نرسه هم تو رو هم اون داداش چلغوز تو فرستادم دیار باقی...لواشک بیشتر بیار...قربونم بری
فدامم شدی

قطع کردم

وقتی یاد اون لحظه افتادم که هیچ صدایی بلند نشد سرخ شدم از خجالت و با دستام صورتو پوشوندم...رو به
سقف نالیدم:

-خدایا کی میخوای ادمم کنی اخه؟ نوکرتم فکر نمیکنی یکم داره دیر میشه؟

پیف...چه بویی میاد...اه اه معلوم نیست کدوم واحد غذاشو سوزونده

غذاشو سوزونده؟؟؟

از تعجب صدام در نیومد و با شتاب از جام بلند شدم و به سمت قابلمه روی گاز جهش زدم

خواستم در قابلمه رو باز کنم که زنگ ایفون بلند شد هل شدم و دستم چسبید به بدنه قابلمه و سوختم...

-آیییییییی...لعنت شی محیا

حالا به اون بیچاره چه مربوط بود خدا داند

دستمو تو هوا تکون میدادم و فوت میکردم و به سمت ایفون رفتم...اینکه بنیامینه؟؟

به ساعت نگاه کردم دقیقا شیش بود و هنوز حاضر نشده بودم!

در ورودی رو باز کردم قابلمه ای که هیچی از محتویاتش باقی نمونده بود و همه سیاه شده بود رو تو سینک
ظرفشویی پرت کردم

دستمو که سوخته بود زیر اب سرد گرفتم

-اه چه بویی میاد...ترانه...کجایی...چیکار کردی باز؟

برگشتم با ناله گفتم:

-سلام

بنیامین-علیک سلام...باز چه دسته گلی به اب دادی؟

به قابلمه اشاره کردم:

-داشتم با دوستم حرف میزدم حواسم پرت شد سوخت..تو زنگ زدی هل کردم دستم چسبید به بدنه اش...منم
سوختم

بنیامین در قابلمه رو با خنده باز کرد:

-اینکه همش سیاه شده... حالا خوبه داشتی گرمش میکردی فقط

شیر اب رو بستمو انگشتمو به دندون گرفتم:

-از کجا میدونی گرمش میکردم... اییییی میسوزه

بنیامین - از اونجاییکه ترانه خانوم هنوز نمیتونه شکر و از نمک تشخیص بده...

حالت تهاجمی به خودم گرفتم:

-نکنه دلت میخاد توهم بسوزی؟

دستاشو به معنی تسلیم بالا آورد و خندید

بنیامین - تو که هنوز حاضر نیستی؟

-حاضر میشم بابا کار دو دقیقه ست همش

بنیامین - بیشتر از دو دقیقه بشه جریمه دار یا

با مشت به سینه اش ضربه زد:

-برو خالتو تهدید کن!!!

بلند بلند خندید

خب از اونجاییکه عمه اش میشه مامان من و منم زیاد دل خوشی از خاله اش یا بهتره بگم دختر خاله ش ندارم

اصولا این تیکه رو به کار میبرم

بنیامینم بچم مظلـــــوووم.. اینه که حرف نمیزنه، منم که خدا خواسته

-میرم حاضر شم سر تو گرم کن تا پیام

بنیامین کله تکون داد و مثل بچه های خوب نشست رو مبل منم وارد اتاق شدم و درو بستم

از کمدم یه مانتوی صورتی کم رنگ همراه با روسری طوسی رنگ و شلوار سفیدی بیرون اوردم... رفتیم که بز نیم

به تیپ طوسی صورتی!

یه لحظه یادم رفته بود بنیامین چی پوشیده ترسیدم یه وقت تیپامون ضایع بشه واسه همین درو باز کردم از اونجاییکه در حال حاضر شدن بادم و تاپ تنم بود فقط کله امو مثل غاز بردم بیرون. بنیامین که مشغول ور رفتن با گوشیش بود با صدای در برگشت و کله منو دید

بنیامین- ترانه... اومدی اومدی.. نیومدی همین الان درو باز میکنم میام تو برامم مهم نیست تو چه وضعیتی هستی!

خندیدم:

!... این حرف از آقای محترم و جنتلمنی مثل تو بعیده ها.. یعنی چی همینجوری درو باز میکنم میام تو؟

با سرعت به طرفم برگشت و خواست چیزی بگه که حرف تو دهنش ماسید

بنیامین- نیم ساعته خودت رفتی اون تو منو اینجا کاشت.....

دست به سینه منتظر ادامه حرفش شدم بالبخند :

-خب؟

بعد از چند ثانیه سرشو تکون داد و همونطوری که خیره خیره سر تا پامو نگام میکرد اب دهنش رو هم خیلی اروم فرو داد:

-این دفعه رو نادیده میگیرم

لبخندم داشت کش میومد:

-اون وقت چرا؟

بنیامین اروم و دست به جیب دو قدم به طرفم برداشت:

بنیامین- چون قراره یه عروسک به صرف شام دعوت کنم

دقیقا روبروم در حالیکه با صورتم ۶ سانی متر فاصله داشت ایستاد

لبخندم وا رفت و اخم کردم... همیشه از اینکه کسی رو به شام دعوت کنم مشکل داشتم... خوشم نمیومد.. خو

یعنی چی این جلف بازی.. مثل ادم شامتو برو خونتون بخور دیگه

تا اومدم اعتراض کنم ساعت مچی مارکشو جلو صورتم گرفت و به صفحه اش سه تا ضربه زد.. خندید:

بنیامین- فکر میکنم ۴۵ دقیقه علافی برای دعوت به یه شام خوشمزه اونم از طرف تو کافی باشه هوم؟

چشمامو ریز کردم و با حرص نگاهش کردم

بنیامین- اون گره رو هم باز کن اصلا بهت اخم نمیاد عروسک

دستش رو جلو آورد و با انگشت شستش چین پیشونیم رو از هم فاصله داد

غریبم: فرصت طلب.. تلافیشو سرت در میارم

خوب میدونست من چقدر از این موضوع بدم میاد و دقیقا همین کارو کرده بود
یه تای ابروشو به معنای پیروزی بالا انداخت کمی سرشو کج کردو بهم خیره شد:
-تا تو باشی منو نکاری و بری از خودت یه عروسک تمام معنا بسازی..راه بیوفت دیر میشه
خودش جلو تر از من بیرون رفت تو اسانسور منتظر بود و با سوییچش بازی میکرد
کفشای اسپرت عروسکی مشکی مو پوشیدم و وارد اسانسور شدم
همچنان طلبکار بهش زل زده بودم اونم از رو نمیرفت بر و بر با لبخند منو نیگا میکرد...چشامات دراد
خو..درویش کن پسره هیز بی خاصیت الان چشمم میزنی
خواستم دهنمو باز کنم و یه تیکه نثارش کنم ولی با صدای زنی که میگفت "لابی" ساکت شدم
بنیامین با همون لبخند کذابیش در اسانسور رو باز کرد و رو به من گفت:
بنیامین-عروسکا مقدم ترن
این دفعه ساکت نشدم:
-واسه اینجور چیزا خانومیم و مقدم؟ واسه چیزای دیگه اقایونن و گنده و اقا بالاسر؟
بنیامین لبخند موزی ای زد و با چشمای تقریبا وحشتناک یا شاید من فکر میکردم وحشتناک گفت:
بنیامین-من نگفتم خانوما...گفتم عروسکا...ترسناک تر از قبل باهمون لبخند ابروشو بالا انداخت:
-عروسکم نیستی؟؟؟
ضایع که میگن اینه؟
دستی به گره روسریم کشیدم کمی به خودم مسلط شدم اخم کردم:
-بر منکرش لعنت
قدم اول رو به بیرون برداشتم اما برگشتم و با کیفم ضربه محکمی به سینه اش زدم که یه قدم عقب پرت شد:
-تا چشم تو یکی دراد
بنیامین دیگه نتونست خنده اش رو کنترل کنه
خرس گنده منو مسخره کرده!
با چشمم دنبال ماشینش گشتم اما نبود صدای دزدگیرش بلند شد و بعدم صدای خودش

بنیامین- ترانه چرا سوار نمیشی؟

با دیدن ماشین باراد که بنیامین راننده اش بود دهنم باز موند... با ترس انگشتمو به ماشین اشاره کردم:

-ای... این..... اینجا چیکار میکنه؟ پس ماشین خودت؟

جواب بنیامین اوار شد رو فرق سرم:

بنیامین- مال خودم بنزین تموم کرده بود... منو باراد نداریم.. بیا بالا

چه دل خوشی داره این... من سوار این ماشینه بشم باید فاتحه پرستیز و کلاس و ملاس رو بخونم.. خیر سرم کلی
واسش تیپ زدم امشب!

بنیامین- چیه؟ نکنه انتظار داری درو برات باز کنم؟

لب زد: من با این نمیام

اما مثل اینکه نشنید پیاده شد و در مقابل چشمای از حدقه درومده من در سمت کمک راننده رو باز کرد

بنیامین با لبخند: اما میبینی که این کارو میکنم.. معطل چی هستی پس؟ پپر بالا

با سلام و صلوات به سمت ماشین رفتیم... پامو بلند کردم و در حالیکه با یه دستم یقه پیراهن بنیامین رو گرفته
بودم خودمو تو یه حرکت کشیدم بالا و رو صندلی پرت کردم دقیقا یه نمونه بارز ابرو ریزی بود

در که بسته شد نفس اسوده ای کشیدم.. بنیامین استارت زد و تو حین تنظیم کردن ایینه نگاهی به من انداخت

- تو احیانا نمیخواهی راه بیوفتی؟

بنیامین- به شرطی که کمر بند تو ببندی

به سمت من خم شد که چسبیدم به صندلی کاملاً روی بدنم خم شده بود... دیگه صدام در نمیومد کمر بندو کشید
خودش برام بست یکم فاصله گرفت... یه لحظه خیلی ترسیدم اما دقیقاً زمانیکه خواستم نفسمو به بیرون فوت کنم
محکم بغلم کرد که نفسم بند اومد و محکم تر گونه امو بوسید:

بنیامین- ما که یه عروسک که بیشتر نداریم... نوکر همین یه دونه اشم هستیییییییی

با چندش محکم جای بوسه اش رو پاک کردم: خدا خفت کنه که خفم کردی

بوی ادکلنش که تماماً بوی شکلات میداد تو دماغم پیچید. هوممم خیلی خوشبوئه.. لا کردار تو همه چی سلیقه اش
بیسته

راه افتاد و بلند خندید:

بنیامین- تا تو باشی واسه من اینجوری تیپ نزنای عروسک غرغرو

اخم ظریفی کردم- حالا کی گفته واسه تو تیپ زدم؟ مگه خودم دل ندارم؟

تو حین رانندگی نیم نگاهی بهم انداخت:

بنیامین- دل داری یا نداری رو نمیدونم... ولی مطمئن بی قصد و غرض لباساتو با من ست نکردی

سرمو خاروندم: اینقد تابلوئه؟

بنیامین: بنره دختر... کار از تابلو گذشته

سعی کردم بحث رو عوض کنم: حالا جایی رو سراغ داری؟

بنیامین دنده رو عوض کرد:

-اره.. یکی از رفیقام تو پاساژ (... گوشی فروشی داره.. بهش سپردم

به گفتن خوبه اکتفا کردم

-دایی و زن دایی چطورن؟

بنیامین- اونا هم خوبن... سلام رسوندن

-سلامت باشن.. تو یه فرصت مناسب باید پیام پیششون.. چیف وقت نمیشه

بنیامین- خودتو اذیت نکن... فعلا تمرکز تو بذار روی درسات تا با خیال راحت پاسشون کنی...

بعد از چند دقیقه بنیامین تو پارکینگ پاساژ ماشینو پارک کرد و پیاده شد

درو باز کردم اما چون از دفعه قبل تجربه دل نشینی نداشتم صداش زدم:

بنیامین- بله؟

-امممم.. چیزه... میای دستمو بگیری پیام پابین؟

با تعجب نگام کرد تند ادامه دادم:

-از دفعه قبل از این ماشینه میترسم... اون دفعه پرت شدم تو خوب

سعی کرد خنده ش رو با فشردن لباس روی هم خفه کنه به سمتم اومد و دستم رو گرفت وقتی با خیال راحت

پابین اومدم دستی به مانتوم کشیدم:

-میخواهی بخندی بخند راحت باش... حداقلش خودم فهمیدم چه ادم ضایعیم

اونم نامردی نکرد و پارکینگو ترکوند

من از عشق..

نمی ترسم

از آن معشوق

از آن نامرد عاشق، گریزانم...

که پشتم، رو به آن دارد. گریزانم

از آن چشم طماعش گریزانم.

من از عشقم گریزانم!

من از عشق

بیزارم...

کنارش راه میرفتم که ایستاد

بنیامین - ترانه بیا جلوتر

-جان؟؟؟

بازو شو جلو آورد

بهبش اشاره کردم: که چی این جلف بازیا؟

بنیامین - لا مصب کلاس داره تو این پاساژ ادم با عروسکی مثل تو راه بره

- نه تو امشب یه چیزیت میشه ها... اون از وضع پوست اینم از الان... کاری نکن بهت شام ندما

بنیامین با بدجنسی ابرو بالا انداخت: نمیتونی

- اها حتما تو تعیین میکنی میتونم یا نمیتونم؟

برگشت دستی به یقه اش کشید: دقیقا... فکر اینکه شام امشبو بیچونی رو از سرت بیرون کن

ادامه داد:

-تو که دلت نمیخواد اقا جون بفهمه کسی پیشت نیست؟ نیشخند ترسناکی زد.. دقیقا از همون مدلی که تو

اسانسور زد

دهنم بسته شد

چشمامو ریز کردم و دست به کمر گفتم: داری تهدید میکنی؟

بنیامین- نه عزیزم من فقط بهت یاد اوری کردم... میدونی که اقا جون به شدت مخالف اینه که تو تنها زندگی کنی و الانم چون فکر میکنه دوستات پیشتن راضی شده... اما وای به روزی که بفهمه..... (چشماشو درشت کرد و ترسناک گفت): تنهایی!!

ابرو بالا انداخت: پس بهتره باهم راه بیاییم

بی توجه به من که مثل مجسمه وسط پاساژ خشک شده بودم، دست ازادم رو به سمت خودش کشید و دور بازوش حلقه کرد

بنیامین- حالا هم عروسک خوبی باش و به حرفم گوش کن... قدماتو هماهنگ با من بردار

کینه امیز گفتم: و اما وای به روزی که گیرت نیارم بنیامین تک تک دق و دلیای امشبو سرت خالی میکنم.. هوای خودتو داشته باش

سرخوش خندید و چشم کشداری گفت

خدایا علاوه بر من اینم به لیستت اضافه کن... بدجور در عذابه!

وارد مغازه بزرگ و لوکسی شدیم که ظاهرا نمایندگی موبایل بود و خیلی شلوغ

بنیامین با چشم دنبال کسی میگشت همون لحظه پسری مودب و خوش برخورد به سمتمون اومد:

-به به ببین کی اینجاست... اقا بنیامین.. از این طرفا.. خیلی خوش اومدی

خواستم دستم رو از دور بازوش بیرون بکشم اما بهم اجازه نداد و حلقه بازوشو محکمتر کرد با دست ازادش با پسر دست داد:

بنیامین- چطوری دانیال؟

دانیال- از احوال پرسیدی شما... نگاهش زوم حلقه دستامون شد با خنده به بنیامین گفت:

دانیال - به به مبارکه داداش... چرا انقد بی خبر؟

خدا نکشت بنیامین ببین ادمو تو چه موقعیتایی قرار میدی

بنیامین با تک خنده گفت: ترانه دختر عمه امه... منو چه به زن گرفتن اخه

دانیال - اوه.. معذرت میخوام... دیگه داری پیر پسر میشی هنوز وقتش نیست؟؟ رو به من با لبخند گفت:

-خیلی خوش اومدین ترانه خانوم

نمی دانم چه رابطه ایست؟؟؟

بین نبودنت با رنـگـهـآ

دلتنگ تو که میشوم

زندگی ام سیاه می شود.....

ممنونم کوتاهی گفتم

بنیامین - ترانه جان ایشون دانیال دوستم... دانیال جان ایشونم ترانه دختر عمه عزیزمه

دانیال دستشو به سمتم دراز کرد: خیلی خوشبختم ترانه خانوم

الان یعنی من باهات دست بدم؟

نه بشینین وسط مغازه نون بیار کباب ببر بازی کنین

به هر حال دستم رو جلو نبردم : به همچنین

دانیال که تو ذوقش خورده بود اروم دستشو مشت کرد که بنیامین اروم دستی به لباس کشید

بنیامین-دانیال جان جدید ترین گوشی تو بازار چیه الان؟

دانیال-نوت ۴

بنیامین رو به من کرد: ترانه برند خاصی مد نظرت؟

سر تکون دادم: نه فرقی نمیکنه.. فقط یه چیز درست حسابی باشه هی نخوام به هر بهونه ای بدمش تعمیراتی... ترجیحا دوربینش هم بالا باشه

بنیامین-داداش ببین تو کارات واسه این عروسک ما چی ما داری

دانیال با لبخند به نشونه فهمیدن سر تکون داد:

دانیال-نظرت درباره اینا چیه؟ چند مدل گوشی مقابلم گذاشت که از طرحشون خوشم نیومد کلی هم توضیح میداد که اینا هسته اشون بالائه و فلانه واز این حرفا

-نه خیلی یوقورن...یه چیز ظریف تر میخوام

دانیال-نظرت درباره ایفون چیه؟

-نه دوستش ندارم

دانیال-پس با این حساب فکر میکنم نوت ۴ از همه برات مناسب تر باشه..قیمتش که مهم نیست؟

منو بنیامین همزمان گفتیم : نه اصلا..

سرمو به سمتش چرخوندم...بچه پررو حالا اومدیم و من قیمتش برام مهم بود تو باید انقد رک بگی نه؟

لبخند پررنگی به روم زد که پشت چشمی نازک کردم و نگاهمو ازش گرفتم

خلاصه بعد از کلی گوشی دیدن همون نوت ۴ رو برداشتم با کلیه بیمه و تجهیزات و قاب و

-چقدر شد؟

دانیال-قابلتون رو نداره

بنیامین-حاشیه نرو قیمتو بگو پسر

دانیال-جون بنیامین اصن قابلتون رو نداره.. ورش دار ببر...

من که حوصلم از این تعارف تیکه پاره کردنا سر رفته بود کلافه گفتم:

-لطف دارین شما...بی زحمت قیمت رو بگین من جاهای دیگه هم کار دارم

دانیال لبخند دندون نمایی زد:

-چیز قابلداری نیست... با خدماتش شد دو و پونصد... اما بخاطر روی گل بنیامین جان براتون دو و چهارصد مینویسم

با خودکار خیلی سریع مبلغ رو روی چک نوشتم و چک رو به سمتش گرفتم که همزمان با من بنیامین هم کارتشو به سمت دانیال گرفت

دانیال که گیج مونده بود از کدومون بگیره نگاهشو بین چک و کارت میچرخوند

بنیامین-بگیرش دانیال جان و کارتشو به سمت دانیال گرفت قبل از اینکه دانیال کارت رو بگیره گفتم: نه اقا دانیال

من رو به بنیامین-اما این سفارش اقا جونه.. در ثانی واسه خودت که نیست

-بفرمایین اقا دانیال

بنیامین-ترانه جان بذارش تو کیفیت من حساب میکنم. این دفعه کارتش رو مقابل دانیال گذاشت و با گفتن رمز جای حرفی رو نداشت

لحنش اصلا هم تند نبود بر عکس... کاملاً لطیف بود اما منی که با اخلاق بنیامین آشنا بودم میدونستم این حرف خیلی شیک و رسمی یعنی زر زیادی نزن!!

بعد از تشکر از مغازه بیرون اومدیم

-کار درستی نکردی بنیامین... اقا چون بفهمه دلخور میشه

باز دوباره بهم چسبید و دستمو مثل چسب دور بازوش حلقه کرد:

بنیامین-اولا وقتی یه عروسک با یه آقای جنتلمن میاد خرید که عروسک نباید دست تو جیبش کنه، اینجوری اقا نه حس هویج بودن بهش دست میده، در ثانی اقا چون قرار نیست خبر دار شه... من اینو برای تو گرفتم نه اقا چون

-پس بگیرش.. پلاستیک گوشه رو به سمتش گرفتم

بنیامین ایستاد-یعنی چی اونوقت؟

شونه بالا انداختم: نه مناسب خاصی بوده که فکر کنم برام هدیه گرفتی نه چیز دیگه ای... اینجوری واسه من نگرفتی واسه خودت خرید کردی بگیرش

بنیامین معترض گفت: ترانه؟؟ دارم از دستت دلخور میشما.. میخوای بگی حق نداشتم واسه دختر عمم هدیه بخرم؟

-بی مناسبت، نه... حق نداشتی

بنیامین - تو خوب میدونی این گوشی واسه خودته

مصمم گفتم: باشه مال من، به شرطی که پولشو بگیری

بلند تر از دفعه قبل گفت: ترانه...!!

پلاستیک رو جلو چشماش گرفتم پوفی کرد و گفت:

بنیامین - الان پولشو ازت بگیرم مشکل حل میشه؟

سرمو تکون دادم

بنیامین - خيله خب... بعدا پولشو ازت میگیرم... تا حالا کسی بهت گفته خیلی لجبازی؟؟

حرکت کردیم:

-اره.. تقریبا همه گفتن

چپ چپ نگام کرد:

-چیه؟

بنیامین - به زرس قاطع میتونم بگم طول زبونت از فرش قرمز گلدن گلوب دراز تره

- ولی اون فرشه... مال من دراز تره

بنیامین بهم چشم غره رفت

ای بابا خب بده ادم واقع گرا باشه؟؟؟

گوشی رو دراوردم و تو انواع و اقسام ژستا تند تند از خودم سلفی مینداختم

وارد گالری شدم و با دیدن عکسم تا جاییکه توان داشتم دهنمو باز کردم - اه - ههههه، بنی

دوربینو برووووو

بنیامین در حالیکه منو دستش بود با اخم گفت: هزار دفعه بهت گفتم اسم منو نصف نکن

شونه بالا انداختم و یه سلفی دیگه

بنیامین با همون اخم تصنعی:

بنیامین-ترانه بذارش کنار ابرومونو بردی امشب، همه فهمیدن گوشی خریدی
بی توجه کار خودم رو کردم: اگه ادم با حرف مردم بخواد زندگی کنه که باس بره بمیره

یه سلفی دیگه

بنیامین پوف کلافه ای کشید و گارسون رو صدا زد:

-دو پرس برگ یه پرس کوبیده با سایر مخلفات

پریدم وسط حرفش:

- وایسا وایسا... تو نظر منو نپرسیدی.. اقا واسه من جوجه بنویسین

بنیامین با لبخند ترسناکش:

بنیامین-توهم اعتراضی نشون ندادی... اقا همون سفارش رو لطف کنین ممنون

تا خواستم حرف بزنم گارسونه با لبخند رفت

چشمامو ریز کردم: بهتره اشهد تو از الان بخونی بنیامین

بنیامین جلو اومد و دستاش رو تو هم گره داد:

بنیامین- تو هم میتونستی گوشیتو بذاری کنار

حرفی گفتم: تو اصلا نظر منو نپرسیدی

ریلکس جواب داد: درستش همین بود... این شام واسه منه پس هرچی که من بگم همونه

لبخند زدم و عقب رفتم: اینطور یاس؟؟ باشه پس پول شامتونم خودتون لطف میکنین

بنیامین- آ آ آ.. نشد داری...

پریدم وسط حرفش و با بدجنسی ابرو بالا انداختم:

-وقتی ادم با یه عروسک میاد بیرون که نباید عروسک دست تو جیبش کنه.. هووم؟ زشته؛ عیبه ، از آقای با

شخصیتی مثل تو بعیده

بدجنس تر از قبل ادامه دادم: تازه ههههه مردم چی میگن؟؟ نمیگن خانومه چرا دست تو جیبش کرده؟

-هان؟ اونجوریم منو نگاه نکن چیزی که عوض داره گله نداره

سفارش هامون رو آوردن بنیامین مودبانه سالاد و نوشابه هارو جدا میکرد، با دیدن غذاها تازه فهمیدم چقدر گشمنه رو میزتقریبا پهن شدم و کباب برگ رو به سمت خودم کشیدم که دستم وسط راه متوقف شد

بنیامین-ردش کن بیاد

یه تای ابرومو بالا انداختم: بله؟؟؟؟

بنیامین-واسه تو کوبیده سفارش دادم

-من به تو گفتم کوبیده میخوام؟

بنیامین: نه

-پس بیخود سر خود تصمیم گرفتی. دوباره ظرف رو به سمت خودم کشیدم که مچم و گرفت:

- ای بابا میذارى امشب یه شام کوفت کنم؟؟

بنیامین-واسه باراده

یهو با صدای بلند خندیدم که اخم کرد

:- باراد؟؟؟

با حرص و کمی خنده سرشو تکون داد

-جالبه.. باراد... خخخخ... باراد!!! هَه هَه.. میگه باراد

دستامو باز کردم مثل دیوونه ها باراد و صدا کردم:

-باراد جون؟ کجایی؟ بیا داداش فداکارت واست برگ سفارش داده

بنیامین چشم ریز کرده بود

شونه بالا انداختم:

-میبینی که نیستش... ظرف رو به سمت خودم کشیدم: بنابراین مال خودمه

بنیامین با خنده از رفتار من گفت: تری انصاف داشته باش دو شبه هیچی نخورده

قاشق اولو پر کردم تو دهنم بردم: لابد اینم مشکل منه؟

بنیامین- تو این همه انرژی رو از کی ارث بردی؟

-اومممم، به گمونم از اقا جون.. لا مصب جوونیاش از اون شیطونا بوده

بنیامین - میدونی بزرگترین ارزوم چیه؟

در حال خوردن سرمو به نشونه منفی تکون دادم

بنیامین - اینکه یه روزی با دستای خودم زبونتو از حلقومت بکشم بیرون

با دهن پر گفتم: پس خودتو اذیت نکن چون احتمالاً اون موقع موهات رنگ دندونات شده.. از شام نهایت لذتو ببر

-بنی؟

.....

-خیله خب بابا.. بنیایااa

بنیامین - یه بار دیگه اسممو نصف کنی هیکتلو از وسط نصف میکنم

-خشن! دو روز دیگه که رفتم دلت که برام تنگ شد خودت میفهمی چه کار اشتباهی کردی

بنیامین - باز چی میخوای؟

در حالیکه با خلال دندون دندونمو تمییز میکردم با انگشت اشاره ام و نیش باز به مغازه پشت سرم اشاره کردم

بنیامین - اصلا حرفشم نزن

-مگه تو میخوای پولشو بدی؟

بنیامین - انگار حرف خودتو یادت رفته

-خسیس خان برگشتیم خونه پولشو بهت میدم... جوووون من نه نیار

بنیامین - این لباس؟؟ و به مغازه پشت سر من اشاره کرد

تند تند با لبخند دندون نما سرمو تکون دادم

بنیامین دوباره تکرار کرد: ایــــن؟؟؟

اخم ظریفی کردم: ای بابا حالا خوبه چشم داری و هی این این میکنی.. بعله همین

بنیامین - ترانه وجدانا این گونی به چه درد تو میخوره؟

با اخم بهش چشم غره رفتم: اولاً گونی نه و لباس، دوماً تو که از هنر سر در نمیاری اظهار نظر نکن... چی این شبیه گونیه؟

بنیامین با تمسخر گفت:

بنیامین- خانووم هنرمند میشه بگی این گونی برنج که نه استین داره نه یقه، تازه از کنف هم هستش به چه کار تو میاد؟

- واسه تئاترم میخوام

یهو وسط رستوران پقی زد زیر خنده که دو سه تا میز به سمت ما برگشتن

با حرص دندونامو روی هم ساییدم: ای رو یخ

بنیامین دستی به لباس کشید:

- این دفعه نقش چی رو داری که با این گونی یادش افتادی؟ ریش سفید؟ یا گدا؟

نگاه های مکرر منو که دید خنده اش بند اومد

بنیامین- خب بابا

کیفم رو برداشتم از جا بلند شدم:

- پس زود باش میرم بیرون منتظرتم

زودتر از بنیامین بیرون رفتمو جلو در ماشینارو دید زدم تا اومد

بنیامین- میگم من که میخوام این همه پول بدم نمیشه به چیز درست حسابی برداری؟

- نخیر

- خرا!

- بله؟؟؟؟

بنیامین با لبخند دندون نما- هیچی عروسک، داشتم صفات تو رو به زبون پارسی میگفتم

چپ چپ نگاهش کردم

وارد مغازه شدیم که فروشنده اش یه دختر و پسر جوون بودن و در حال تا زدن لباسها و قرار دادن در ویترین بودن

با ذوق به سمتش رفتمو به مانتویی که تن مانکن بود دست کشیدم

بنیامین-بخشید جناب اون گو...مانتو رو میشه لطف کنین؟

پسر جوون مودبانه بله ای گفت و از تو رگال با چوب لباسیش به دستم داد

پسر-فری سایزن

مانتو یا همون گونی به قول بنیامین یه تیکه پارچه بود که نه استین داشت نه دکمه یا زیپ از کله باید تن میکردی و همراهش باید ساق دست میداشتی یه نمه هم گشاد و بلند بود که اولین چیزی که نظرمو جلب کرد همین گشادیش بود...اندازه اش تا دو وجب پایین زانو بود

این مانتو با یه کیف دست ساز کنفی و کفشای کاملا اسپرت و شال کاملا نخعی و ساده چیز آسی در میومد رنگش هم ابی خیلی ملایم بود که رگه های طوسی توش داشت ...

بنیامین کنار گوشم- کوتاه بیا تو رو خدا...تو اینو بپوشی با گدای سر چار راه اشتب میگیرنت

-تو میخوای بپوشی؟

بنیامین-کی؟من؟ صد سال سیاه !غلط کنم!

-دوستش دارم و میگیرمش

بنیامین با حرص به اتیکت قیمت مانتو نگاه کرد. خواست بره بیرون که چشمم به یه تونیک فوق العاده گشاد افتاد...والله ماما این چقدر خوشگله

کاملا مشکمی بود که روش عکس میکی موس بودمدلش هم طوری بود که زیرش تاپ داشت که به خود لباس متصل بود و سرشونه تونیک روی بازو قرار میگرفت که در عوض بند تاپ روی سرشونه بود همراه با ساپورت ستش

-بخشید خانوم میشه اونو بیارین؟

بنیامین که در شرف بیرون رفتن بود با صدای من برگشت

وقتی انگشتمو دنبال کرد و به تونیک رسید کم مونده بود بشینه وسط مغازه زار بزنه

کجاش بده؟؟ادم که نباید همش تم تکراری داشته باشه...تنوعم خوبه...خصوصا تنوع تو لباس..محشره!

بنیامین-ترانه اگه فکر کردی من اینو حساب میکنم سخت در اشتباهی

مطمئن بودم چشمام داره برق میزنه...عاشق لباسه شده بودم با نیش باز مثل خودش اروم گفتم:

-فکر نکردم مطمئنم

بنیامین- کور خوندی!!

دختر- سلیقت خیلی عالییه عزیزم مشخصه خیلی رو مدی!

بنیامین با قیافه ای زار اروم نجوا کرد: خیلی عالییه

خندم گرفت از دختر تشکر کوتاهی کردم که تونیک رو تو پلاستیک گذاشت:

-ممنون چقدر شد؟

دختر با لبخند- با مانتو ۲۱۰ ولی برای تو ۲۰۰ عزیزم

بنیامین عقب گرد کرد تا از مغازه در بره که استینش رو گرفتم با چهره ای زار برو بر به پلاستیک مانتو و تونیک

نگاه میکرد

با بیچارگی تمام کارتشو از جیبش درآورد با گفتن رمز نگاه اتیشی ای به من کرد مظلوم سرمو کج کردم که با

کلافگی دستی به ریش و سبیل نداشته اش کشید

تشکر کردم از مغازه خارج شدم بلافاصله ماچ محکمی از رو لپش کردم:

-عاشقتم بنیامین خیلی خوبی

با حرص جای ماچمو پاک کرد:

-برو عمتو خر کن دختره ی لا اله الا الله!

با ذوق به پلاستیک نگاهی کردم:- واییییی محشر میشه مطمئنم.. تیپی بسازم همه کف کنن

بنیامین دهنشو کج کرد- ههه بیا محشر کبرا راه نندازی با اون لباسای خزت!

با شیطنت ابرو بالا انداختم: خدارو چه دیدی شاید شد

بنیامین- اگر مهدیس همچین تیپی بزنه صبر جایز نمیکنم... جا در جا کشتمش... آخه من به تو چی بگم؟ دخترای

قاجارم اینطوری لباس نمیپوشیدن تو که جای خود داری

-اون دیگه اوج بی سلیقگی تو رو میرسونه

بنیامین- من نمیدونم این حرفا حالیم نیست به اندازه کافی دقم دادی من بستنی میخوام

با دهن باز نگاش کردم: بچه شدی؟؟

بنیامین مثل پسر بچه های تخس اخم کرد و دست به جیب گفت: بهت میگم بستنی میخوام

-خلیه خب بابا... از هیكلش خجالت نمیکشه وسط خیابون مثل بچه ها پا میکوبه!

یه قدم جلو اومد که یه قدم عقب رفتم

با لبخند ترسناکش یه دستش تو جیبش برد: ترجیحا عروسکی باشه

-باشه

بنیامین - اسم عروسکشم ترانه باشه

-بهت میگ....

ساکت شدم

بنیامین با کج خند: چیه ساکت شدی؟

یه قدم عقب رفتم: نزدیک بشی جیغ میکشم همه بریزن سرت

بنیامین با همون لحن ترسناک: بروووو بچه سوسول منو میترسونی؟؟ یه قدم به طرفم اومد میدونستم تا کبدم نکنه ول کن نیست

یه قدم عقب رفتم: بنیامین جلو بیای هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

بنیامین - هرکاری میخوای بکنی بکن، من تا به عروسکم یه گاز نزنم ول کن نیستم

دوباره جلو اومد این دفعه دیگه صبر و جایز ندیدم دو پا داشتم ده تا قرض کردم و شروع کردم دوبدن

بلافاصله با این عمل عکس العمل نشون داد و با قدمای گراز ماندو اون هیکل گوریلش افتاد دنبالم

چیزی باهام فاصله نداشت تا دستش بهم بخوره که جیغ کشیدم و دور یکی از عابرای تو پاساژ که از قضا پیرمردی بود چرخیدم

مغازه ها و عابرا با لبخند و یه سر یا شون با سوت و دست و خنده به این نمایش مضحک نگاه میکردن و در کمال

تعجب با آخرین ولوم سوت و جیغ تشویقمونم میکردن پیرمرد با خنده ایستاد

بنیامین از پشت پیرمرد دست رو دراز کرد تا مانتومو بچسبه که جیغ کشیدم و جا خالی دادم تو همون حال داد زدم:

-عوض سوت زدن بگیرینش دستش بهم بخوره زدم نمیدار هههههههه

پسرا و دخترای جوون هرهر خندیدن حتی مسن ترها

بنیامینم خندش گرفته بود: ترانه به نفعته وایسی بگیرمت به هیچ وجه بهت رحم نمیکنم یهو به سمتم خیز برداشت

این دفعه پلاستیکای دستمو رو هوا شوت کردم و جیغ کشون وارد یه مغازه شدم بنیامینم به دنبالم... به بن بست خورده بودم برگشتم تا از در خارج شم که جلوی در دست به جیب با یه لبخند مزخرف هن و هن کنان وایساده بود

اب دهنمو قورت دادمو یه قدم به سمت در برداشتم که مصادف شد با یه قدم اون به طرف من

بنیامین-خب؟ راهی نداری تری خانوم به نفعته خودت بیای جلو

اندازه سه وجب کنار پهلوش به سمت در خروجی راه باز بود... سر انگشتی حساب کردم اگه بتونم از اون گوشه رد بشم میتونم خودمو نجات بدم

صدای سوت و دستا از بیرون بیشتر میشد

بنیامین بازم بهم نزدیک شد... چاره نبود هر لحظه جلوتر میومد دیگه به هیچی فکر نکردم چشمامو بستم و با دو به اون یه وجب جا دویدم بنیامین که فکر کرد دارم به سمتش میام با لبخند گشادی دستاشو باز کرد تا بغلش برم درست لحظه ای که چیزی به گیر افتادم نمونه بود بانوک کفشم لگد محکمی به ساق پاش زدم که از درد خم شدو تند تند رو یه پا خودشو تکون میداد از فرصت استفاده کردم خودمو ببه بیرون شوت کردم داد زد:

-گیرت بیارم کشتمت ————— هههههه

صدای خنده ملت بلند شد ... تازه یاد پلاستیکام افتادم با گیجی دنبالش میگشتم که زن نسبتا جوونی با خنده اونارو به دستم داد

زن با خنده-اذیتش نکن گناه داره طفلی

-کی؟؟؟ این گوریل گناه داره؟؟؟ اگه از دستش در نرفته بودم که باید استخونامو تحویل اقا جونم میدادن!

دوباره صدای خندشون بلند شد

بنیامین لنگ زنان بیرون اومد لا مصب با اون پای چلاغش ول نمیکرد:

بنیامین-من امشب یه گوریلی نشون تو بدم

همزمان با "بدم" اخرش به سمتم خیز برداشت جیغی کشیدم و به سمت یکی که هیکل گنده ای داشت و تازه وارد پاساژ شده بود پناه بردم و پشت سرش ایستادم ...

دو نفرم مثل بادبگارد چپ و راست یارو ایستاده بودن

-اقا، جون بچت از دست این گوریل نجاتم بده

دو نفر کناریش خرناس کشیدن

یارو با خنده: من بچه ندارم خانوم

بنیامین به سمتم اومد

بنیامین-خودت بیا جلو زودباش

به طرف نفر دوم جهش زدم:

-ای اقا من چمیدونم تو این اوضاع گیری شما ها جون زنت نجاتم بدهههه

به طرف نفر سوم رفتم

بنیامین-تا سه می‌شمارم...یک

یارو همچنان با نیش گشاد:زن هم ندارم

بنیامین- دو

-اقا وقت گیر آوردی تو این موقعیت؟؟..جون دوست دخترت...دوست دختری چی؟ اونم نداری؟ بگی اینم ندارم این

گوریلو میندازم به جونت

مردم خندیدن

نفر سوم: ایشون عذب شریف داره خانوم

بنیامین-سههههه

هجوم بنیامین به طرفم مصادف شد با جیغ وحشتناکم و بی اراده پرت شدنم تو بغل نفر اول

با خجالت اشکاری از یارو جدا شدم و دستی به روسریم کشیدم همه می‌خندیدن حتی اون سه نفر...سرمو بالا

نیاورده بودم بنیامینم می‌خندید و دیگه بیخیالم شده بود از پشت سر به طرفم اومد و دستمو گرفت

سرمو با خنده کوتاه و صورتی قرمز بالا اوردم:

-بیخشید تورو...-

به معنای واقعی کلمه با دهن باز حین حرف زدن لال شدم

بنیامین دستشو روی شونه ام گذاشت و کنارم ایستاد

بنیامین با خنده-من از طرف کوچولومون از شما عذر می‌خوام اقا... این دخترمون یکم زیادی کودک درونش فعاله

سه نفرشون با چشمای گشاد شده نگاهم میکردن و من مثل سکنه ایا چون بز محو شده در افق نیگاشون میکردم
با ضربه بنیامین به خودم اومدم:

بنیامین- به حول و قوه الهی گلدن گلوب کوتاه شده؟؟

منظورش به زبونم بود... از شدت خجالت امپرم زده بود بالا و حسابی داغ کرده بودم با زبون لبامو تر کردم:

-چیزه... بنیامین... ایشون... یعنی این اقایون...

بنیامین منتظر بقیه حرفم بود: خب؟

نتونستم ادامه بدم و اینو هر ۴ نفرشون فهمیدن

دستشو با تک خنده ای که به ندرت ازش دیده بودیم رو به بنیامین دراز کرد:

-سینا صالحی هستیم... استاد سرکار ربیعی با تموم شدن حرفش نگام کرد

حاضرم قسم بخورم از خنده قرمز شده بود و خودشو نگهداشته بود

بنیامین با بهت به سینا و من نگاه کرد و در نهایت با خنده ای که سعی در کنترلش داشت دست صالحی رو فشرد:

پسر دایی ترانه جان هستیم.. خیلی خوشبختم از اشناییتون

صالحی ابروشو بالا انداخته بود: پسر دایی؟ نیم نگاهی به من کرد

نگاهمو معطوف در و دیوار کردم

صالحی- با این حساب باید برادر باراد جان باشین.. درسته؟

بنیامین- بله... شما باراد رو میشناسین؟

صالحی با لبخند گرمی دست بنیامین رو فشرد: باراد یکی از بهترین دوستای منه، از شما زیاد برام گفته بود

متاسفانه فرصت نشده بود از نزدیک زیارتتون کنیم

بنیامین- اختیار دارین نگاهش به من افتاد:

با تک خنده- گاهی شیطنتاش اختیارو از ادم میگیره

با حرص نگاش کردم میمیری جلو این سه تا حرف نزن؟... برسیم خونه دارم برات

صالحی با ابروی بالا رفته و تک خنده ای بهم خیره شد: بله بله کاملاً در جریانم، کودک درون خانم ربیعی یه نمه

پیش فعاله

با این حرف ۴ تایی خندیدن

دلم میخواست زمین دهن باز کنه منو ببلعه... جلوی سه تا استاد بدجور ضایع شده بودم این بنیامینم چونه اش گرم شده بود ول نمیکرد.. خب دستشو ول کن بریم دیگه... ول کن بریم تا یه بلایی سرت بیارم اون سرش ناپیدا... جووری که خودت کیف کنی

-بنیامین جان اقایون ممکنه کار داشته باشن

صالحی- نه خانوم ربیعی، اتفاقا از دیدار مجدد شما و؟

بنیامین با لبخند- بنیامین هستم

صالحی- بله... بنیامین جان بسیار خوشحال شدم

نگاهی به اطرافم انداختم تا دو دقیقه پیش اینجا همه جمع شده بودن ولی حالا تنها کسایی که بودن عابر ها بودند

لبخند زورکی زدم... میخوام خوشحال نشی هفتاد سال سیاه، تو دانشگاه خط و نشون میکشه و تهدید میکنه اینجا نیش باز شو نشونم میده

بنیامین- جناب صالحی وقتتون رو نمیگیرم

از فرصت استفاده کردم و حرف بنیامین رو قطع کردم:

-استاد راجع به پایان نامه که ان شا الله مشکل رفع شده دیگه؟

امیدوار بودم تنها یکبار باراد تو زندگیش مفید عمل کرده باشه و تونسته باشه صالحی رو راضی کنه... فقط یکبار!

صالحی بعد از نگاه عمیقی جواب داد: مگه مشکلی بوده خانوم ربیعی؟

نمیدونستم حرفشو چجوری برداشت کنم.. این یعنی اینکه من چیزی راجع به حرفم یادم نمیداد یا اینکه از اول مشکلی نبوده و تو زودتر میری و خلاص. دلمو به دریا زدم:

-نه چیزه... اخه سر همون جریان زودتر و... سفر و این حرفا... گفتم شاید.. شاید... ادامه ندادم. زیر ذره بین نگاه صالحی حرف زدن بدجور دل و جرات میخواست لا مصب با اون جذبه اش مثل میکروب زیر میکروسکوپ بودی و نمیتونستی لام تا کام دهننتو باز کنی

صالحی- شما زودتر از دوستاتون به اون سفر تشریف میبرید

بنیامین پیاده شد و تو همون حالت گفت:

بنیامین-انتظار نداشتی که تک و تنها تو اون واحد ولت کنم به امون خدا؟

چینی به بینی ام دادم: اونجوری راحت تر بودم

زنگ ایفون رو زد: من ناراحت بودم

سمیه جون جواب داد:

سمیه جون- سلام اقا بنیامین بفرمایین بالا

بنیامین-سلام سمیه جون نه مرسی مزاحم نمیشم میگی اقا جون یه لحظه بیاد

سمیه جون-مزاحم چیه پسر، اقا بفهمه ناراحت میشه در عمارت با صدای تیکی باز شد

ملتمس نگاهش کردم: بیا دیگه

بنیامین-چشاتو اونجوری نکن دختر، کار دارم وگرنه میومدم

صدای اقا جون از ایفون بلند شد:

-جانم بابا؟

بنیامین لبخندی زد: به حاج نادر، سلام قربونت برم خوبی؟

اقا جون با محبت جواب داد:

اقا جون-خوبم بابا تو چطوری چرا نمیای بالا؟

بنیامین به سمت من برگشت و تو ایفون گفت:

بنیامین-کار دارم حاجی سر فرصت میام اومدم بهت بگم ترانه با من بوده تا الان طول کشیده

اقا جون-ترانه اینجاست؟

به سمت ایفون رفتم و دستمو تکون دادم:

-سلام اقا جون

اقا جون-سلام بابا، باشه بنیامین جان حداقل بیا بالا یه شربت بخور بعد برو

بنیامین-محببتای حاج نادر و عشقه

اقا جون با تشر گفت: باز شدی لات چاله میدون؟ بیا بالا

بنیامین خندید: اقا جون فردا میام، به جون تری الان نمیشه

اعتراض کردم: مگه جون من هویچه؟

اقا جون خنده کوتاهی کرد: باشه باباجان، هر طور راحتی دستت درد نکنه، پس به بابات اینا سلام برسون

بنیامین سوار ماشینش شد: عروسک؟

برگشتم: بله؟

اشاره کرد برم نزدیک: چیه؟

گونه اش رو جلو آورد تا ببوسمش

با اخم کیفم رو زدم تو بازوش: گمجو بینم بچه پررو

بنیامین-عوض دستت درد نکنته؟ قرار بود شام بدی که اونم ندادی خریدتم که کردی یه ماچ نمیخواهی بدی خسیس؟

با خنده سرمو جلو بردم تا گونه اش رو ببوسم ولی تو آخرین لحظه سرشو چرخوند و خودش گاز محکمی از لپم گرفت جیغ کشیدم: آیییییییی خیلی بیشعوری بنیامین

غش غش خندید: اخیش اینم از سهم امشبم...دفعه بعد بخوای مثل امشب واسه من ناز و غمیش بیای در جا خوردمت گرفتی؟

- زود باش برو.. دیگه نیبیم ریختتو، وحشی!

خندید اشاره کرد تا برم تو میدونستم تا وارد عمارت نشم از جاش تکون نمیخوره

در عمارت رو که بستم تک بوقی زد و صدای دور شدن ماشینش بلند شد جای گازی که گرفته بود میسوخت لپمو مالش دادم و همونجور که از وسط درختای مختلف رد میشدم زمزمه کردم: خدا ازت نگذره کبود شه پدرتو در میارم

سمیه جون جلوی در ورودی منتظرم وایساده بود با دیدنش قدم هاموتندتر کردم:

سلام سمیه جونم

سمیه جون-سلام مادر، خوش گذشت؟ گونه سفیدشو بوسیدم: قربونت برم جای تو خالی

سمیه جون-برو بالا لباساتو عوض کن بیا پیش خودم

چشم کشیده ای گفتم و پله هارو دو تا یکی بالا رفتم

بعد از اینکه به صورتم اب زدم لباسمو عوض کردم داشتم میرفتم پیش سمیه جون که با شنیدن اسمم از زبون اقا جون پشت در اتاقش وایسادم

اقا جون- خواهش میکنم جناب... نه این چه حرفیه

اقا جون- تا ببینیم خدا چی میخواد... خواهش میکنم خوشحال میشیم.. ارادتمند شما.. خدا نگهدار

یکم خودمو عقب کشیدم که در باز شد اقا جون مشکوک نگام میکرد

دستی به موهای دم اسبیم کشیدم و جلو رفتم با لبخند دستشو مثل همیشه بوسیدم و پشت بندش گونه هاشو:

-سلام اقا جون خوبی؟

اقا جون-علیک سلام دختر گردش خوش گذشت؟

- خوب ولی جای حاج نادر مثل همیشه خالی بود

اقا جون-همیشه به خوشی باشی بابا، تو برو پیش سمیه من یه زنگ بزنگ میام پشت

-چشم

سمیه جون روی صندلی اشپز خونه نشست بود و برام میوه پوست میگرفت با دیدن من کمی صندلی رو از جا کشید:

سمیه جون- بشین مادر... گفتم شاید چون با اقا بنیامین بیرون بودی شام خوردی؛ حالا اگه گرسنته میخوای برات غذا گرم کنم؟

کنارش نشستم: نه قربونت برم دستت درد نکنه شام خوردم

سمیه جون ظرف میوه رو به سمتم هل داد: خب تعریف کن ببینم چه خبر کجا رفتی؟

نیم خیز شدم و با چشمک گفتم: الان بهت میگم تنهایی صفا نمیده

به سمت گلخونه رفتم که محمود اقا طبق معمول اونجا مشغول رسیدن به گل ها بود، این مرد اگه گم میشد اولین جایی که باید دنبالش میگشتیم تو گلخونه بود!

-محمود اقا تنها چرا؟... بیا تو اشپز خونه پیش ما

محمود اقا- مزاحمتون نمیشم دخترم

اخم ظریفی کردم: نشنوما مشتی، منتظر تیم

وقتی روی صندلی نشستم محمود اقا هم رسید: خب جونم براتون بگه که همه دوستانم رفتن شهرستان

سمیه جون اروم به گونه اش چنگ انداخت: خاک به سرم...تنها بودی تو واحدت ترانه؟

اروم گفتم: اگه به اقا جونم نگین بله، دو روز تنها بودم نگین بهش ها

محمود اقا خنده کوتاهی کرد: خیالت راحت بابا جان

با لبخند ادامه دادم: دیدم تو خونه بیکارم، حوصله تنهایی خرید رفتن رو نداشتم زنگ زدم به بنیامین تا باهم بریم، با چنگال یه سیب به سمیه جون دادم یکی هم به محمود اقا:

-گوشی خریدم منم چک همراهم بود اقا نداشت حساب کنم، خودش پولشو داد

سمیه جون با لبخند گفت: بس که با محبت و ماهه این پسر، خدا حفظش کنه

سر تکون دادم: قرار بود من شام مهمونش کنم، یعنی قرار که نبود به زور خودشو دعوت کرد، ولی از زیرش در رفتم و اخرش مجبور شد خودش پول شامو حساب کنه..به این میگن سیاست مگه نه سمیه جون؟

از لحن من هردوشون به خنده افتادن

-سمیه جون اون دو تا پلاستیک رو که بهت دادمو دیدی؟

سمیه جون-نه مادر گذاشتمش همین گوشه تا خودت بر داری

دوباره با چنگال موزهای قطعه قطعه شده رو به دستشون دادم:

-اونا رو هم مجبور شد خودش برام حساب کنه

این بار محمود اقا به خنده افتاد:حالا چی خریدی بابا جان؟

از جا بلند شدم و مانتو رو دراوردم با ذوق گفتم: خیلی قشنگه مگه نه؟

قیافه هردوشون مثل ماست وا رفت

لبخندم رو لبام ماسید: نیست؟

سمیه جون- مادر این پارچه رو خریدی؟چرا خیلی قشنگه بده خودم برات یه مانتوی قشنگ میدوزمش

به زور گفتم: این خودش مانتوئه سمیه جون!

سمیه جون-وا! مادر این مانتوئه؟این که یه تیکه پارچه ست

- اخه واسه تئاترم گرفتمش

سمیه جون-اهان، خوبه قشنگه مبارکت باشه

-سلامت باشی،اره خلاصه اینم خودش برام گرفت ولی نامرد میخواست به جای پولش ازم گاز بگیره

با تعریف ماجرای پاساژ سمیه جون و محمود اقا از خنده قهقهه میزدن

با غرغر رو صندلی جا به جا شدم: هی از اول عروسک عروسک راه انداخته بود نگو میخواستته کرم بریزه خرم کنه

گونه امو به سمتشون چرخوندم: بفرما... اینم شاهکار اقا جلوی در همین چند دقیقه پیش....بالاخره کرمشو ریخت

صدای خنده اشون دو برابر شد

اقاجون-کی کرمشو بلخره ریخت؟

سمیه جون سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه محمود اقا هم کمی تو جاش جا به جا شد

اقاجون با صلابت جلو در اشپزخونه عصا بدست ایستاده بود

از اومدن ناگهانییش جا خوردم: ها؟هیچی اقا جون یکی از دوستامو میگفتم

اقاجون به سمت صندلی اومد و نشست:

اقاجون-این دوستتون اسمش بنیامین نیست احیانا؟ موشکافانه نگاهم کرد

اب دهنم رو به زور قورت دادم لبخند دندون نمایی زدم:چرا خودشه!

اقاجون-شما دو نفر نمیخوایین هیچ وقت بزرگ شین؟ باز چیکارت کرده؟

نگاهش به گونه ام افتاد با نگرانی گفت:

اقاجون-ترانه؟ چرا گونه ات خون مرده شده؟

نفسم حبس شد کافیه بفهمه...قشقرقی راه میندازه نگو و نپرس!

دستی به گونه ام کشیدم که کمی درد گرفت: آیی..هان؟خون مرده؟ نه چیزی نیست که

تو دلم یه صفحه فحش برای بنیامین نسخه پیچیدم

اقاجون روی میز ۴ نفره به سمتم خم شد و گونه م رو به سمت خودش چرخوند باترس چشمامو بستم

اقاجون با خشم: این جای دندون نیست؟ کار بنیامینه اره ترانه؟؟؟؟

به ارومی دستش که روی گونه ام بود رو نوازش کردم: فدات بشم چیزی نشده که

اقاجون-ترانه جواب منو بده کار بنیامینه؟

با ترس و کمی مکث سرمو تکون دادم

اقاجون با عصبانیت: پسره الاغ...هیچی حالیش نیست فقط منتظرم فردا ببینمش...کافیه پاشو تو این خونه بذاره

یکم ترسیدم چیزی به بنیامین بگه و شرمنده اش بشم:اقاجون چیزی نشده که..فقط یه شوخی بود

اقاجون داد زد: غلط کرده با تو از این شوخیای خرکی میکنه

زبونم بند اومد

محمود اقا پا در میونی کرد: اقا اروم باشین جوونن،شیطنت دارن،زبونم لال اقا بنیامین هم که به ترانه خانوم نظر

بدی نداره

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم با اخم نگاهم میکرد دستشو گرفتمو نوازش کردم:

-اقاجون، قربونت برم، تو رو خدا بخاطر من چیزی بهش نگو باشه؟

اقاجون نسبتا داد زد:

اقاجون-چیزی بهش نگم؟؟؟ ترانه اون به جهنم...خودت چی؟به خودت بیا، بزرگ شدی تو نباید به هر کس اجازه

بدی باهات این رفتار رو داشته باشه

-اما اقاجون بنیامین هر کسی نیست،بنیامین جای برادر بزرگ منه خودتون خوب میدونین بعد از شما سه نفر توی

این عمارت بنیامین رو از هرکسی بیشتر دوست دارم

اقاجون خشمناک غرید: تو مطمئنی که اونم به تو به چشم خواهرش نگاه میکنه؟

-صد در صد این چه سوالیه؟ معلومه که مطمئنم

اقاجون-ولی من زیاد از این موضوع مطمئن نیستم...زیاد که نه،اصلا مطمئن نیستم

مات و مبهوت به اقاجون خیره شدم صدا از هیچکس در نیومد

تنها اقاجون زمانی اینجوری با تحکم حرف میزد که به چیزی شک کنه و شکش به یقین تبدیل بشه

سمیه جون - خاک به سرم..اقا شما چیزی میخوایین بگین؟

اقاجون-د اخه دختر جون،تو جوونی،بر و رو داری، هزار دفعه بهت گفتم پیش پسرای فامیل اینجوری دلبری

نکن،ناز نیا، ولی کـــو گوش شنـــوا...به در میگم دیوار بشنوه

تو آن واحد چیزی تو وجودم شکست لبام لرزید همزمان چونه ام، من؟من دلبری میکردم؟من واسه پسرای فامیل

ناز میکردم؟این بود اعتماد اقاجون؟حرفای اقاجون چه معنی داشت؟

صدام لرزید- اعتمادات بهم همین قدره؟ که تا جای یه دندون اونم از روی شوخی روی صورتم دیدی سرم داد بزنی و بهم شک کنی؟ من باراد رو از راه به در میکنم؟ با عشوه بنیامین رو به سمت خودم میکشم تا از قصد این کار رو بکنه؟اره؟درباره من چی فکر کردی حاج نادر؟ اقا جون هرچی میخوای بگی همین الان بهم بگو...واضح.. رک و پوست کنده ولی اینجوری بهم تهمت نزن... تهمت نزن حاجی که بدجور داری با حرفات دلمو میشکنی منی که تو عمرم به یه پسرهم نگاه ننداختم حقمه این حرفا؟

اقاجون با دیدن اشک حلقه زده تو چشمم ساکت شد خوب میدونستم هیچ وقت طاقت دیدن گریه مو نداره،اما حرفاش برام سنگین تموم شده بود... خیلی سنگین

اقاجون با لحن ملایم تری گفت: ترانه جان بابا، تو دختری باشه شیطنت داری قبول،اما بنیامین هم پسره،یکی از جنس خودم، هر چقدر هم که پسر داییت باشه تو نباید بهش اجازه بدی اینقدر بهت نزدیک بشه،جفتتون بزرگ شدن ولی عقلتون هنوز تو بچگیتون مونده،یکم به خودتون بیابین

-اقاجون حرفتونو بزنین...چی میخوای بهم بگی؟اینکه بنیامین به من به چشم خواهرش نگاه نمیکنه؟اینکه حس منو نداره؟

اقاجون- من فقط دارم میگم....

-اقاجون،گولم نزن چی میخوای بگی؟ بهم بگو ولی من مطمئنم بنیامین اونجوری که شما فکر میکنی فکر نمیکنه زیاد از حرفم مطمئن نبودم،اونم بعد از حرفای دوپهلوی اقا جون!

اقاجون-پس وقتشه این همه اطمینانتو کنار بذاری،چشماتو باز کن ترانه،همه مثل تو مهربون و خوش قلب نیستن،تو از محبت زیادت همه رو به چشم خودت میبینی فکر میکنی نگاه همه اونجوریه که تو فکر میکنی ولی نیست...بنیامینم یه ادمه مثل بقیه ادما،یه پسر که نوجوونیش رو بایه دختر هم خون خودش بزرگ شده،چرا یک درصد فکر نمیکنی ممکنه خاطر خواست باشه؟چی این ماجرا برای تو عجیبه؟

چشمم به آخرین درجه گشادیش رسید،قلبم یه لحظه نزد

اقاجون-نمیخواستم بهت بگم ترانه ولی نذاشتی،تو خودت نمیداری،با رفتارت با کارهات منو به شک انداختی،بهت تذکر دادم،بهت گفتم ترانه چشماتو باز کن انقدر سرتو مثل کبک نکن زیر برف،بهت گفتم ترانه بزرگ شدی یکم خانوم منشا نه رفتار کن ولی به خرجت نرفت هی خودتو زدی به بیخیالی و سرخوشی...

ناخوداگاه دستمو روی گونه ای گذاشتم که حاصل کار بنیامین روش جا شده بود

اقاجون-گفتم شاید واقعا بنیامین عوض شده ولی دیدم نه،با کار امشبش همه اعتمادم بهش دود شد رفت هوا

علاوه بر من دهن سمیه جون و محمود اقامم باز مونده بود...انگار هیچکس باورش نمیشد بنیامین اون پسر محبوب و دوست داشتنی، کسی که من یک درصد به چشم یه مرد بهش نگاه نکرده بودمو در همه حال برادرم بود، دستش اینطوری رو بشه

-بنیامین

با ناباوری پلک زدم

-اقاجون بنیامین.....

سرمو زیر انداختم لبمو به دندون گرفتم، رو نداشتم جلوی اقاجون از دوست داشتن نسبت به خودم بنیامین حرف بزنم

اقاجون-اره ترانه بنیامین دوست داره

نفسم بند اومد دستام لرزید: ولی...ولی اون که با ازدواج ما مخالف بود...خودم دیدم، خودش بهم گفت، نمیخواست امکان نداره اقاجون، اشتباه میکنی، خودم دیدم بنیامین به هر دری زد تا نظر شمارو برگردونه داری اشتباه میکنی

اقاجون-شک داشته دوستت داشته باشه واسه همین مخالف بود، واسه ازدواج برای اون تو بچه بودی، زیادی هم بچه بودی یه بچه ی ۱۸ ساله! میدونسته تو به چشم برادرش به اون نگاه میکنی نمیخواستسته صورت رو خراب کنه و باعث بشه بهش بی اعتماد باشی

دیگه نتونستم بمونم و از عشق بنیامین به خودم بشنوم، عقب گرد کردم تا از اشپزخونه خارج بشم که اقاجون مچ دستمو گرفت:

اقاجون-اینارو بهت نگفتم که بری گریه کنی، بنیامین بهم قول داده بود که بعد از شب تولدت و نامزد شدن با برادرش خودشو عوض کنه چون زن داداشش محسوب میشدی اگر میبینی همه چیز رو لو دادم بخاطر شاهکارامشب اقا بود، اینارو بهت گفتم تا حواستو بیشتر جمع اطرافت کنی، تا یکم چشمتو باز کنی فهمیدی ترانه؟

دستمو ول کرد، نتونستم منتظر بمونم با دو از پله ها بالا رفتم در اتاقمو باز کردم و خودمو روی تختم پرت کردم یه چیزی مثل سیب وسط گلوم گیر کرده بود به لحافم چنگ انداختم

تک تک محبتاش، کارهاش، سر به سر گذاشتنش عروسک گفتنش جلوی چشمم زنده شد..باورم نمیشد، نمیخواستم باورکنم حرفای دقایقی پیش رو، به خودم دلدار می‌دادم اقاجون گفته تا رفتارم عوض بشه، اما حقیقت این چیزی بود که جلوی چشمم رژه میرفت و لحظه ای نمی ایستاد

یه قطره اشک از چشمم چکید... بنیامین منو دوست داشت و من این مدت هیچی نفهمیده بودم؟ یعنی من تا این حد احمق بودم که نگاهاشو به خودم تشخیص نمیدادم؟ چجوری بنیامین میتونست دوستم داشته باشه وقتی که بیشتر مواقع "خواهر گلم" صدام میزد؟ یعنی همش تظاهر بود؟

یه قطره دیگه از چشمام چکید و روی لحافم فرود اومد و رفته رفته وسعتش زیاد شد و لحاف خیس

نمیتونستم با ذهنم تطبیقش بدم... هضم این مسئله برام خیلی سخت بود، برای منی که ۲۱ سال با محبتا و عشق از ته دل و برادرانه بنیامین رشد کرده بودم محال بود درک این مسئله

خدا یا... اچه چرا بنیامین؟ چرا کسی که تو تموم این سالها برای من حامی بود و جای برادر نداشته امو پر کرده بود؟

گوشی جدیدم کنارم بود، دست بردم و برداشتمش، وارد گالری شدم و عکسایی که گرفته بودم رو دیدم، از میونشون یکی رو یواشکی ازش گرفته بودم، اخم داشت و منوی رستوران دستش بود

به چهره اش خیره شدم، باورم نمیشد... اشکام زیاد شد حس میکردم این مرد رو نمیشناسم، شماره نسترن رو حفظ بودم بدجوری به یکی احتیاج داشتم تا باهاش درد و دل کنم

-بله؟

با گریه گفتم: نسترن

نسترن - ترانه تویی؟

گریه کردم: نسترن کاش پیشم بودی

نسترن - چی شده ترانه؟ اتفاقی واسه کسی افتاده؟ جون به لب شدم

- با بنیامین رفتیم بیرون امشب.. میخواستم گوشی بخرم

نسترن با ترس: خب؟ خریدی؟

تو حالت گریه گفتم: پس فکر کردی دارم چوری باهات حرف میزنم؟؟

نسترن - خيله خب، رفتی بیرون چی شد؟ با بنیامین رفتی؟ چیکارت کرده؟

فین فین کردم

نسترن با ترس گفت: ترانه... بنیامین چه غلطی کرد؟ چرا داری خون گریه میکنی؟

بازم حرف نزد

نسترن - ببینم... نکنه..... نکنه بنیامین....

انقدر فکرم درگیر و مشغول حرف اقا جون بود وقتی میگفت "بنیامین دوستت داره" که اصلا نفهمیدم نسترن چه فکری میکنه... حواسم نبود چیزی از ماجرا نمیدونه فقط دوست داشتن بنیامین تو سرم میچرخید، بی حواس با گریه گفتم:

اره... نسترن... حالا چیکار کنم شروع کردم زار زار گریه کردن

صدایی بلند نشد

با گریه گفتم: نسترن هستی؟

نسترن- ترانه؟ عزیزم؟ الهی فدات بشم تو رو قران اینجوری گریه نکن... میام.. فردا میام تهران پیشت.. فقط اینجوری گریه نکن باشه؟

زار زد: نسترن نمیشه... فایده ای نداره هههه.. دیگه هیچی مثل قبل نمیشه همه چی خراب شده نسترن میفهمی؟

نسترن هم شروع کرد گریه کردن: چی فایده ای نداره؟؟ مگه شهر هرته؟؟ غلط کرده مثل مرد باید سر کاری که کرده وایسه... میریم باهم از شکایت میکنیم... دردت به جونم اینجوری گریه نکن...

با حق حق گفتم: چی میگی تو؟ برم از شکایت کنم؟؟ برم بگم چی از شکایت کنم؟ کجا شکایت کنم؟ اصلا مگه میشه از این موضوع شکایت کرد؟

نسترن گریه کرد: الهی بمیرم برات، روزی هزار نفر این بلا سرشون میاد چرا نشه شکایت کرد؟... همه چی رو خودم برات درست میکنم، مجبورش میکنم بیاد بگیرت.. تو فقط اروم باش

با شک زمزمه کردم: بلا؟؟؟؟ بیاد بگیر تم؟؟؟؟

نسترن- اره پس چی فکر کردی؟ خودم میرم سراغش، شده با مشت ولگد مجبورش میکنم عقدت کنه فردا پس فردا که شکمت بالا اومد میخوای چه خاکی تو سرت بریزی؟ فعلا به اقا جون حرف نزن تا پیام باشه؟

دهنم باز موند و گریه م بند اومد: ترانه؟؟ ترانه؟؟ حرف بزن الو؟

نسترن زار زد: الهی بمیــــــــرممممم، ترانه الان تو شوکی؟ ببین اصلا به اون لحظه فکر نکن.. حالت خوبه الان؟

دو زاریم افتاده بود کمی فین فین کردم:

دندونامو روهم ساییدم- به کدوم لحظه فکر نکنم؟

نسترن- همون خاکبرسری که بنیامین لا اله الا الله... میگم اصلا بذار یه حرف دیگه بزنیم هوم؟

- نه بگو به کدوم لحظه؟

ساکت شدم...حق با نسترن بود

نسترن-اوی ترانه بنال بینم باز چه غلطی کردی که حاج اقا همچین فکری کرده؟

-تو از کجا میدونی اقا جون بهم گفته؟

نسترن-ابله! بنیامین که نیومده اینارو بهت بگه حتما حاج اقا یه چیزی از تو دیده که هم به توی مغز نخودی هم به اون بنیامین مفلوک شک کرده و پته ی اون بیچاره رو ریخته رو آب...غیر از این تو از کجا میتونستی بفهمی که بنیامین مثلا دوست داره؟

زیر لب زمزمه کردم: بنیامین موقع رفتن گازم گرفت لپم خون مرده شد اقا جون دید و ازم پرسید کار کی بوده

نسترن-ینی مرده شور تو ببرن ترانه که بلد نیستی اینجور مواقع اون عقل نداشته اتو کار بندازی و یه دروغی سرهم کنی

نالیدم: نسترن اگه اقا جون یه چیزی به بنیامین بگه که شرمنده اش بشم و نتونم تو صورتش نگاه کنم چیکار کنم؟

نسترن-قبل از اینکه همچین اتفاقی بیوفته جنابعالی برای اولین بار تو عمرت مغز اکبندت رو به کار میگیری و میری حرفاتو به حاج اقا میزنی اوکی؟

-میتراسم نسترن، میتراسم اقا جون فکر کنه برای قانع کردنش دارم اینجوری باهاش حرف میزنم

نسترن-مگه غیر از اینه؟ تو میخوای قانعش کنی که حاج اقا اشتباه فکر میکنه و بنیامین نگاهش به تو همون ترانه ست نه بیشتر

-ولی اچه جای این گاز روی گونه ام یه چیز دیگه میگه..من و تو میدونیم که بنیامین قصدی از این کارش نداشته اقا جون چی؟ اون که نمیدونه

نسترن چند ثانیه ساکت شد: اینجا دیگه کرم از خود کرمت بوده! واسه چی گذاشتی گازت بگیره که الان این قشقرق راه بیوفته؟

کلافه از سیم جین کردناش گفتم: آه...من چمیدونم بابا خدافظ

نسترن-خبرش رو بهم بده بی عقل

خندیدم قطع کردم

با حرف نسترن اینکه میگفت از کجا معلوم سر قولش نمونده کمی اروم گرفتم واقعیت ماجرا هم همین بود اقا جون با دیدن اون وضع لپم اسمون ریسمون بهم بافته بودو پیش خودش کلی فکر و خیال کرده بود که بنیامین نمیتونه کنار من جلوی خودشو بگیره، نگرانی اقا جون قابل درک بود اما شکش به هیچ وجه قابل توجیه نبود! ولی بنیامین نمیتونست دوستم داشته باشه اگر باشه نمیتونستم همچین چیزی رو هیچ وقت قبول کنم

از جام بلند شدم تا برم با اقا جون حرف بزنم

دستم رو بالا بردم تا در اتاقش رو بزنم که سمیه جون بالا اومد:

سمیه جون- ترانه اقا همین الان قرصاشو خورد رفت تا بخوابه

-باید باهش حرف بزنم سمیه جون داره اشتباه میکنه بنیامین اگرم به من حسی داشته مال گذشته بوده من

نمیتونم همچین چیزی رو تحمل کنم

در اتاق با شتاب باز شد من که به در تکیه داده بودم باعث شد با جیغ کوتاهی به اتاق پرت شم و رو زمین بیوفتم

اقا جون- مال گذشته بوده و اینجوری کبودت کرده؟ داری کی رو گول میزنی؟

با درد باسنمو مالیدم: آخ اقا جون حداقل قبلش یه ندایی بده، ناقص شدم... آخ آخ له شدم

چشماش خندیدن ولی عصاشو به سمتم گرفت: اگه اومدی منو خام کنی پاشو همین الان برو

سمیه جون دخالت کرد: اقا گناه دارن بچه ها، تورو خدا انقدر بهشون سخت نگیرین... اقا بنیامین شاید واقعا قصد و

غرضی نداشته

یهو اقا جون عصبانی شد عصبانیتی که تا این سنم ازش ندیده بودم:

اقا جون- چی رو سخت نگیرم سمیه؟ حتما باید یه بلایی سرش می آورد تا اروم میگرفت؟ باید این دختر رو بیچاره

میکرد؟ جفتون خوب میدونین منظورم چیه، الان این کار رو کرده پس فردا روشون تو روی هم باز بشه گستاخ تر

میشن اون موقع اون پسره بخواد یه غلطی کنه من از کجا بفهمم؟ با عصا اشاره به من ادامه داد: این خانومم که

ماشالله هزار الله اکبر بزنم به تخته گیج!... الله اکبر لعنت بر شیطان رجیم!

سمیه لباسو پشت سرهم گاز میگرفت: خدا نکنه اقا این چه حرفیه

خودمونیم این اقا جونم واسه خودش فیلم جنایی ساخته ها!

اقا جون- من فردا تکلیفم رو باهش مشخص میکنم

- اقا جون اگه فردا به بنیامین چیزی بگی که شرمنده بشه دیگه هیچ وقت پامو تو این عمارت نمیذارم

دوتاشون با دهن باز به سمتم برگشتن

اقا جون چشماشو ریز کرد و عصا زنان به سمتم اومد: تو چی گفتی؟

این قضیه داشت زیاد از حد بزرگ میشد اروم بلند شدم:

- خوب میدونی چقدر دوست دارم و چقدر برات احترام قائلم، میگی دوستم داشته؟ باشه مال گذشته بوده... مگه قول نداد منو به چشم زن داداشش ببینه؟ شما از کجا مطمئنی رو قولش نمونده؟

با پوز خند به لپم اشاره کرد: به اندازه کافی شاهکارش حک شده.. احتیاجی به اطمینان نیست

- آگه این شاهکار سر یه شرط بندی بوده باشه اون وقت چی؟ هنوزم به من و بنیامین شک میکنی؟ هنوزم میگی بهم نظر داره؟

اقاجون- شرط بندی؟ این چه شرط مزخرفیه؟

چشمامو بستم، نمیتونستم تحمل کنم که بنیامین بخاطر من سرشو پایین بندازه و شرمنده بشه، مطمئن بودم قصدی نداشته و مثل همیشه از روی شوخی بوده اما اقاچون این چیزا سرش نمیشد اقاچون هنوز هم تعصب ها و قانون های قدیمی خودش رو داشت این بار برای اولین بار باید دروغ میگفتم

- با دوستانمون جمع شده بودیم و شرط بر این بود هرکس که برده بایدروی کسی که بازی رو میبازه مجازاتی انجام بده، مجازات منم با رای بچه ها این درومد که بنیامین این کار رو کنه

تا دو دقیقه صدایی بلند نشد چشمامو باز کردم:

اقاجون- انتظار داری دروغ مسخرتو باور کنم؟

نفسم رفت، اما برای اینکه خودمو نبازم گوشیمو به سمتش گرفتم:

- میتونی زنگ بزنی از خودش پرسی، اون که دیگه بهت دروغ نمیگه

اقاجون به من و گوشی دستم خیره شد دعا دعا میکردم این کار رو نکنه وگرنه بدجوری دستم رو میشد اون موقع دیگه بارو بندیلمو برای همیشه میبستم و میرفتم

نگاهش بین گوشی و چشمام در نوسان بود یه قدم نزدیک اومد عصاشو بالا برد و تقریبا تا نوک دماغم نگهداشت:

اقاجون- گوش کن ببین چی دارم بهت میگم ترانه، بار آخرت بود شنیدی؟ بار آخرت بود دور و بر بنیامین پلکیدی و کاری کردی که این کارو کنه حالا از قصد یا بدون قصد! کاری نکن ندارم سال تا سال همو ببینین، حرمت همو حفظ کنین، شوخی میکنین؟ باشه اونم سر جاش ولی نه به این وقاحت و در کمال بی شرمی، کاری که امشب شما دو نفر کردین فراتر از کار پسر دایی دختر عمه بوده، به اینم کار ندارم بنیامینو داداشت میدونی یا نه هرچی باشه برادرت همیشه و همیشه پسردایته. امشبم اولین و آخرین بارمه که بخاطرت کوتاه اومدم... جنابعالی هم خط قرمزاتو بیشتر از قبل رعایت میکنی امشب رو برای همیشه از ذهنم پاک میکنم ولی وای به روزی که دوباره این کار تکرار بشه فهمیدی؟

سرمو تگون دادم: چشم اشتباه کردم، دیگه نمیشه

رفت تواتاق و درو از پشت بست

-اقاجون فردا که بهش.... حرفمو قطع کرد

اقاجون-نخیر سرکار خانم چیزی نمیگم برو بخواب

از در با لبخند فاصله گرفتم که صداشو بلند کرد:

-اون دروغتم به درد عمه نداشتت میخوره، نیمه و جب بچه میخواد منو سیاه کنه... بار آخرت بود راست راست تو روی من نگاه کردی و بهم دروغ گفتی... شنیدی ترانه؟؟؟

حس کردم از خجالت صورتم گر گرفته جوابی ندادم ولی در عوض لبمو گزیدم که سمیه جون بغلم کرد و پیشونیمو مادرانه بوسید

سمیه جون-برو بخواب مادر، اقا درسته یه وقتا بد اخلاقی میکنه اونم بخاطر خودته و الا هیچی تو دلش نیست

لب گزیدم: خیلی بد شد بهش دروغ گفتم سمیه جون؟

سمیه جون خندید: دورت بگردم اشکال نداره مادر خودش فهمید نمیخوای اقا بنیامین شرمنده بشه، برو برو بخواب که دیر وقته

گونشو بوسیدم: شبت بخیر سمیه جون

صبح ها تو عمارت بیشتر از ساعت ۹ حق خواب نداشتی... بیشتر از این زمان میخوابیدی باید قید ناهارو میزدی، این اقا جونم انگار اسیر گرفته با این قانون هاش... خدا رحم کرده ریسی چیزی نبوده تو جوونیش وگرنه همه زیر دستاشو از دم بیچاره میکرد!

با هزارو یک بدبختی با یه چشم بسته راه دستشویی رو پیدا کردم خوابالو نفهمیدم چجوری مسواک زدم سر میز صبحونه هم که مثل معتادای نئشه فقط چرت زدم بدبختی از دروغ دیشبم رو نداشتم سرمو بلند کنم یه صبح بخیر سرسری به همه گفتم و نشستم سر میز از اون موقع تا حالا از بس گلای رو سفره رو شمردم سر گیجه گرفتم ولی اخرش مجبور شدم سرمو بلند کنم

اقاجون-قراره دو روز دیگه بری؟

-نه... فرداست

اقاجون-فردا؟! اولین مقصدتون کجاست؟

-شیراز یه سانس اجرا داریم که اونم با مصیبت جور کردیم

اقاجون - تا تو باشی سرتق بازی در نیاری، میخواستی بری مهندسی بخونی تا الان خیلی راحت بدون زحمت
بذارمت سرکار

اقاجون تو جوونیش بساز بفروش داشتن و به این واسطه اشنا ی زیادی داشت..هنوزه که هنوزه ول کن من بدبخت
نبود!

-اون رشته مردونه ست منم دوست ندارم...د اخه زن رو چه به تیر تخته؟

اقاجون- فریبا دختر حاج سلیمان رو دیدی؟ از اون یاد بگیر، از الان تو دفتر سلیمان کار میکنه بیا ببین مردم
چجوری خانم مهندس خانم مهندس گفتن از دهنشون نمیوفته...اونوقت جنابعالی واسه یه پایان نامه باید بکوبی
بری اون سر دنیا تا یه تئاتر اجرا کنی...اونم چییییی؟ تازه اگه مردم بیان..اونم تو این دوره زمونه...دیگه کی میاد
تئاتر و سینما

واسه اینکه قائله رو ختم بخیر کنم گفتم: کاریه که شده انتظار ندارین که برم دوباره کنکور بدم مهندسی بخونم؟

اقاجون- لجبازی دختر.. لجباز... مثل مادرت... با باراد هماهنگ کردی؟

چشم بسته و مست خواب چایمو خوردم: اره رفتم بهش گفتم نیاد قبول کرد

اقاجون- چـــــی؟؟؟؟

از صدای دادش هل کردم چایی ریخت رو لباسم تازه بیدار شدم: هان... یعنی بیاد... معلومه که میاد... اخه مگه میشه
نیاد.. همیشه که.. نه محاله اصن

اقاجون ترسناک گفت: ترانه وای به حالت نقشه کشیده باشی

تند تند کلمو تکون دادم: نقشه؟ نقشه چیه اخه، قربونت برم خودت گفتی باید باراد بیاد

اقاجون- زنگ میزنی بهش هماهنگ میکنی یادش بیاد... خب؟!

این "خب" یعنی جای حرف دیگه ای نمیمنه!

شانس بیارم اقاچون تاخود شیراز برای اطمینان از اینکه باراد همراهمه نیاد خیلی حرفه!!!!

به بچه ها زنگ زدم و کلی باهاشون حرف زدم که امروز چه ساعتی میرسن نسترن کلید واحدمو یدک داشت پس
خیالم از بابتش راحت بود که خوابگاه نمیره محیا هم گفت واسه ساعت ۱۲ ظهر تهرانه که تصمیم گرفتم برم
استقبالش و بیارمش عمارت به اقاچون معرفی کنم، نسترن از قبل اشنا شده بود

واسه خودم بیکارو بیعار مثل روح سرگردون تو عمارت میچرخیدم وگاهی یه دهن اواز میخوندم حدود ۱۰-۱۲
باری هم در یخچال مادر مرده رو هی باز و بسته کردم خودم که نفهمیدم چی از توش میخوام... به گمونم سه دفعه
دیگه ادامه میدادم مرادمو ازش میگرفتم

ساعت تازه یازده بود و داشتم برنامه های گوشیمو نصب میکردم که زنگ زده شد
سمیه جون اشپزخونه بود، رفتم ایفون رو بزنم اما صفحه سیاه بود یکی دستش رو روی دوربینش گذاشته بود درو
باز کردم و جلوی در ورودی منتظر شدم
چند دقیقه ای گذشت ولی خبری نشد از جا بلند شدم و در ورودی سالن رو باز کردم یهو فیس تو فیس بنیامین
شدم از ترس هینی کشیدم عقب رفتم
بنیامین - به به سلام عروسک صبح شما بخیر
اتفاقات دیشب یادم اومد، نمیدونم چرا کمی احساس معذب بودن کردم فقط لبخندی زدم حتی دستم ندادم چه
برسه به اینکه مثل همیشه گوشو ببوسم
-سلام خوش اومدی بیا تو
از اخطار اقا جون ترسیده بودم و نمیخواستم دوباره دستش اتو بدم
تعجب کرد اما چیزی نگفت و وارد شد:
بنیامین - اقا جون نیست؟
-چرا هستش تو اتاقشه الان میگم بیاد
بنیامین دستمو کشید که نزدیکش رفتم
بنیامین - بینمت تورو؟؟ اوه اوه خندید: چه نازک نارنجی به این سرعت کبود شد؟
تلاش کردم دستمو از دستش در بیارم: نه پس انتظار داری سبز شه، وحشی
با شیطنت دستمو جلو تر کشید که تقریبا تو سینه اش پرت شدم: ببینم نازک نارنجی بوسش کنم خوب میشه؟
خواستم جوابشو بدم که صدای کوبیده شدن در از بالای پله اومد مثل یه جور هشدار!.. اتاق اقا جون دقیقا رو به
نشیمن بوداز بالای پله ها کامل به نشیمن دید مستقیم داشت
تکون شدیدی خوردم که بنیامین با شک نگاهم کرد اقا جون عصا زنان از پله ها پایین اومد با کلی تلاش دستمو از
دستش رها کردم و مثل ادمیزاد صاف ایستادم
اقا جون با اخم بدی بهم نگاه میکرد... میدونستم زمزمه اخر بنیامینو که تو گوشم با خنده گفته بود رو دیده و
شنیده
با دستپاچگی گفتم: داش... داشتم میومدم بالا صداتون کنم... خودتون... او... او مدین... م ن برم با اجازه

با صورتی قرمز از خجالت تند وارد اشپزخونه شدم

سمیه جون- ترانه بیا این میوه هارو برای اقا ببر

-من؟؟؟

سمیه جون-اره دیگه من کار دارم...دارم ناهار درست میکنم

حالا یه دفعه میخوام مثل ادم رفتار کنم همه عوامل دست به دست هم میدن تا نشه گرفتاری شدیما

میوه خوریو دستم گرفتم انقد استرس داشتم دو سه دفعه نزدیک بود بخورم زمین...داشتن باهم حرف

میزدن،میوه خوریو پیش دستیارو که رو میز گذاشتم خواستم فرار کنم که با صدای بنیامین وایسادم

بنیامین-ترانه بیا بشین ببینمت دختر

به اقا جون نگاه کردم ازش اجازه میخواستم نامحسوس سری تکون داد ولی با اخم

با ترس رفتم کنارش و اندازه دو وجب باهاش با فاصله نشستم

بنیامین-چطوری؟راستی از گوشیت راضی هستی؟

دستامو تو هم گره دادم ولی نگاهش نمیکردم:خوبم اره اره...خوبه

بنیامین کمی جدی گفت: ترانه ببینمت؟چیزی شده؟

سرمو بلند کردم،حالا که همه چیزو فهمیده بودم ازش خجالت میکشیدم دوست نداشتم زیاد باهاش برخورد

داشته باشم:

-نه...من خوبم...فقط یکم استرس نمایش رو دارم،میرم بالا وسایلمو جمع کنم

با تعجب از دستپاچگی من سری تکون داد:باشه

رو به اقا جون گفتم: ساعت دوازده یکی از دوستام میرسه ترمینال،میخوام برم استقبالش بیارمش بهتون معرفی

کنم،با اژانس برم یا خودم؟

بنیامین-من میرسونمت

حالا همیشه تو بت من بازی در نیاری؟ برگشتم:

-هان؟؟...نه...لازم نیست..خودم میرم زحمتت میشه

بنیامین سیبی برداشت و پوست کند: زحمت؟؟ برو دختر...تو که تعارفی نبودی!؟

-جدی میگم بنیامین خودم میرم

اقاجون مشخص بود از رفتارم راضیه که حرفی نمیزد

بنیامین-اقاجون به نظر شما هم ترانه امروز عجیب غریب شده یا من اینجوری فکر میکنم؟

اقاجون-ترانه همیشه همینه، من چیز عجیبی تو رفتارش نمیبینم

بنیامین به وضوح جا خورد: عجیبه...

اقاجون- به نظر من که کارهای تو عجیب تره

بنیامین سیب نیمه پوست کنده رو تو ظرف گذاشت و با بهت اقاچون رو نگاه کرد ملتسمانه به اقاچون گفتم:

-اقاجون تو رو خدا...دیشب بهم قول دادین

اقاجون از جاش بلند شد: بنیامین زود باش بیا تو اتاقم باهات حرف دارم رو به من گفت:

- تو هم به علی میگم برسونت بعد ترمینال سریع میای خونه ترانه

-اقاجون، خواهش میکنم ...

اقاجون-میخوام باهات حرف بزنم، مطمئن باش نمیکشمت زنده از این عمارت بیرون میره

با اخم بالا رفت

بنیامین متعجب گفت-ترانه اتفاقی افتاده؟

به سمتش برگشتم حرفی نزدم فقط سرمو تکون دادم که صدای اقاچون بلند شد: بنیامین اومدی یا نه؟

از ترس تندی فاصله گرفتم و به سمت اتاقم دویدم تا برای دیدن محیا حاضر شم

برای بار سوم شمارشو گرفتم بلخره برداشت

محیا-بله؟

صداش قطع و وصل میشد

-سلام رسیدی؟

محیا-سلام اره همین الان از اتوبوس پیاده شدم تو کجایی؟

سه تا اتوبوس ها با مشخصاتی که محیا داده بود مثل هم کنار هم توقف کرده بودن

گیج گفتم: من همینجام

علی اقا- که اینطور زنده باشی

محیا با لبخند سلامت باشین گفت و دوباره پیچ پچامون شروع شد تو این مدت واسش یه خواستگارم پیدا شده بود که چون خری تی تاپ زده نیشش از کجا تا کجا باز بود. نصف راه صرف فک زدنا ی محیا درباره محسنات خواستگار گرام شد!

-حالا بله میدی بهش که اینجوری ذوق کردی؟

جا به جا شد و قری به گردنش داد:

-نه بابا من تا ارشد کارگردانیمو نگیرم نمیدارم از ده فرسخی خونه رد بشن

-اره کاملا مشخصه. مشت محکمی نثار بازوی بی نوام کرد

بالاخره به عمارت رسیدیم از ماشین پیاده شدیم

محیا- اههههههه، چه گنده س، اون وقت تو اینجا رو ول کردی چسبیدی به اون اپارتمان فکستنی ۷۰ متری؟

دستامو به بالا کشیدم: تنوع تو این چیزا حالیت نی

دستشو کشیدم و به سمت تاپ دو نفره بردمش رو تاپ نشستیم:

-هولم بده

محیا- به بد کسی گفتی تری. موذیانه خندید

چنان هولم داد که سرخوش بلند بلند خندیدم هرکی جای من بود سکنه رو بی برو برگشت میزد ضربه دومش محکم تر از قبل بود اما من عاشق تاپ بازی بودم، یکم خودم رو متوقف کردم و محیا رو هم نشوندم کنارم. هردو تامون تاپ رو به سمتی هل میدادیم و یه تیکه از هر اهنگ بابا کرمی که به ذهنمون میرسید رو میخواندیم و سرخوش دستامونو باز میکردیمو ادا در می آوردیم

حالا صدای خنده امون باغ رو پر کرده بود سمیه جون با خنده پنجره اشپزخونه رو باز کرد:

-ترانه یواش تر میوفتین

محیا دستی به نشونه سلام واسه سمیه جون تکون داد، قبلا چند باری باهم تلفنی صحبت کرده بودن

محیا- سلام سمیه خانم

سمیه جون- سلام مادر خیلی خوش اومدی

محیا از محمدشون تعریف میکرد و من روانی نثارش میکردم یکدفعه یاد سوتیم افتادیم ساکت شدم محیا که متوجه شده بود قهقهه ای زد کل باغ به لرزه افتاد دیگه هر دو مون قابل کنترل نبودیم تاب خوران روی دلمون خم شده بودیم محیا از من بدتر بود

محیا- ترانه نبودی قیافشو بینی آی دلم... برو نماز شکر بخون روبروش نبودی وگر نه اختیارشو داداش بیچارم از دست میداد هَه هَه هَه

زهرمار غلیطی حواله اش کردم که خندش دو برابر شد

تاب رو با پاهام نگهداشتم و پرتش کردم پایین از شدت خنده تعادلشو به زور نگهداشته بود پیاده که شدم دستشو کشیدم با خنده:

-ببر صداتو محیا ابروی نداشته ات رفت

محیا- خودت داری میگی نداشته پس غمت نباشه جیگرررر

سرمو که بالا بردم بنیامین رو دیدم که تو تراس اتاق اقاچون دست به سینه و با خنده به نرده ها تکیه داده بود و داشت نگاهمون میکرد لبامو کشیدم تو دهنم و با خجالت سری تکون دادم متقابلا سر تکون داد

محیا- آی آی آه تله پاتی؟ تو روز روشن؟ اونم جلو شوورت؟

قشنگ دیدم بنیامین چشمش گرد شد نمیدونستم بخندم یا این ابرو بر رو بگیرمش به باد کتک

دستاشو حلقه کرد دور گردنم و و تند تند پلک زد و با عشوهِ شتری گفت:

-عشقولکم... میدونی چقد دلم واست تنگ شده بود؟؟؟

با این کارش بنیامین رو فراموش کردم بریده بریده گفتم:

-خاک تو سرت محیا، تو شوورم بودی ها

محیا سریع جدا شد و سرشو خاروند: هان راست میگیا

دست به کمر شد و ابروشو بالا انداخت : بالا بینم ضعیفه بدو ماچ شوورت و بده با شیطننت گفت: امشبم برنامه داریم جیگرررر یادت نرفته که؟

گونه اش رو جلو آورد که با تمام توانم گاز محکمی ازش گرفتم جیغش بلند شد با دو خودمو به در سالن رسوندم که صدای قهقهه مردونه ای بلند شد تو حالت دو سرمو بالا گرفتم بنیامین بود! فقط به این فکر کردم: "همون یه ذره ابرومم پیشش رفت"

دختره ی مودی به اقا جون که رسید موش شد و با احترام کامل باهاش احوال پرسی کرد من که تا بحال این روی محیار و ندیده بودم.

نشسته بود رو مبل و جیکش در نیومد که بنیامین دست به جیب از بالای پله ها پایین اومد محیا از جاش بلند شد و چنان با ادب رفتار کرد انگار نه انگار که بنیامین همه حرفاشو شنیده البته خودش خبر نداشت من فهمیدم، منم خجول سلام کوتاهی گفتم که باعث شد لبخندی رو لبای اقا جون بشینه... حتما فکر کرده بخاطر اون موضوعه خبر نداشت که همون به مثقال ابرومم الان تو باغ جلوش به باد رفت

اقا جون کلی باهاش حرف زد و خلاصه شجره نامه محیا رو کشید بیرون، اصولا اقا جون با هر کسی تو دیدار اول اینجوری گرم نمیگیره ولی این چشم سفید با اون زبون شصت متریش مشخص بود بدجوری خودشو تو دل اقا جون جا کرده طوریکه خنده ی اقا جون رو هم بلند میکرد

سمیه جون برامون هندونه قاچ کرد و آورد وقتی بنیامین رفت دستشویی و اقا جون مارو تنها گذاشت حمله زد سمتشون هر کی میدیدش باورش نمیشد این همون محیای با ادب دو دقیقه پیش باشه تند تند هندونه ها رو خورد مثل کسایی که چند ساله تو اتیوپی گیر کرده باشه و هیچ غذایی بهش نرسیده باشه!!! سمیه جون گفت بریم تو اتاقمون قبل از اینکه دخل میوه های رو میز رو بیاره دستشو کشیدم و بردمش بالا

تو اتاق کلی باهم حرف زدیم از هر جایی که فکرش رو کنین، محیا دوسه مورد ازم مشاوره میخواست که با افتخار تمام همچون گلابی خالص!، کلمه ی نمیدونم رو تحویلش دادم اونم صد در صد با خودش عهد کرد که دیگه از من مشاوره نخواست. تو این مدتی که نبود تموم اتفاقات رو ریز و درشت با جزئیات براش تعریف کردم وقتی جریان بنیامین رو براش گفتم بر عکس من کلی باهام حرف زد تا به راه راست هدایتیم کنه خخخخ

خلاصه انقدر غرق صحبت شده بودیم که نفهمیدیم اقا جون درو باز کرده و برای ناهار صدامون کرده

اقا جون- دخترا گرسنتون نیست؟

محیا لبخند نهم بندی زد: شرمنده اقا جون مزاحم شما هم شدیم من به ترانه گفتم میرم خوابگاه قبول نکرد

دختره خود شیرین واسه من اقا جون اقا جون راه انداخته ها!

اقا جون که مشخص بود خیلی از محیا راضی جواب داد:

-چه مزاحمتی دخترم شما هم مثل ترانه خودمی، این دختر هم تنها بود کار خوبی کردی اومدی... حرفاتون تموم شد بیاین ناهار حاضره

همزمان چشمی گفتیم که اقا جون درو بست و رفت

محیا شال سفیدشو درآورد و جلوی اینه ام به موهای جنگلیش برسی زد و دوباره شال رو روی سرش انداخت در حالیکه دستاشو به سمت بالا میکشید گفت:

- فردا ساعت چند حرکت میکنیم؟

۶-

چشماشو گرد کرد: ۶ صبح؟؟؟

- نه ۶ شب! اره دیگه صبح

محیا- ببین احتمالا من پیش اون دایان از دماغ فیل افتاده، افتادم جا تو باهاش عوض کن خب؟

با تعجب برگشتم: مگه خبر نداری؟

محیا- چیو؟

- کلا بلیطا کنسل شد... هرکی با ماشین خودش میاد

محیا- شوخی میکنی تری؟

- نه جون تو شوخیم کجا بود، اون پروازی که قرار بود باهاش بریم نمیدونم چیکار شده همه بلیطا کنسل شدن، واسه فردا هم تنها پروازی که به شیراز میرفته همون بوده، بچه های گروه مجبورن با ماشین خودشون بیان منتظر ادامه حرفم بود و لبخندش لحظه به لحظه کش میومد:

- تو و نسترن و ایدا و شیده رو که بگم نگم پلاستین

از گردنم اویزون شد و لپمو ماچ صدا دادی کرد:

محیا- عاشقتم تری

- میدونم، بقیه دخترا هم که خودشون میان و میمونه پسرا، به احتمال زیاد مهدوی و نعمتی و سالار هم با اسوده میان بقیه شوونم زیاد مهم نیست بیان میان مهم این ۴ نفرن که باید باشن

محیا- راستی پسردایتم میاد؟

- کی؟ باراد؟ نه بابا یه درصد فکر کن بیاد، باهاش حرف زدم قبول کرد

محیا- اوکی بعد ناهار وای فای و روشن کن که برم چارتا اهنک مشتی بگیرم تو جاده صفا کنیم الانم بریم پایین که عجیب گشمنه با دستش سه ضربه به چربی های نداشته اش زد

با لبخند درو باز کردم به پایین هدایتش کردم

در حالیکه از پله ها پایین میرفتیم بغل گوشم گفت:

-این پسردایت اسمش چی بود؟ اها بنیامین... بد تیکه ایه ها، ناکس فکر کنم چندسالی رو عضله هاش کار کرده نه؟

بنیامین محور نگاهش روی ما بود و با کنجکاوای به پیچ پیچ محیا نگاه میکرد نتونستم خودمو نگهدارم و خندیدم: خفه نشی محیا یواش تر میشنوه دیگه بیا و درستش کن

محیا با لودگی ادامه داد: خو بشنوه حرف واسه شنیدنه دیگه، جون تو اگه نمیخواییش ردش کن این وری آی بیشرف چه فیس نازی هم داره الهی کوفت دوست دخترش شه

از لحن محیا که شبیه پسرای هیز و الوات کوچه خیابون بود لبامو به دندون گرفته بودم

محیا-نه بابا دوست دخترش که قراره من باشم پس نوش جونم باشه

-خودش یکی داره برو تور تو یه جا دیگه پهن کن

چشمش برق زد: ای جوووونم فقط یکی؟؟ به جون تری محیا نیستم اگه بعد لیسانس عروسیمونو راه نندازم، تازه باهم فامیلم میشیم

این دفعه خندیدم: قصدش جدیه، مهدیسو واسه زندگی میخواد

محیا-غلط کرده این الان کلش داغه حالیش نیست از من بهتر واسش کجا گیر میاد؟ بعدم مهم تفاهمه که باهم داریم

سر میز نشستیم که اقا جون با محبت نگاهمون میکرد اروم در گوشش گفتم:

-کی بود میگفت تا ارشد کارگردانیو بگیرم شوهر نمیکنم و این حرفا؟

با لبخند ملیحی واسه خودش اب ریخت:

محیا-ادمیزاد نظرش متغیره عزیزم، قرار نیست که تا آخر عمرم بترشم رو دست ننم

سری از تاسف واسش تکون دادم و مشغول زرشک پلو جانانه ای که سمیه جون درست کرده بود شدم

محیا-اقا بنیامین شرمنده اون ظرف سالاد رو لطف میکنین؟

قاشق پرم رو جلو دهنم نگهداشتم بنیامین متواضعانه و با لبخند خواهش میکنمی گفت و ظرف سالاد رو به طرف محیا گرفت محیا هم از قصد صورتشو جوری برگردوند که چند تا تاراز چتری های بلندش بریزه رو صورتش بعدم با حرکت ظریفی شالش رو مرتب کرد

این عشوهِ شتری ها چی بود دیگه این وسط؟ محیا از این کارا هم بلد بود و رو نمیکرد؟ قاشق جلو صورتم بود و با دهن باز به کارای محیا خیره شده بودم نامحسوس برام چشمکی زد که دهنم باز تر شد

خاک بر سرت ترانه اگه دو تا از کارای اینو بلد بودی اقا جون هی بهت تیکه نمینداخت که خانوم باش و ادم باش! یاد بگیر! مثلا دوست صمیمیته!

بنیامین-غذاتو نمیخوری ترانه؟

به خودم اومدم و دوبار پلک زدم: چرا چرا دارم میخورم به اقا جون نگاه کردم که مشغول غذا بود

اروم بغل گوشم گفت: شرط ببندیم؟

مثل خودش جواب دادم: سر چی؟

محیا با لبخند پیروز مندانه ای گفت: سال دیگه این موقع سر زندگیمونیم

به بنیامین نگاه کوتاهی انداختم ناباور زمزمه کردم: امکان نداره

اقا جون-چی امکان نداره؟

تخصص اقا جون جدیدا دور و بر مچ گیری میچرخه! د اخه قربونت برم گوشه تو داری یا شنود پلیس؟

-فردا رو میگم

اقا جون با کنجکاوی: خب؟ مشکلی پیش اومده؟

مونده بودم چی بگم که محیا کمکم کرد:

محیا-نه اقا جون مشکلی نیست، ترانه میگه امکان نداره استاد صالحی هم همراهمون بیاد ولی خب اون نیاد که فایده نداره

کم مونده بود ابرو هام لابه لای مو هام گم بشه انقدر تعجب کرده بودم این بار جدی و مثل بیچاره ها گفتم:

-مگه میاد؟ اروم اشاره کردم که بحث جدیه

محیا-وا مگه نمیدونستی؟ جلسه اخر ضربتی تصمیم گرفت

نالیدم: محیا شوخی میکنی؟

اب خورد: نه به جون تو خودش گفت احتمالا تو دوباره تو چرت به سر میبردی نشنیدی

بنیامین دور لباسو با دستمال پاک کرد: ترانه استاد صالحی همونیه که دیشب دیدیمش؟

این بار نوبت محیا بود که ابرو هاش بالا بره: شما هم دیدینش؟

خشمناک از این خبر مزخرف زمزمه کردم: خودشه

بنیامین-بله دیشب با ترانه تو پاساژ دیدیمش، ادم بدی به نظر نمیاد خیلیم خوش اخلاقه

محیا با چندش از حرف بنیامین درباره صالحی صورتش رو چین داد: خیلی!!! خوش اخلاقی از سر و روش
میباره فقط به ما دانشجویهای بدبخت که میرسه عقده ی نداشته ها و داشته های زندگیشو سرمون تخلیه میکنه

لبخند محوی رو لبای اقا جون نشست و بنیامین بلند خندید:

-اگه این کارا رو هم نکنه که دانشجو ازش حساب نمیره مگه نه ترانه؟

بدجنسانه به من خیره شد میدونست دیشب با دیدنش هول کردم مستقیم داشت به روم میاورد. بی تربیت!

اروم کلمو تکون دادم

محیا-خب؟ امکان داره یا نداره؟ شرط ببندیم؟

با اینکه میدونستم در برابر محیا از الان بازنده ام اما با بدبختی فراوان گفتم: ببندیم!!

بعد از چرت کوتاهی که زدیم واسه شام از سمیه جون اجازه گرفتیم که اشپز خونشو بهمون امانت بسپره، اونم که
ذوق مارو دید با خنده قبول کرد.. محیا مشغول دانلود اهنگ بود، چند باری هم صدام زد و مطلبایی که به بهتر
شدن اجرای فردامون کمک میکرد رو بهم گفت، اولین بارمون بود و طبیعتا کلی استرس داشتیم اما در کنار این
استرس من یکم زیادی به خودم مطمئن بودم که از پشش بر میام. وقتی به اندازه کافی اهنگ گرفت رفت سراغ
سایتای اشپزی. روی تخت ولو شده بودمو در حالیکه پاهامو به بالای سرم رسونده بودم و موهامو میجویدم با
بدجنسی گفتم:

-دنبال دستور پخت میگردی؟

متفکر کلشو بالا پایین کرد

با شیطنت گفتم: نگرد

عینک مطالعشو روی میز گذاشت و رو صندلی به سمتم چرخید: -چرا؟

ابرو بالا انداختم: بنیامین اخرش مجبوره املتت رو بزنه، تعریف که نمیکنه هیچ، تازه کلیم فحشت میده

محیا برزخی گفت: چه ربطی به بنیامین داره اخه؟

-من که میدونم میخوای واسش دلبری کنی خر شه، وگرنه تورو چه به غذا درست کردن

دمپایی ابری شو به سمتم پرت کرد که خندمو خوردم:

- از املت متنفره ها خود دانی

از جاش بلند شد که سریع به سمت در پرواز کردم خواستم درو روش قفل کنم یادم افتاد کلیدو برنداشتم در با شتاب باز شد دستامو به معنی تسلیم بالا اوردم:

- نظرت چیه بریم یه کیک جانانه درست کنیم؟

وایساد و چشم ریز کرد

- کاکائویی باشه که چه بهتر

سرشو به معنی موافقت تکون داد

چشمکی زد و شیطون ادامه دادم: بنیامین عاشق کاکائوئه

دستاشو بالا برد و مثل گورخر ضربه محکمی پس گردنم کوبید

محیا- بقیشو بخون چی نوشته؟

تندی صفحه چیز بوق رو بستم و صفحه اشپزی رو باز کردم: نت قطع شد صبر کن!

محیا- ارواح عمت.. باز رفتی تو یوتیوب؟؟ لبخند گشادم نشان تایید بود

محیا- ترانه کاری نکن پرتت کنم بیرونا، چی نوشته؟

- او مممم اها، مواد را با هم زن هم بزنیید.. سرمو از تبلتم بیرون کشیدم: هم زن تو کابینت پشت سرته

هم زن رو برداشت و به برق زد تو جام نیم خیز شدم تا در صورت وقوع هر شرایطی در برم آخرین باری که از این همزن استفاده کرده بودیم درست ۷ سال پیش بود که اونم باعث شد یاسی دختر دایی بابک رو برق بگیره، از اون روز تا حالا این همزن نفرین شده تو کابینت مونده

محیا- بسم الله الرحمن الرحیم... چقدر قدیمیه، سالمه دیگه؟

با شک اره ای گفتم و از میز فاصله گرفتم

همزن رو به برق زد با آرامش روشنش کرد که به سمت در اشپزخونه رفتم مشغول مخلوط کردن تخم مرغ بود هیچ اتفاقی نیوفتاد منم خوشحال از سالم بودنش و اینکه دروغ نگفتم سر جام نشستم و باقی مطلب رو خوندم:

-وقتی کف کرد کم پودر رو اضافه کن باید جوری باشه که کش بیاد

قیافه محیا تو هم رفت: ترانه؟ بوی سوختگی نمیاد؟

با ترس به همزن خیره شدم محیا سرشو نزدیک همزن برد و بو کشید: مثل اینکه از این!

همون لحظه همزن جرقه زد که جیغ محیا توش گم شد سه ثانیه بعد از سیاه شدن بدنه اش سیمش یه جرقه دیگه زد و بلافاصله اتیش گرفت محیای بیچاره هول کرده بود و نمیدونست کدوم وری در بره با وحشت گفتم: یا امام زمااااااااا اتیش

نمیدونستم چیکار کنم با دستگیره به سمت سیمش رفتم تا از برق بکشمش همون لحظه فیوز پرید این بار دو تایی با وحشت از جا پریدیم یعنی هیچ کس تو این عمارت نبود به داد ما برسه؟؟؟؟

با بدبختی از پریز کشیدمش و محیا هم در پنجره رو باز کرد سریع به باغ پرتش کردم محیا برای کمک یه ظرف اب پر کرد و از بالا ریخت روش که اتیشش خاموش شد

با ترس از کابینت به سمت پایین سر خوردم: خدا بهمون رحم کرد

محیا-خراب بود؟ مگه نه؟

ترسیده نگاه کردم: ی..یکم

داد زد: میمردی زودتر بگی؟؟ مرده بودم تو میخواستی دیه امو بدی؟؟

به ظرف کیک نگاه کردم مایع شکلاتی تو قالب تقریبا مخلوط شده بود از جام بلند شدم قبل از رفتن گفتم: من که عمرا نمیدادم به جاش اقا جونم میداد

چشماشو دوثانیه بست و از ته دلش داد کشید:

محیا-ترانههههههه خفه شـــــووووو طرف رو بالا آورد و لیوان کنارش رو تو مایع فرو کرد میدونستم میخواد بیاشه تو صورتم

محیا داد کشید-فقط گمشو از جلو چشمم همییییین الااااااااااااا

سریع سرمو دزدیدم

-ترانه چیکار کردی فیـــــ

محیا چنان هینی کشید که سخته رو زدم ،صدا هم ساکت شد

برق وصل شد، دختره مثل خشک شده ها نگاهش رو یه نقطه بود و دستش رو سرش

برگشتم و به هیکل بنیامین که مات و مبهوت وسط اشپزخونه وایساده بود و صورتش غرق در شکلات بود خیره شدم

مایع شکلات از صورتش چکه میکرد و دستاش کنارش بازمونده بود حتی نمیتونست پلک بزنه خیلی وضعیتهش داغون بود

محیا به سمتش دوید و با پاک فوم سعی کرد شکلات هارو از صورتش کنار بزنه بچه کم مونده بود گریه کنه:

محیا- خاک بر سرم... شرمنده اقا بنیامین بخدا اصلا حواسم نبود شما اومدین... میخواستم ترانه رو.....

بنیامین پاک فوم رو از محیا گرفت: محیا خانوم بسه ... بسه کافیه... ای بابا بسه.. این چرا انقدر بوی وایتکس میده؟

-واااای سمیه جون از اون برای شستن سینک استفاده میکنه!!!

محیا دستش رو کشید و با دهن باز به پاک فوم و صورت نیمه شکلاتی بنیامین نگاه کرد

بنیامینم با سرعت هرچه تمام تر محیا رو پس زد، شیر اب رو باز کردو سرش رو گرفت زیر شیر اب

دستم رو دهنم مونده بود نصف بیشتر فضای اشپزخونه غرق شکلات بود سمیه جون بفهمه همه مونو مثل همزنه آتیش میزنه بعدم تیکه تیکه میکنه!!!

ده دقیقه بعد که تقریبا همه چیز نرمال شد بنیامین با نگاهی عصبانی جفتمون رو نگاه میکرد محیا که شالش رو پور پور کرد انقد پیچوند دور انگشتاش با دندوناشم افتاده بود به جون لباسو ول کن نبود

منم که بیخیال... دست به چونه لبخند ژکوند تحویلش میدادم! اونم سرش رو به نشونه تاسف برام تکون داد به من چه!! من که صورتش رو کاکائو بارون نکردم!

بنیامین اخم کرد- اشپزخونه با میدون جنگ یکی شده، میشه بگین چیکار میکردین که فقط دو نفری تونستین به اون روز بندازنیش؟ اشپزخونه به کنار فیوز رو چجوری پروندین؟؟

محیا که لالمونی گرفته بود به جاش جواب دادم: کیک درست میکردیم... تازه؛ همزن سر جهازی خانوم جون هم آتیش گرفت

بنیامین با دهن باز نگاهمون کرد: اخه کی به شما دو نفر گفته وقتی بلد نیستین کیک درست کنین؟؟

اخم کردم: چی چیو بلد نیستیم؟؟ داشتیم دستور پختشو از نت میخوندیم بعدم بالاخره باید از یه جایی شروع کرد دیگه همه که از اول اشپز به دنیا نیومدن!

بنیامین با تمسخر جواب داد: افرین ترانه خودتو توجیه کن... این شد دلیل اخه؟؟؟؟ وسایل و اشپزخونه به جهنم.. نگفتین خودتون رو برق میگیره؟ تو که میدونستی اون همزن داغونه!

ولی باراد ول کن نبود و تا مچم رو نمیشکوند بیخیال نمیشد... اشکم داشت در میومد: اقاااa

نمیدونم چی شد که باراد آخ بلندی گفت و تمام وزنش روی من افتاد... داشتم خفه میشدم پامو بالا بردم تا یه ضربه به ناکجاش بزنم که خودش فهمید و قبل از اینکه یکی محکم تر از قبلی حوالش کنم وزن بدنشو بلند کرد با درد رو زمین دراز شد

سریع بلند شدمو پشت اقا چون پناه گرفتم

اقا چون - پسره - خررر!!! اون صورتتو پاک کن ببینم کدوم ال - اغی هستی!!!! باراد با درد ساعدشو کشید به صورتش و با خشم اقا چونو نگاه کرد

اقا چون با بهت گفت: باراد تویی بابا؟

باراد نالید - مهره های کمرمو جابه جا کردی حاجی... لیشو از درد گزیدو به خودش پیچید

تازه فهمیدم اقا چون با عصا محکم کوبید تو کمرش بیشتر پشت سر اقا چون پناه گرفتم که به سمتم چرخید:

اقا چون - تو چرا صورتت اینجوریه؟؟؟ چیکار میکردین تو اسپیز خونه؟ بنیامین و محیا تا حدودی پاک کرده با خجالت بیرون اومدن اقا چون با دیدن سر و کله اون دوتا دهنش باز موند:

- تو این خونه چه خبره؟؟؟

باراد ناله کنان رو زمین به خودش از درد میپیچید، نمیدونست از درد کمرش ناله کنه یا از جایی که زدم ناکارش کردم... آگه با این ضربه ها علیل نشه و بتونه دووم بیاره خیلی شانس آورده

سرسری یه نگاهی به همه انداختم... واکنش ها متفاوت بود سمیه جون و محمود اقا با چندش، باراد متعجب محیا کنجکاو، بنیامین که انگار اورست رو فتح کرده و اقا چون بی تفاوت و تا حدودی با صورت جمع شده به حاصل دست رنجمون نگاه میکردند

خامه از روی کیک چکید رو میزا!

باراد با چندش به این منظره خیره شده بود

اقاجون کمی به خودش مسلط شد: خب، نمیخواهین بپرینش؟

باراد- اقاچون شما واقعا میخواهین اینو بخورین؟

با اخم جوابشو دادم:

-وا! یه جوری میگی انگار توش سم ریختیم تو ناراحتی نخور کسی که زورت نکرده

نگاه اتیشی بهم کرد:

باراد- شما بهتره هیچی نگي وگر نه قول نمیدم بلایی سرت نیارم... با خودش زمزمه کرد: دختره پررو خجالتم نمیکشه

-دیگه تقصیر من نیست وقتی بی خبر میای تو اشپزخونه، میخواستی قبلش یه ندا بدی به اون روز دچار نشی دهنشو باز کرد جوابمو بده که با داد اقاچون ساکت شدیم:

اقاجون- بس کنین... همه این کیک رو میخورن جای حرفی هم نمیمنه!

پیروز مندانه ابرو بالا انداختمو دندونامو به نمایش گذاشتم که طبق معمول با اخم شدیدش روبرو شدم کیک بر خلاف ظاهر داغونش مزه خوبی پیدا کرده بود، تا جاییکه میتونستم به جرات بگم عالی شده بود حتی سمیه جون و محمود اقایبی که با چندش به خامه های اب شده و چکیده نگاه میکردند با کلی به به و چه چه خوردنش، تجربه عالی و به یاد موندنی ای قبل از یه روز سراسر استرس بود

با اون وضعی که برای اشپزخونه سمیه جون بوجود آورده بودیم نداشت واسه شام از یه متری اشپزخونه رد بشیم سه نفرمون رو هم مجبور کرد و جب به جب اشپزخونه رو بساییم کم کم داشتم به غلط کردن می افتادم ... با هر دستمالی که میکشیدم یه فحش نثار بنیامین و سلاحش میکردم. این وسط سمیه جون برای تنها کسی که تخفیف قائل میشد محیا بود و نمیداشت زیاد کار کنه چون مهمون بود حتی بهش گفت تو پاشو برو کارای فرداتون رو آماده کن محیا هم خواست جیم بزنه که مثل کش شلوار از دو طرف کشیده شد یه دستش رو من کشیدم و دست دیگش رو بنیامین اونم که دید چاره ای نداره و نمیتونه در بره مثل بچه ادم نشست سر کارش که اگه غیر این بود خودم استخونای پودر شده اشو میبردم رامسر

بنیامین با کف، اشپزخونه رو میساید من دستمال و محیا طی میکشید ...دقیقا مثل کوزت! به عمرم به همچین خفتی دچار نشده بودم. گه گاهی هم باراد به بهانه های مختلف میومدو با پوزخند سه نفرمون رو بر انداز میکرد آی دلم میخواست همین دستمال زمین پاک کنی رو بچپونم تو حلقش...دراز بی مصرف!

بار اخر اقاچون وارد اشپزخونه شد و وقتی دید ماهنوز کاری به جایی نبردیم دست باراد رو کشید و یه سطل اب و یه طی هم به اون داد و پرتش کرد کنار ما. نیش منو محیا تا کنار گوشمون وا شد

اقاجون-سه تا ادم گنده، هنوز نتونستین خامه هارو پاک کنین؟

محیا-اقاجون اشپز خونه که یه وجب دو وجب نیست ماشالله اندازه خونه مائه، هرچی میساییم هنوز شیرینی و نوچی خامه ها رو زمین هستش

باراد که هنوز باورش نشده بود باید مثل ما کار کنه سطل رو کنار گذاشت و خواست بیرون بره که بنیامین دستشو کشید:

بنیامین-آ آ آ جون داداش راه نداره

باراد با اخم: اگه حتی یه درصد فکر کردی من این کارو میکنم کور خوندین.. با هر سه نفر تونم!

محیا-بخوایین نخوایین شماهم تو این کار دخیلین اقا باراد

باراد دست به کمر: ببخشید سرکار خانم اونوقت چرا؟

محیا ریلکس طی کشید: چون موقعی که اومدین تو اشپز خونه سلاح ما رو صورت شما بود

دستشو کشیدم: آی طلا بگیرم دهنتمو محیا، پسر دایی حرف نزن وبشین سر کارت یه دستمال از کشو دراوردم و پرت کردم تو بغلش باراد با حرص دستمال رو تو سطل میبرد و خیس خیس بدون اینکه بچلونش پهن زمین میکرد که منو محیا چهار بار سرش داد زدیم واسه چی کار مارو دو برابر میکنی

تخم مرغ ها به سختی پاک میشد اما بعد از گذشت نمیدونم چند ساعت کار اشپز خونه با کلی غرغر و کل کل و به جون هم پریدن و حد واسطه گرفتن های بنیامین تموم شد یه خونه تکونی ای واسه سمیه چون شد وقتی به بیرون نگاه کردم هوا کاملا تاریک بود که اقاجون صدامون کرد:

اقاجون-بچه ها کارتون تموم نشده؟

دیگه صبر نکردم.. کافی بود! درو باز کردم دست به کمر خودمو روی اولین مبل پرت کردم:

-اییییی اقاجون کمر واسم نمونده، مردم اقاجون

محیا هم خودش رو تقریبا روی من پرت کرد انگشتاشو جلوی چشمش گرفت تکون داد:

-انگشتم تاول زد بس که با طی کف زمینو ساییدم تاندومای دستم پاره نشه شانس اوردم آی خدا

بنیامینم خودشو روی اولین مبل تک نفره پرت کرد: اقاجون تا یه هفته بوی مایع ظرفشویی تو دماغه

سمیه جون پا رو پا انداخته بود و در حالیکه چای میخورد جواب داد:

-عوضش درس عبرت براتون شد تا یاد بگیرین محل کار منو با میدون جنگ یکی نکنین

نالیدم: این بارادم که یه ذره میزو دستمال میکشید اندازه شصت تا پیرزن غر میزد... اقا جون من گشمنه بلافاصله صدای قارو قور شکمم بلند شد

اقا جون- واسه همین صداتون کردم سر بلند کردم و به میز ناهار خوری سلطنتی نگاه کردم اولین چیزی که دیدم جعبه های پیتزای داغ بود با اولین پرش خودمو به میز رسوندم و اولین جعبه رو به سمت خودم کشیدم و با ولع تمام مشغول شدم... این یه دفعه کار کردن واسه هفتاد و هفت پشتم بس بود، اندازه ۲۱ سال عمرم اشپز خونه ساییدم

صدای زنگ ساعت بلند شد به سختی چشمامو باز کردم هوا گرگ و میش صبح بود محیا سریع زنگ رو خاموش کرد و راه دستشویی اتاق رو پیش گرفت

وقتی برگشت در حالیکه سعی میکرد سروصدا نشه جا نمازش رو برداشت گوشیشو روشن کرد نفهمیدم داره چیکار میکنه کمی تو اتاق چرخید و بالا پایین شد تا اینکه جا نماز رو همونجایی که ایستاده بود پهن کرد قامت بست و شروع کرد به نماز خوندن

خمیازه ای کشیدم که سلام نمازش رو داد. چرخید به سمت من.. دستم زیر سرم بود:

-قبول باشه

محیا-قبول حق، زود بیدار شدی؟

-ساعته که زنگ زد خوابم نبرد...

محیا-پس کم کم بلند شو یه ساعت دیگه باید راه بیوفتیم

سرمو تکون دادم و همراه با خمیازه از جام بلند شدم گوشه محیا زنگ خورد بعد از سلام و احوال پرسى رو به من گفتم: نسترنه

-الو؟

نسترن-به به میبینم که خرس خوش خواب ما سحر خیز شده! احوالات ترتر بانو؟

تک خنده ای کردم: تا چشات دراد. حاضر شین نیم ساعت دیگه خودم میام سراغتون

صدای ایدا بلند شد: بهش بگو خودمون میاییم سر قرار از اونجا همگی راه میوفتیم

نسترن-شنیدی؟

-لازم نکرده، خودم میام سراغتون حاضر شین جنگی رسیدم

نسترن- باشه. ترانه یه چیزی بخور معلوم نیست تو راه توقف داشته باشیم یا نه

-با اینکه میل ندارم ولی یه کاریش میکنم راستی از کشوی سوم میز توالتم لباسامو بردار من دیگه نمیام بالا.

نسترن-همین محلیه؟

-اره همون

نسترن-باشه چیز دیگه نمیخوای؟

-نه بقیه رو از اینجا بر میدارم

نسترن-اوکی، ببین محیا اگه کار نداره قطع کنم

گوشی رو از دهنم فاصله دادم-محیا کاری نداری باهاش؟

محیا-نه میبینمش

-کار نداره، توهم واحد رو از اون اشفتگی در بیار تا نرسیدم، یه دستی به خونه بکش

نسترن خندید-چشمات ماورا تلسکوپیه؟

-نخیر اینا حاصل تجربیاتم از هم خونگی با توئه شلخته س... فعلا

دستشویی رفتن و حاضر شدنم حدود نیم ساعتی طول کشید، بعد از ارایش مختصری وسایل متفرقه رو توی چمدون گذاشتم احتمال میدادم شیراز گرم باشه برای همین خنک ترین مانتو و شالم رو پوشیدم

من فلش رو برداشتم و محیا کارت عابریش رو..عینک دودی روی سرم بود:

-محیا درو اروم باز کن بیدار نشن

درو باز کرد دسته ی چمدونم رو بلند کردم و همراه خودم کشیدم اما صدای حرف از پایین پله ها می اومد

محیا-بیدارن؟؟؟

-انگاری بیدارن!

محیا-بپا اقا جون دربارہ باراد بہت گیر سه پیچ نده

در حال پایین رفتن بودیم که اقا جون و سمیه جون و محمود اقا به سمتمون اومدن

اقا جون-حاضر شدی؟ همه وسایلت رو برداشتی؟

-اره تقریبا چیزایی که میدونستم لازمه رو برداشتم

اقاجون-خوبه، و یه کارت عابر به سمتم گرفت: این پیشت باشه به اندازه کافی توش پول هست

-احتیاجی نیست اقاجون مال خودم تو کیفمه

اقاجون اخمی کرد: بگیرش حرف نباشه، شاید با دوستت خواستین چیزی بخرین... بعدم واسه من باید سوغاتی بیاری گفته باشم

لبخند پهنی زد که محیا خندید:

محیا-پس ترانه اینو از شما به ارث برده

اقاجون لبخندی زد: چی رو؟ سوغاتی؟

محیا سر تکون داد که اقاجون خندید: ترک عادت موجب مرض است محیا جان

این بار همگی خندیدیم اقاجون بغلم کرد: برو به سلامت بابا جان، حواستو جمع کن، با سرعت رانندگی نکنی ترانه، من اینجا دلم شور میزنه

سرش رو که موهای کم پشت تماما سفیدی داشت رو بوسیدم: قربون کله کچلت برم اروم میروم

اقاجون-باز گفت کچل، ترانه باراد جلوی در منتظره، با ماشین خودش میاد اونجا باهم دعوا نکنین یه جوری باهم کنار بیاین... هتل دارین دیگه؟

ای باراد موذی، اقاجون رو به بهونه اینکه با ماشین خودش میاد پیچونده خخخ

محیا جواب داد-بله اقاجون خود دانشگاه از قبل برامون هتل رزرو کرده

اقاجون-خوبه، رسیدین بلافاصله من زنگ بزنین من اروم بگیرم باشه؟

چشمی گفتم و بوسیدمش سمیه جون هم از زیر قران ردمون کرد

سوار ماشین شدم و منتظر موندم تا موتورش گرم شه اقاجون کنار در وایساد:

اقاجون مضطرب گفت-ترانه سفارش نکنم ها... تورو خدا مواظب خودت باش... اروم برون... بچه بازی درنیاری وسط جاده

نگرانیش رو درک میکردم میترسید منم به سرنوشت مامان سمانه دچار بشم، اولین باری بود که منو به راه دور میفرستاد پلک زد منم تا مطمئنش کنم:

-نگران نباش عزیز من، مراقبم اصلا به محیا میگم بهت زنگ بزنه گزارش لحظه به لحظه کارم رو بهت بده خوبه؟

اقاجون-نه بابا جان،اونجوری حواست پرت میشه فقط حواستو بده به رانندگیت خسته هم شدی بده یکی دیگه بشینه...محیا جان گواهی نامه داری شما؟

محیا لبخند زد: بله اقاجون،اگه دیدم خسته ست خودم میشینم،بعدم ما یه دوستی داریم سرعتمون بره رو ۱۰۰ بطور خودکار اژیر میکشه که خود به خود سرعت رو میاریم پایین

اقاجون خندید: خب پس چه بهتر کمی فاصله گرفت: برین بابا جان سپردمتون به خدا

سمیه جون بدو بدو با نفس نفس اومد سمتم: ترانه اینارو بگیر تو راه گرسنه اتون میشه یه چیزی بخورین

یه پلاستیک بزرگ دسته دار برامون ساندویچ درست کرده بود

-دستت درد نکنه سمیه جونم،ما بریم کم کم دیر میشه

خداحافظی کردیمو راه افتادیم ازایینه دیدم محمود اقا کاسه اب رو پشت سرمون خالی کرد با تک بوقی از محله دور شدیم

اینجا تو شهر بود و گاز دادن مجاز پس با سرعت به سمت خونه خودم حرکت کردم وقتی رسیدم سریع ترمز کردم:

-بیر زنگ بزنی بیان پایین داره دیر میشه

تا محیا خواست پیاده بشه در اپارتمان باز شد و بچه ها اومدن شیشه رو پایین کشیدم:

-نسترن لباسای منو آوردی؟

نسترن-اره بابا تو کوله امه

همگی سوار شدن و محیا جاشو با نسترن عوض کرد این بار نسترن کنارم نشست

بعد از دست دادن با بچه ها و حال احوال پرسوی راه افتادم

ساعت نزدیکای هفت بودخواستم میان بر بزنم که زودتر به محل قرار برسیم

شیده: ترانه راه فرعی رو بلدی؟

-زیاد نه ولی میریم ببینیم چی میشه

قبلا یه بار با علی اقا اومده بودم سر تقاطع اول و دوم شک داشتیم که با یه تصمیم وارد تقاطع اول شدم اما از شانس بد من راه ها عوض شده بود و باعث شده بود گم کنم کنار جاده ترمز زدم و سعی کردم با تمرکز یادم بیاد از کدوم ور باید برم...صدای زنگ گوشی از عقب بلند شد

ایدا- بچه ها آسوده ست.. بگم گم کردیم؟

نسترن سریع برگشت: نه حرف نزنای ها بگو بنزین تموم کردیم تا یه ربع دیگه میرسیم

ایدا سری تکون داد و تماس رو برقرار کرد: الو؟

....-

ایدا- سلام جناب اسوده حال شما؟

....-

ایدا- نه هممون با ترانه هستیم منتها ماشین بنزین تموم کرده

.....-

ایدا- خانوم ربیعی دیگه! ...بله بله تا یه ربع دیگه رسیدیم... شرمنده... خدا حافظ

ایدا قطع کرد: گیج تر از این یارو تو عمرم ندیدم برگشته میگه ترانه کیه! حالا خوبه ۴ سال باهم همکلاس

بودیم... ترانه بدو مثل اینکه همه رسیدن علاف ما موندن

با یه تصمیم راهنما زدم و دور برگردان رو دور زدم:

- تا یه ربع دیگه که نمیرسیم ولی نیم ساعت چرا

محیا- میمردی از راه اصلی بری؟

برای اینکه زودتر برسیم یکم بیشتر گاز دادم از ایینه محیا رو نگاه کردم با لبخند گفتم:

- حالا نیم ساعت خستگیشونو در میکنن تا برسیم

یکم پشت چراغ قرمز معطل شدیم، با این ماشین اونم اول صبح بدجوری تو چشم میزدیم چراغ که سبز شد پامو

رو پدال فشردم تقریبا نزدیک بودیم که از دور ماشینای صف کشیده رو دیدم: اوه اوه چه عصبانیم هستن

نکشنمون صلوات

نصف بیشتر بچه ها از ماشین پیاده شده بودن و چند تاشون با گوشی ور میرفتن چند تایی دیگه هم دست به سینه

به ماشیناشون تکیه داده بودن

ایدا- اکه هی این اسوده هم ول کن نیستا

نسترن- جوابشو نده رسیدیم دیگه

کاملاً بهشون رسیدیم ولی چون سرعتم زیاد بود نمیشد یدفعه ترمز بگیرم و الا با کله میرفتیم تو شیشه! بچه ها جلوی راه بودن که دستمو قبل از اینکه بهشون برسیم رو بوق گذاشتم تا برن کنار.. بوق کشون از کنار همه ماشینا رد شدیم سر همه بچه ها به سمت ماشینا برمیگشت. نعمتی سریع برگشت با دو تا دستش پسرا رو کنار کشید مثل برق از بغلشون رد شدم و جلوتر از همه ی ماشینا ترمز گرفتم که صدای کشیده شدن لنت ها روی اسفالت بلند شد صدای سوت کشیدن دخترا و اووووو گفتن پسرا بلند شد!

شیشه هامون بالا بود ولی بچه ها از خنده غش کرده بودن و ایول ایولشون به راه بود... خودمونیم صحنه باحالی درست کرده بودم:))

در ماشین رو باز کردم و یه پامو بیرون بردم با یه حرکت عینک دودیمو روی سرم گذاشتم نشونه های خنده تو صورتت هنوز مشخص بود به تبعیت از من بچه ها پیاده شدن دستامو به معنی تسلیم بالا بردم:

با لبخند-سلام همگی، واقعا شرمنده ام ماشین بنزین تموم کرده بودم، معذرت میخوام معطل شدین نعمتی با تک خنده ای به رانندگیم تیکه انداخت:

نعمتی - هزار الله اکبر خانوم ربیعی، باید یه دوره اضافه واسه آموزش بیاییم پیشتون ها، ماشالله به این دست فرمون مثل همیشه با شیطنت دستمو روی سینم گذاشتمو سرمو کمی خم کردم:

-فرمایین جناب نعمتی استاد مایین شما

صدای خنده اشون بلند شد. شیطون ترین فرد تو دوره دانشجوییم من بودم همدستام محیا و نسترن، به نمایندگی از طرف پسرا هم نعمتی انگار قسم خورده بود رقیب من باشه! اونم با خنده کمی جلوتر اومد و دستشو رو سینش گذاشت: شکست نفسی نفرمایین ترانه خانوم، تاج سرین شما دستی به شالم کشیدم و مثل خودش با تک خنده گفتم:

-عه؟؟ پس بپا نیوفتم رامین خان

دوباره صدای خنده ها بلند شد

نعمتی با خنده سری تکون داد: راه بیوفت خانوم دیر میشه میخوریم به شلوغی کم کم بچه ها رفتن سوار ماشیناشون بشن که گفتم:

-با یه شرط... همه اشون برگشتن و منتظر نگام کردن ادامه دادم: خودم اول باشم

رامین با بدجنسی: شما اول از آخری و سریع سوار شد... اینجور یاست؟ یه آخری نشونت بدم هاها

بچه ها هم که انگار بدشون نمیومد حال پسرا رو بگیریم تو یه چشم بهم زدن سوار شدن و دستور دادن که روی رامین نعمتی رو کم کنیم منم که تنم میخاره واسه این کار!!

منتظر موندم تا همه حرکت کنن و جلو تر راه بیوفتن

نسترن افتاب گیر رو داد پایین تا دستی به صورتش بکشه:

نسترن-عه...برو بجز صالحی اینا پشت سرمون

از ایینه نگاهی به عقب انداختم...ظاهرا صالحی منتظر مونده بود تا منم حرکت کنم و خودش آخرین نفر باشه

شیده-این سه تا هم که مثل اتل و متل و گاو حسن دمبشون بهم وصله!یه دفعه نشد باهم نباشن

از تشبیه شیده هممون خندیدیم

ایدا-اتل شایسته...متل شوتینک گاو حسنم که سینا جون!..چطوره؟

پیشونیمو به فرمون تکیه دادم: خدا خفت نکنه ایدا

سرمو بلند کردم تو ایینه نگاه کردم متوجه شدم سینا هم با قیافه ای جدی داره به خنده بچه ها از تو ماشین نگاه میکنه و همچنان منتظر حرکت ماست

با دستم به معنی شما بفرمایید اشاره کردم که نور بالا زد یعنی تو راه بیوفت.

دنده رو زدمو د برو که رفتیم با حرکت من صالحی هم پشت سرم راه افتاد

ایدا-من هنوزم باورم نمیشه صالحی با این پرستیژش تو ترافیک بهت تیکه انداخته باشه

با بدجنسی تمام ابرو بالا انداختم: حالا دارم براش صبر کن..

آخرین ماشین ماشین لعیا کریمی بود، از ایینه نیم نگاه کردم :

-چون من پرستیژشو داشته باشین،عنق منکسره...اول صبح از دنده چپ بلند شده

یهو همشون باهم برگشتن: ای خاک بر سر ضایعتون کنم...اخه اینجوری؟؟؟

اوناهم واسه اینکه خرابکاریشونو درست کنن به معنای سلام دونه دونه کله هاشونو تکون میدادن صالحی هم در جوابشون کله تکون داد

با یه نیش گاز از همه جلو زدم و درست جلوی ماشین نعمتی که مزدای مشکی بود پیچیدم و با بوق اهنگ عروسی زدم نعمتی هم سریع برای اینکه باهم برخورد نکنیم فرمون رو به طرف چپ متمایل کرد

از ایینه دیدم نیش نعمتی و دوستاش تا بناگوششون بازه دستمو کنار سرم به معنی موفق باشی گذاشتم و چند بار هم ابرو بالا انداختم

یکی دو نفرشون تو سر رامین زدن، به وضوح دیدم دهنشو باز کرده و داره قهقهه میزنه

بچه ها ضبط رو روشن کرده بودن و دوبه دو یا همگی مشغول حرف زدن بودن و نظر منو هم میپرسیدن

-محیا پلاستیکی که سمیه جون رو داده بیار بیرون داره گرسنم میشه

حدود ۳-۴ ساعتی میشد راه افتاده بودیم و نزدیکی اصفهان بودیم ساعت ماشین ۱۰ و نیم صبح رو نشون میداد

محیا-هومممم ساندویچ سوسیس

به هر کی قسمت خودشو داد

محیا-نسترن از اونجاییکه اقا جون سفارش تری رو کرده باید خودت غذا بذاری دهنش.. این موقع غذا خوردن کور

میشه و هیچی رو جز غذا نمیبینه... میزنه این وسط مارو هم به کشتن میده

-من؟ بچه به این مظلومی!

نسترن نون باگت رو تیکه تیکه میکرد و هر تیکه اش رو تو دهنم میداشت منم با لذت هر چه تمام تر میجویدم

با دهن پر گفتم: ایدا... به زنگ بزنی به این راحت بگو به جا نگهداره از صبح کمرم خشک شد

ایدا هم مثل من با دهن پر گفتم: اسوده رو میگی؟

-نه مشقت رو میگم!!

ایدا-باشه الان میزنم.. لقمه اش رو قورت داد و گوشیش رو کنار گوشش گذاشت

-نسترن به لقمه دیگه بده گشنمه

نسترن به تیکه به چه بزرگی از نون باگت رو کند و به طرف دهنم گرفت

ایدا-الو سلام آقای راحت... چیز اسوده

چنان یقی زدم زیر خنده که بچه ها هم به خنده افتادن ایدا هم بهمون چشم غره میرفت:

ایدا-اره به جا نگهداریم بچه ها رفع خستگی کنن باز راه بیوفتیم

با خنده گفتم: خودمونیم این مشقت بد تیکه ای نیست

محیا-فقط عیبش اون فرقشه! انگار جاده وا کرده با تف نگهش داشته

نسترن به معنی لایک انگشتشو بالا آورد چون دهنش پر بود
همون لحظه پرادوی صالحی از کنارمون رد شد حالا منم با دهن پر حرف میزنم یه ور لپمم باد کرده
با صدای اروم گفتم: ماچ نمیخوای سینا جون؟
نسترن که داشت نوشابه میخورد خندید و نوشابه ریخت رو شالش
شیده- باز شما چی زر زر میکنین؟
محیا- تری یوآااش میشنوه تا اخرش بیچارمون میکنه
-برو بابا من صدای خودمم به زور شنیدم اون اگه شنیده بود الان چنان چشم غره ای میرفت که خودم بر
میگشتم
ایدا صحبتش تموم شد: بزن کنار تری
سریع راهنمای سمت راست رو زدم و نگهداشتم دقیقا کنار یه مغازه بین راهی بودیم
-یکی تون بپره فلاسک رو از صندوق برداره ابجوشش کنه که هلاک یه لیوان چاییم
شیده داو طلب شد از ماشین پیاده شد و رفت به سمت مغازه ماهم پیاده شدیم
در حالیکه دستامو به سمت بالا میکشیدم تا رفع خستگی کنم صدای نعمتی بلند شد:
-خسته شدی ترانه خانوم راننده؟
-کی؟ من؟ نه بابا! من ادم کوه و جاده ام
ارواح عمم! حالا بار اولمه دارم تنهایی بدون اقا جون میرم سفر بلبل زبونیمو شروع کردم
نعمتی خنده کوتاهی کرد: والا اونجوری که شما خمیازه کشیدی...
سرمو خاروندم: انقد ضایع بود؟
نعمتی- بیخیال... چایی میخوری؟
-بچه ها رفتن بیارن مرسی
سری تکون داد و فعلنی گفت گوشیمو دراوردم و به اقا جون زنگ زدم
سمیه جون- بله؟
-سلام عزیز من چطوری؟

سمیه جون- فدات شم ترانه خوبی؟ کجایی؟

- تو جاده ام خوشگلم... واسه استراحت نگه داشتیم اینجا انتن نمیده زیاد سمیه جون

سمیه جون- پس وایسا گوشی رو بدم اقا... مواظب خودت باش مادر از من خدافظ

اقاجون- الو ترانه؟

- چطوری حاج نادر؟

اقاجون- من خوبم بابا پشت فرمون که نیستی؟

- نه واسه استراحت نگهداشتیم بچه ها رو فرستادم برن چایی بگیرن الان اصفهانم

اقاجون- پس مواظب خودت باش باراد پیشته؟

-ها؟ باراد؟.. اهان اره اره

اقاجون- گوشی رو بده بهش کارش دارم

- چیزه اقا جون... اممم... باراد... چیزه الان... رفته چیز...

اقاجون- چیز؟

- همین چیز دیگه... دستشویی... نیستش الان

اقاجون- اهان باشه، اومد بهش بگو یه زنگ بهم بزنه کار واجب باهش دارم قرار بود زنگ بزنه یادش رفته

- باشه باشه اومد میگم

اقاجون- کاری نداری بابا؟

- نه اقا جون زنگ زدم بگم کجام دلتون شور نزنه

اقاجون- خوب کاری کردی مواظب خودت باش، با سرعتم نرون...

- چشم خداحافظ

پوووووففففف دروغ گفتن به اقا جون چقدر سخته! حالا من باراد و از کجا پیدا کنم... سریع به بنیامین زنگ زدم:

بله؟

- الو بنیامین هیچی نگو سوالم نپرس جلو اقا جون که نیستی؟

بنیامین با تعجب- چرا

-ببین یه جوری رفتار کن نفهمه منم..

بنیامین-بسع چطوری داداش؟ مخلصیم... کجایی تو؟

-خوبم اصفهانم.. شماره بارادو بده

بنیامین-مگه نداری احسان؟

-خخخ احسان! نه ندارمش

بنیامین-زهرمار و خخخ یاد داشت کن ۹۱۹.....

-بنی اقا جون بفهمه باتو صحبت کردم میکشمت بی برو برگرد! همین الان که قطع کردی تماسو پاک میکنی
خب؟

بنیامین-باشه بابا... راستی چه خبر از محمدتون؟

-هاااااا؟؟؟؟ محمد دیگه کدوم خریره؟؟؟

بنیامین-مگه با تو نیومد؟

-اها محیا رو میگی؟؟

بنیامین-اره اره

-اونم خوبه داره از هوای پاک لذت میبره! واسه چی؟

بنیامین-همینجوری پرسیدم ببینم کم و کسری نداشته باشین داداش

خندیدم:نه داداش نداریم...من باس قطع کنم داداش خخخ

بنیامین-یه بار دیگه اینجوری خُر خُر کن ببینمت پوستتو غلفتی کندم گرفتی؟

-نه جون بنی این یکی راه نداره..برو دیگه باید برم

بنیامین-راستی احسان چیکار کردی که بابات اونجوری منو کشید تو اتاق؟

-هان راستی...شاهکار جنابعالی و رویت کرده بود آقای وحشی!چی به تو گفت؟

بنیامین-هرچی قسم بخور بابا به پیر به پیغمبر شوخی بود میخواست دختر اون همسایشون بود؟ به زور قالبیم
کنه...یکی نیست بگه اخه ادم مگه کم داره بره اون دختره رو بگیره کلیم هوار کشید سرم که غلط کردی باهش
شوخی کردی

- حفته ..بیشعور از خداتم باشه.. با این شرایط تو من از سرتم زیادم

بنیامین-مگه من چمه؟

-چت نیست! برو دیگه بای

با خنده خداحافظی کرد

ایدا-تراااااانه بیا سوار شو

تو ماشین نشستم و شیده لیوان چایی رو جلوی چشمم گرفتم:

شیده-بزن بر بدن حال بیای

-دستت طلا جیگر

تو همون حالتی که چایی میخوردم شماره باراد رو گرفتم بعد چند تا بوق برداشت صدای خشکش بلند شد...پشت تلفنم اخم داره!:

باراد-بله؟

-سلام خوش اخلاق صحبت بخیر...شناختی؟

صدایی نیومد فکر کردم قطع شد: الو؟؟؟هستی پسردایی؟

باراد-بگو

-اقاجون زنگ زد به من گفت باهات کار واجبی داره فکر کرده بود با منی،بهش زنگ بزن

بازم صدایی نیومد: ببینم از خوش اخلاقیت کم میشه جواب بدی؟

بازم جواب نداد...من نمیدونم این چه مریضی ای داره که نباید صداس در بیاد

-در هر صورت وظیفم بود بهت بگم...خداحافظ

محیا-اخمات تو همه؟ لیوانم رو به سمتش گرفتمو استارت زدم: بیخیال چارتا اهنگ باحال بذار بریم فضا

محیا خندید: چشمم!

باقی راه رو ۷ ساعت کامل بدون توقفی تو راه بودیم تنها توقفمون وقتی بود که به یه خواب حسابی احتیاج وتوان
روندن نداشتیم از محیا خواستم پشت رل بشینه به محض اینکه سوار شد جامو درست کردم و خوابیدم وقتی
بیدار شدم گردنم حسابی درد گرفته بود حس میکردم هنوزم خوابم میاد بچه ها هم چرت میزدن نسترنم که رسماً
خروپف میکشید. فلاسک رو برداشتم و کمی چایی تو لیوان ریختم تو همون حالت لاینمو روشن کردم

حدود ده پونزده تایی لایک و کامنت سرازیر شد با لبخند دونه دونه رو میخوندم و جواب میدادم لیوان یکبار
مصرف رو تو پلاستیک انداختم و کمی جابه جا شدم بلافاصله برام یه پی ام اومد: سلام

اسمش هفت تا نقطه بود!

داد کردم جواب دادم: سلام اصل میدی؟

-مهران ۲۹.. تهران.. یو؟

-ترانه ۲۱

مهران-خوشبختم عزیزم... فیس نازی داری

نیم نگاهی به محیا انداختم تو اهنگ غرق شده بود و رانندگی میکرد لبخند محوی زد:

- مرسی

مهران-بی اف داری؟

چه پررو...هنوز از راه نرسیده! یه فکری به سرم زد از بیکاری که بهتر بود حداقل یکم رو سر ملت کرم میریختم
موجبات خندمو فراهم میکرد :

-من متاهلم

از گفته ام پقی خندیدم...منو متاهلی خخخخ شیده که سرش رو شونه م بود مشمت محکمی حواله پهلوم کرد
دوتا فحش داد و باز گرفت خوابید، بیخیال به در تکیه دادم

مهران-جدا؟؟

-اره خیلی زوده؟

مهران- دقیقا...خیلی زود ازدواج کردی

لبخندم داشت وسعت میگرفت: ولی میخوام طلاق بگیرم

مهران-چرا؟؟ استیکر تعجب گذاشت

-بهم خیانت کرد

این دفعه بلندبلند خندیدم که نسترن از خواب پرید و همشون زیر رگبار فحش خفم کردن شونه هام از خنده
میلرزید تایپ کرد:

مهران-داری جدی میگی؟

-وا...مگه من باهات شوخی دارم؟! نه دارم میگم دور هم بخندیم!

ایدا-بذار کنار اون بی صاحبو هی دیلینگ دیلینگش به راهه ببین میذار یه ساعت ادم کپه اشو بذاره! اه! با اخم
جا به جا شد و باز خوابید

خودمو کنار کشیدم گوشه رو سایلنت کردم ،جواب داد:

-به این راحتی میخوای ازش جدا شی؟!!

-به نظرت خیانت چیز کمیه؟

مهران-خب نه...

-تو مجردی؟

مهران-اره دنبال دوست دختر میگردم

-بگرد...ایشالا پیدا میشه..از من میشنوی هیچ وقت ازدواج نکن..مگه خری خودتو محدود کنی..کیف کن از
ازادیت

مهران-تری ازت خیلی خوشم اومده

اوهو تری...چایی نخورده پسرخاله شد! با اعتماد به سقف تایپ کردم:

-از فیسسم؟؟

مهران-هم اون هم اخلاقت شمارتو بده باهم در تماس باشیم

یه جور یه میگه اخلاقت حالا انگار سه ماهه داره با من چت میکنه!!!

لبمو به دندون گرفتم..یه اشی برات بیزم تو روغناش غرق شی!!

-ببین درسته شوهرم بهم خیانت کرده ولی من اینکارو نمیکنم

مهران-خخخخ خیلی باحالی دختر، تو که بالاخره ازش جدا میشی...واسه من نمیخواد تزهزارو یک شب عشق و
عاشقی بیای

-حالا هرچی فعلا که طلاق نگرفتم

مهران-اوکی تو شمارتو بده مثل یه دوست معمولی باشیم

-نفهمیا میگم اصن دوست نمیخوام همون یه دفعه شوهر کردنم واسه هفت پشتم بس بود

استیکر خنده گذاشت:

مهران- دانشجویی؟

-سال آخر نمایش... یو چی؟

مهران- من تا دیپلم بیشتر نخوندم تو شرکت بابا مشغولم

-اوه... خدا بده شانس

مهران- حالا جدی جون من ازدواج کردی؟؟؟ برو بابا جون تو سیری چند:))

-نه تو مثل اینکه هنوز باورت نشده؟ میخوای عکسش رو بفرستم؟

مهران- اونجوری که چه بهتر

وارد گالری شدم... عکسای تولد غسل دختر دایمی بابک، خواهر یاسی رو آوردم، اون روز بنیامین دوستاشم آورده بود یکی اشون خیلی شیطون بود ولش میکردی خونه دایمی رو سرش خراب میکرد، بماند که اقا جون چقدر از دست پسره غر زد..

آخر شب بعد از بازی جرات حقیقت یاسی وسایل گریمش رو آورد و قرار شد که صورتش رو به خوشگل ترین نحو گریم کنه، یاسی بعد از دیپلم دانشگاه نرفته بود و کلاسای ارایشگری شرکت کرده بود واسه همین تو این کار مهارت زیادی داشت، یاسی اون شب دوست بنیامین رو به انواع و اقسام مختلف گریم کرد و چقدر خودشم پا به پای ما خندید، یکی از بهترین عکسای اون شب رو انتخاب کردم و فرستادم لاین واسه مهران.. زیر عکس هم چند تا استیکر گریه گذاشتم و ریز ریز خندیدم

مهران- اوه. شوهرت اینه؟ چه خوش تیپ... انصافا خوشگلتم هست... مثل خودت

.....-

مهران- چجوری دلش اومده این عروسک رو ول کنه

- با اینکه دلم براش لک زده ولی بیخیال، خیلی دلم هواشو میکنه ولی چاره ندارم قراره تا آخر هفته بعد از هم جدا شیم منم بیشتر وقتمو با پسر دایم میگذرونم... تو چه میکنی؟ شرکت چی داری؟ کجا هست؟

مهران- ترانه جان من باید برم

خخخ اره منم باورم شد تو بچه مایه داری... برو خودتو سیاه کن برادرنه منی که همه رو رنگ میکنم

- نکنه میترسی پیام جلو در شرکت؟

مهران- این چه حرفیه.. کاری پیش اومد باید برم، شب هستی؟

ابرو بالا انداختم: هستم بای

مهران- ساعت ۱۲ به بعد من هستم، بیا بیشتر باهم آشنا شیم فعلا عزیزم

جوابشو ندادم... زیاد از این ادما به تورم میخورد، خداروشکر تا اینجایم واسم شر نشده نهایتا چاره اش بلاک و دیلیت اکانت بود و بس. گوشی رو تو جیب مانتوم گذاشتم

محیا همه رو صدا میزد تا بیدار بشن

- رسیدیم؟

محیا با چشم غره از ایینه جوابمو داد: نه رفتیم اون دنیا.. امشبم شب اول قبرمونه! والا منم دو ساعت تموم کله م تو اون ماسماسک باشه نمیفهمم رسیدیم

دستامو به سمت بالا کشیدیم: اینجا دستشویی مستشویی نداره؟

نسترن- نه باید صبر کنی برسیم هتل

- حالا کجا هست هتلش؟

ایدا- هتل کوثر، اشتباه نکنم خیابون زند بود!

- چقدر فاصله داریم؟ اصلا اینا دارن مسیرو درست میرن؟

محیا ریلکس جواب داد: نه

چشمام گرد شد: نه؟؟ پس واسه چی راه افتادی دنبال این اسوده؟

محیا- با این بار اسوده دور سومه که دور خودش میچرخه!، دنبال اسوده راه نیوفتادم این فقط ماشینش مثل اسوده س، جی پی اس رو روشن کردم تا پنج دقیقه دیگه میرسیم

نسترن- من خیلی خسته ام ولم کنین مثل فیل افتادم خدا کنه اجرا رو خراب نکنم

شیده نق زد: خوبه والا تو که همش خرخرت هوا بود و لنگاتم اون جلو یکی شرق بود یکی غرب حالا مارو بگی این پشت با این ترانه نتونیم بخوابیم یه حرفی

مشتی به بازوش زد: هووو از خداتم باشه ها

شیده- دقیقا به چیش افتخار کنم؟

ایدا چشم بسته جواب داد: انقد هروکر کردی که خواب رسما زهرمارم شد

خلاصه بعد از ده دقیقه تمام تو سر و کله هم و کل کل کردن بالاخره به هتل رسیدیم محیا که بیچاره کمرش رو چند بار خم و راست کرد... بنده خدا ۷ ساعت تمام پشت رل بود و صداش در نیومد! چمدونا رو از صندوق بیرون

اوردم یکی مال من و محیا بود یکی هم چمدون بزرگ شیده که ایدا و نسترن وسایلشونو توش جاسازی کرده بودن...

دونه دونه گوشه لابی هتل گذاشتم خودمو با یه "اخیش" کشیده روی کاناپه ای که تو لابی بود پرت کردم دستامو به بالا کشیدم و منتظر موندم تا پسرا بیان و کلید اتاقارو تحویل بگیریم

ماشین صالحی جلو در متوقف شد و شایسته از پشت فرمون بیرون اومد.. دخترا نشستن کنارم چند ثانیه بعد صالحی وارد شد و با دیدن من کمی تعجب کرد و ابروهاشو بالا انداخت از واکنشش تعجب کردم با ایدا مشغول حرف زدن بودیم که صالحی روی کاناپه روبروی ما نشست هممون کمی خودمونو جمع و جور کردیم و شایسته رفت تا کلید هارو بگیره

تو این مدت اصلا به روی خودم نیاوردم که صالحی روبرومون نشست و دست به سینه به بحث بی سر و ته ما خیره شده

نسترن - شما خوبین استاد؟

صالحی - ممنون خانم اکبری، شما راحت رسیدین؟

نسترن نیمچه لبخندی زد: بله خدارو شکر مشکلی نبود

صالحی - وسط راه استاد شایسته گفتن وایسادی گفتم شاید واستون مشکلی پیش اومده

ایدا - نه استاد ترانه خسته شده بود جاشو با محیا عوض کرد

صالحی سری تکون داد و بحث رو تموم کرد ماهم وقتی دیدیم تمایلی به حرف زدن نداره بحث خودمونو شروع کردیم

تو تمام مدتی که حرف میزدم نگاه سنگین صالحی رو روی خودم حس میکردم حتی یه بار از دستم در رفت و خنده بلندی کردم اما بلافاصله خودمو جمع و جور کردم شایسته و شوتینگ هم کنار صالحی نشستن و بعد از احوال پرسى کوچیکی منو محیا طبق معمول حرف زدن رو ادامه دادیم

روی صحبتیم با ایدا بود چند باری رشته کلام از دستم در رفت و کلا یادم رفت چی داشتم میگفتم وقتی هم ادامه دادم حرفای بی ربطی میزدم که سر و ته نداشت!! نمیدونم چرا دست و پامو گم کرده بودم شیده اولین نفری بود که متوجه شد و بقیه هم همینطور... ارنج ایدا اروم تو پهلوام فرو رفت و با ابرو نامحسوس به صالحی اشاره کرد یعنی "چرا اینجوری نگاه میکنه" یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم

بدون اینکه کوچکتربین تغییری تو حالتش ایجاد کنه همونطور که دستش رو به چونه اش میکشید تو چشمام زل زد... پنج ثانیه تموم نگاهش کردم ببینم حرفی میزنه یا نه.. نمیدونم چی از قیافم میخواست که دست از کنکاش

صورت‌م بر نمیداشت... کمی داغ کردم و دستام به لرزش افتاد همیشه وقتی دستپاچه میشدم این حالت‌ها بهم دست میداد شالمو جلوتر کشیدم... اروم گفتم:

-مشکلی پیش اومده استاد؟

با یه نفس عمیق بدون اینکه نگاهشو جدا کنه دست به سینه عقب رفت و تکیه داد: نه زمزمه ایدا زیر گوشم بلند شد: نه و نکمه! خوردی دختر مردمو سه ساعت برو بر زل زدی بهش اب دهنم رو قورت دادم و رو به استاد شایسته گفتم: استاد کلید اتا قارو تحویل نمیدن؟

شایسته-منتظر اقایون هستیم...نمیدونم اسوده چرا انقدر دیر کرده

شایسته رو به ما: یکی تون شماره اشو بگه گوشه من فلش شده همه اطلاعتم پریده

ایدا گوشیشو درآورد و بعد از خوندن شماره زیر لب گفت: بزمنم کورش کنم‌ها

منظورش به صالحی بود خودمم کلافه شده بودم و حسابی داغ کرده بودم نمیدونم صالحی چرا یه جوری نگاه میکرد انگار میخواست اتم بشکافه از صورتم. نیم خیز شدم تا بلند شم خودم برم کلید اتاقمونو بگیرم که همزمان اونم با من نیم خیز شد مثل اینکه همه فهمیده بودن از اون نگاه دارم فرار میکنم اما صالحی بدون اینکه به روی خودش بیاره دوباره بهم خیره شد و کمی بعد از جاش بلند شد... همین که فهمیدم میخواد بره نشستم سر جام. به جلو خم شدم و کف دستهامو با کلافگی بهم گره دادم

محیا اروم زیر گوشم گفتم: این چرا همچین میکنه؟ ایداهم حرفشو تایید کرد...شونه ای به معنی ندونستن بالا انداختم.

صدای شایسته بلند شد:

-الو اسوده کجایی شماها؟

.....

-پسرجون ما نیم ساعته رسیدیم منتظر شماهاییم

.....

-خب از یکی پرس و جو کن تا برسی

.....

-خیله خب پس ما کلیدارو میگیریم میریم شماهم خودتون رسیدین بگیرین...خداحافظ

شایسته: بلند شین بچه ها، مثل اینکه راهو گم کردن و خودش جلو تر رفت.

شیده پوف بلند بالایی کشید دسته چمدون بزرگشو کشید راه افتاد:

-این مشقتم مارو مسخره کرده

هممون بلند شدیم

شایسته کارتت رو مقابلم گرفت: بفرمایید خانوم ربیعی این هم کارت اتاق شما

صالحی از در کوچیکی وارد شد و به سمت ما اومد

شایسته-فقط به مشکلی هست این اتاق ۴ تا تخت بیشتر نداره...

سریع گفتم-مهم نیست استاد

شایسته لطیف تر گفت: اگه میبینی سختتونه همین الان واسه یکی از شما اتاق بگیرم؟ چون واسه خواب مشکل

پیدا میکنی

-ای وای خیلی ممنون.. ولی نه استاد احتیاج نیست واقعا

شایسته-بسیار خب هر جور راحتین...برین استراحت کنین تا واسه شب آماده باشین

همه با لبخند از شایسته تشکر کردیم و به سمت اتاق راه افتادیم

تو اسانسور به اینه پشت سرم تکیه دادم...محیا هم چشماشو بسته بود بالاخره به طبقه مورد نظر رسیدیم کارت

رو کنار در کشیدم و در رو باز کردم همه که وارد اتاق شدن درو با پام بستم

شیده-من از الان گفته باشم، کمرم به اندازه کافی خورد شده تو ماشین، کاناپه بخواب نیستم

ایدا-منم همینطور

محیا-تکلیف منم که مشخصه

به منو نستر خیره شدن :

من-خب از اول بگین تو برو رو کاناپه بخواب دیگه ..این همه فلسفه چیدن نداره که!

نستر شونه بالا انداخت: دندت نرم میخواستی موقعی که گفت اتاق بگیرم قبول میکردی تو که میدونی اینا سالی

یه بار مهربون میشن...حالا هم خودت جورشو بکش

شالمو از دور سرم باز کردم و روی مبل پرتش کردم: حالا کی مخالفت کرد

هر کی تو به اتاق پراکنده شد و بقیه هم دستشویی و آشپزخونه بودن

- یه ساعتم بذارین بالا سر من

شیده-راست میگه بجا ساعت بمب بذارین بالا سر خانوم، دنیارو اب بیره اینو خواب میبره

خب خوابم سنگینه دست من که نیست

- خوشمزه تو هم کمتر غار غار کن بذار کپمو بذارم

شیده بالش و پتوی مسافرتی روبا حرص تو سرم پرت کرد با خنده بالش رو زیر سرم جا به جا کردم و چشمامو بستم

-بچه ها بلند شین باید کم حاضر شیم

تو اوج خواب صدای بلند ایدا مثل مته رو مخم عمل میکرد آی چقدر دلم میخواست زبونشو از حلقش بکشم بیرون ولی تنها کاری که کردم پتو رو کشیدم روی سرم و تو جای گرمم بیشتر فرو رفتم

سی ثانیه بیشتر نگذشته بود که پتو از سرم کنار رفت

ایدا-پاشو ترانه ساعت شیش

غر زدم: همش یه ساعت نیست خوابیدم

ایدا- دست من که نیست تا یه ساعت دیگه باید حاضر شیم.. پاشو

با رخوت و سستی به زور رو کاناپه که تخت خوابم بود نشستم، بچه ها هم بدتر از من ...با دست چشمامو مالوندم هنوز غرق خواب بودم

شیده نالید-نمیشه نریم...خدایا من خیلی خوابم میاد.. تنم خورده

مثل معتادا سرم پایین افتاده بود و چرت میزدم که با صدای هوار تهدید وار ایدا خوابم کامل پرید و سیخ تو جام نشستم:

ایدا- اگه تا پنج دقیقه دیگه بلند نشین کاری میکنم تا عمر دارین یادتون نره فهمیدین؟؟؟؟ فقط پنج دقیقه!

اجرا ساعت ده تا یازده و نیم شب بود، ساعت هفت به همت جی پی اس از هتل به سمت سالن حرکت کردیم، "سالن تئاتر باران" به نظر میومد سالن مجهز و بزرگی باشه، همینطور هم بود

قبل از اینکه آماده بشیم تا صالحی اینا نیومده بودن سرسری و فرز به همه جا سرک کشیدم ۶ تا اتاق گریم داشت استیج کاملاً بزرگ و دل‌باز و فضای داخل سالن هم تماماً اگوستیک بود وقتی اون همه صندلی رو میدیدم ناخودآگاه استرس میگرفتم، وای به حالیکه قرار بود این صندلی ها پر از ادمم بشن!

نزدیکای رسیدن به سالن پوستر نمایش رو بیلورد های شهر پخش شده بود و این ندید بدیدا هم هی به خودشون اشاره میکردن و چون حیوانی تی تاپ زده با گوشان دراز ذوق میکردن که این منم... واییی منو نگاه کن!!!
بگذریم از ایدا که کلی غر زد چرا عکس من اینجوری افتاده حالا انگار قرار بود پسند بشه

بعد از پوشیدن لباسها روی صندلی نشستیم و خانم علیپور و گروهش که گریمورمون بودن کارشون رو شروع کردند حدوداً یک ساعتی بی حرکت رو صندلی بودم دیگه کمرم داشت میشکست. علیپورم دریغ از یه کلمه حرف.. انگار روزه سکوت گرفته بود

کار گریم من که تموم شد با تشکر کوتاهی به سمت اتاقای بعدی رفتم شیده هم کارش تموم شده بود با دیدنش پقی زدم زیر خنده که با زهرمار غلیظی جوابمو داد
- پیر شی جدی اینجوری میشی؟ گریمش پیرزن بود

شیده- از تو یکی که بهترم دهاتی! خانم علیپور از جروبحت ما که سالن رو روی سرمون گرفته بودیم خندید
اقای بابایی که کارگردان و نمایشنامه نویس معروفی بود وارد سالن شد. البته تو دانشگاه یه واحد رو باهاش پاس کرده بودیم و تو اون یه واحد از بس عاشق تدریسش شده بودیم ناخودآگاه هر کاری برای بیست گرفتن درسش میکردیم سوالی نبود که از بازیگری نپرسیده باشیم اونم به شدت از علاقه مون و ذوقمون به تئاتر خوشش اومد(هر تشابه اسمی اتفاقیه)... کارگردان اصلی این تئاتر بابایی بود و تصمیم گرفته بود از دانشجویهای دانشکده هنر که به قول خودش جوون و سرشار از ذوق بودن برای اولین بار هم نمایش استفاده کنه هم دانشجویهاش رو با این فضا آشنا کنه تا انقد ندید بدید بازی در نیاریم
وگرنه ما دانشجویهای بدبخت مگه به این راحتی و زودی اونم بی دردسر میتونستیم وارد عرصه نمایش و بازیگری بشیم؟

بابایی بند کیف چرمش رو از دور گردنش دراورد و روی یکی از صندلی های جلو گذاشت چند بار دستاش بهم کوبید تا حواس مارو به سمت خودش بکشونه
با کف زدنش منو شیده به سمتش چرخیدیم

شیده نیشش باز شد... استاد مسن و با تجربه و صد البته نسبت به سنش خوش تیپ و خوش اخلاقی بود:

شیده- وای سلاااام استاد خوبین؟

بابایی- به به سلام... چطوری انصاری؟ خوبی دخترم؟

به من نگاه کرد مثل همیشه لبخند دندون نمایی زدم که به خنده افتاد:

بابایی-میبینم کار ربیعی هم که تموم شده... تو چطوری دخترم؟

لباس محلی قرمز و پولک پولکی تنم کرده بودم که با هر چرخش دامنم تو هوا میرقصید یه کلاه هم از جنس همون لباس و با همون رنگ روی سرم بود گریم صورتم جوری بود که دقیقا مثل روستایی ها شده بودم خصوصا با اون لپای گلی و موهایی که فرقتش باز شده بود...البته زیاد تو چشم نبود و کلاه و روسری ساتن همراه لباس همه رو میپوشوند فقط مقدار کمی تو چشم بود ولی همونم برای روستایی نشون دادنم و تا ده سال سوژه شدنم جلو این دوستای گودزیلام بس بود

با حرف بابایی گوشه دامنم رو گرفتم و دو بار خم شدم با لهجه ای که یکماه تموم تمرین کرده و کلی سرش دق خورده بودم جواب استاد رو دادم:

مه قربان شما استاد!!!!!!

بابایی بلند خندید: دیدی بالاخره لهجتم درست شد انقدر حرص میخوردی؟! .. فقط کار شما دو نفر درست شده؟ صدای نعمتی بلند شد:

-نه استاد، موم تموم شدوم

منو شیده همزمان چرخیدیم شیده سریع دستش رو گرفت جلو دهنش منم سریع لبامو گاز گرفتم

نعمتی یه شلوار گشاد سفید پوشیده بود با یه پیرهن به رنگ مشکی یه جلیقه پشمی هم همراهش کلاه قهوه ای رنگ روشنی روی سرش بود گریمش دقیقا مثل دهاتی ها یا شاید هزار برابر بدتر بود! ابروهای کم پشت و کوتاه نعمتی حالا به یه جفت ابروهای سیاه و پرپشت و پیوندی تبدیل شده بود که تا چشمش اویزون بود یه خال به چه گندگی هم گوشه لبش...چه کرده این علیپور!!!

بابایی- تو کی هستی بابا جان؟

لحن بابایی خیلی تعجب امیز بود شیده دیگه طاقت نیاورد و سالن خلوت رو ترکوند

نعمتی به شیده چشم غره رفت و با لهجه جواب داد:

نعمتی-ها خوور چته ورچسه شدوم (ها خواهر چته ترسیدم)

نعمتی-منه نمشناسی استاد؟ من نعمتیوم!

بابایی- هزار ماشالله به این لهجه. الله اکبر به این استعداد نهفته. هرکی ندونه فکر میکنه لهجه مادریته پسر جان

ساعت هشت بود کم کم بچه ها از اتاقای گریم با قیافه های مختلف بیرون می اومدن

علی شیرینی در نقش پیرمرد پولدار بود و شیده هم که پیرزن

من و نعمتی هم مثلا خواهر برادر دهاتی و بچه های شیده بودیم

اسوده در نقش مباشر پیرمرد و محیا و نسترن هم دخترای پیرمرد. ایدا هم دوستی بود که مارو با خانواده پیر مرد آشنا میکنه بقیه هم نقش های متفرقه داشتن

نمایشنامه از این قرار بود که پیرمرد پولداری بطور اتفاقی وارد فیس بوک و دنیای مجازی میشه و از این جهت میخواهه تجدید فراش کنه خیر سرش سر پیری!! این وسط هم خانواده ای روستایی گاو و گوسفنداشون رو میفروشن و میان شهر... برادر من که نعمتی باشه از طریق دوستاش با دنیای مجازی آشنا میشه و هر صبح تا شب پای کامپیوتره! شیده که در نقش پیرزن و مادر ما هست یه روز میره تو فیس بوک نعمتی و دنبال یکی هم سالای خودش به این ترتیب اینا با هم آشنا میشن

بعد از یکم تمرین که بابایی از مون خواسته بود ساعت ده شب شد... بهترین گریم تو این نمایش مال نسترن و محیا بود که مثلا دخترای پولدار بودن... کوفتشون بشه

همگی پشت پرده وایساده بودیم. کم کم سالن شلوغ میشد و صندلی ها پر... دفعه اولمون بود و بی تجربه بودیم... بچه ها حسابی استرس داشتن ولی من نه. از گوشه پرده مردم رو نگاه میکردیم در عرض ده دقیقه سالن غلغله شد... کجایی اقا جون که ببینی مردم چجوری با کله از تئاتر استقبال میکنن.. حالا هی بگو برو مهندسی بخون! صالحی و شایسته و عظیمی و چند تا از استاد های دانشگاه ردیف اول نشسته بودن و با نیش باز در گوش هم پیچ میکردن

ایدا زد تو صورتش - وای ددم... محبی اینجا چیکار میکنه؟؟ یا قمر بنی هاشم، اون اشرفی نیست؟؟؟

شیده سرک کشید - خاک به سرم راست میگه... مگه قرار نبود فقط اتل و متل و گاو حسن باشن؟؟؟
یدفعه هین بلندی کشید:

شیده - شاهی هم که هست... وای عبادی هم اونور نشسته!!!... خدایا من جلوی اون سه تا به زور اجرا میکنم اینا که دیگه جای خود دارن

کم مونده بود گریه کنن که با صدای بابایی ترسیده برگشتیم

بابایی - برین اونور تر بچه ها ...

محیا کم مونده بود گریه کنه - استاد، مگه قرار نبود فقط سه نفر از استادان بیان؟؟؟

بابایی - من دعوتشون کردم...

نسترن با یک من بدل طلا نمای اویزون شده از سر و گردنش گفت: استاد شما که میدونین ما دفعه.....

بابایی حرفش رو قطع کرد:

بابایی- من دعوتشون کردم... چون میخواستم همه ببینن دانشجویهای من چه ادمایی هستن، اینکه ذوقی که تو وجود شما هست تو وجود بازیگرای کارکشته نیست، من به توانایی تک تکتون ایمان دارم بچه ها، میدونم که همه چیز به خوبی پیش میره، من مطمئنم پس جای نگرانی نیست به این فکر کنین که میتونین خنده رولبای ادمایی که اینجا نشستن بیارین اینکه امشب رو براشون به یه خاطره تبدیل کنین... این به شما انگیزه کافی رو نمیده؟

اسوده- استاد درست میگین ولی خب استرس هم داریم وجود جدی ترین استادمونم اونم اینجا... سری تکون داد: استرس مارو هزار برابر میکنه

بابایی- بچه ها به خودتون اعتماد کنین به همه نشون بدین که استعداد نهفته وجود ادما با ما چیکار میکنه... اینکه شما دانشجویین و اونا استاد اصلا مهم نیست.. الان شما باید به خودتون در مقام یه بازیگر تئاتر نگاه کنین.. استاد و شاگردی رو بریز دور... منم قراره روی یکی از همون صندلیا بشینم... منم یه بیننده ام که ساعتی رو برای خوشی اومدم استاد و شاگردی کیلو چنده؟ الان شما قراره روی این صحنه هنر نمایی کنین جلوی ۱۰۰ نفر یا بیشتر میخوایین استعداد خودتون رو نشون بدین.. امشب باید خودتون رو ببرین بالا

من و نعمتی ساکت بودیم رو به ما گفت:

- همیشه توی تمرین ها به ربیعی و نعمتی اعتماد کافی رو داشتم چون میدونستم با جون و دل کار میکنن عشق میکردم وقتی میدیدم ترانه ربیعی هر جلسه از لهجه شکایت میکنه و غر میزنه ولی با عشق و علاقه میره تحقیق تا بتونه از پشش بر بیاد... خودم رو بالا میدونستم وقتی میدیدم رامین نعمتی با وجود حافظه ثانیه ایش (از این حرف بابایی خندیدیم)

هزار بار شاید بیشتر تمرین میکنه تا دیالوگش رو حفظ کنه

میخوام امشب علاوه بر این دو تا به همتون اعتماد کنم... میخوام امشب همه شمارو مثل این دو نفر بدونم... نا امیدم نکنین میدونم نمیکنین بعدم پدرانها پسر ها رو بغل کرد و رو به ما دخترا لبخند پرنگی زد: همتون از پشش بر میایین... دانشجویهایی که من باهاشون کلاس داشتم با بقیه دانشجویها فرق دارن... شک ندارم

صدای مجری برای تشویق ما اومد: این شما و این گروه "بفرمایید عشق"

صدای تشویق حضار بلند شد حس خوبی بهم داد

صدای موزیک بلند شد و به ترتیب وارد صحنه شدیم و هر کدوم با ژست مخصوص به خودمون خودمونو به تماشاچی ها نشون دادیم.. من دامنم رو گرفتم نعمتی کلاهش رو درآورد محیا و نسترن با باد بزن مثل ادمای فیس و افاده ای خودشون رو باد میزدن... شروع شد

استیج دو قسمت بود یه قسمت برای خانواده پیرمرد ثروتمند... و یه قسمت برای خانواده روستایی ما

پیرزن (شیده) نشست کنار دار قالی و غر غر کنان دیالوگش رو تکرار کرد:

-از صو تا شو یا مینیشه یا میکپه... او باغم میشه میره سراغ او گاو مادر مرده (از صبح تا شب یا میشینه یا میخوابه بیدار که میشه میره سر وقت اون گاو)

بعد داد زد: —عفر... خبر مرگت بیاد پسر لنگ ظهره بیدار شووو ... هاآآص—دیق یه لیوان اب برام بیار

لیوان اب رو پر کردم و از پشت پرده بیرون اومدم نیشمو باز کردم و گردنمو رو به تماشاچی ها با عشوه خرکی خم و راست میکرادم، گوشه دامنم رو گرفتم و با ریتم یه دور چرخیدم صدای خنده چند نفر بلند شد... والا خنده هم داره با اون قیافه ذاقارت منو این عشوه خرکیا!

ولی... همون لحظه که با چرخشم برگشتم چیزی رو دیدم که نباید میدیدم.. نمیدونستم دارم درست میبینم یا نه... اول فکر کردم دارم اشتباه میبینم ولی دقت کردم متوجه شدم واقعه! هول کردم، نفهمیدم چم شد پام گیر کرد به دار قالی یهو با کله پخش استیج شدم تماشاچیا که فکر میکردن اینم جزوی از نمایشه شروع کردن خندیدن

دستام شروع کرد به لرزیدن... اشکم نزدیک بود در بیاد همین اول کاری گند زدم به نمایش .. نعمتی و شیده که متعجب از حرکت من مونده بودن نمیدونستن باید چیکار کنن . جزو نمایشنامه نبود، همه چیز رو بهم ریختم... اینم نتیجه اعتماد بابایی به من، اروم نگاهش کردم دست به سینه با لبخند پدرانہ اش اش نگاهم میکرد یه جور اطمینان هنوز تو چشمات بود صالحی در گوش بابایی خیره به من پیچ میکرد صالحی هم فهمید خراب کردم! باید یه جوری جمعش میکرادم... باید... ترانه تمرکز کن.. اروم باش... بلند شو تو میتونی. تو میتونی دختر.. کم کم داشت صدای همهمه تو سالن بلند میشد نعمتی نمیدونست دیالوگ خودش رو بگه یا گند کاری منو جمع کنه... با یه نفس عمیق اولین فکری که به ذهنم رسید رو عملی کردم هیچی برام مهم نبود مهم جمع کردن خرابکاریم بود با حالتی نمایشی چشمامو بستم و دهنمو تا جاییکه توان داشتم باز کردم و زار زدم:

—نن— هههههه لیوان و شگوندم بلند بلند عر زدم

شیده تا حدودی حالتش رو حفظ کرد محکم با جفت دستاش زد تو سرم:

—ای ننه و برقووون ای جـز جگر بزنی دختره دست پا چلفتی ای در به در شی!

بین لیوانمو سیو دو تکه کرد دوباره با دستاش محکم زد تو سرم بلند تر عر زدم کف زمین نشسته بودم و پا میکوبیدم مردم فقط میخندیدن... اینا جز نمایش نبود... مجبور بودم نعمتی دیالوگ خودش رو به کار گرفت در حالیکه باسنش رو میخاروند با کلاه کج و کوله از جاش بلند شد:

—ههههه چتونه هوار هوار اول صبح تو این خونه کوفتی دو دقیقه آرامش نداریم؟

شیده- ساکت شو... پسره علاف مِه گفته باشوم، امروز میری او گاو بی صاحبو میفروشی میریم شر(شهر) هی بساب بشور بیز که چی؟ بذاروم جلو شما دو تا مف خورا؟؟؟

نعمتی- اخی ننه گاو فروختن مگه به ای راحتیا؟

شیده دست به کمر جیغ جیغ کرد: مِه نَمِدونم یا او گاو میفروشی یا خودوم میروم شر.. با پاش یه لگد به پای من زد:.. تونم مفتو جم کن هی عرعت به راهه

کمی گذشت و جعفر گاو رو فروخت و مار فتیم شهر

این دفعه نوبت محیا و نسترن بود باد بزن به دست ددی ددی گویان دور استیج میدویدن تا اینکه پیرمرد هوار زد:
د- چتونه هی ددی ددی دیدی ندیدی.. ملت خندیدن...

پیرمرد- چیه؟ باز پول میخوایین؟

نسترن صداشو تو دماغی کرده بود: پاپی جونم قربونت برم بیا باهامون یه عکس بنداز و گوشه رو دراوردن و با اون دو کیلو طلا صد دفعه سلفی انداختن

پیرمرد- خب؟؟ چی شد حالا؟ عکس گرفتین؟؟ من نگفتم برین واسه من از تو اون کوفتی یه کیس مناسب انتخاب کنین؟

محیا- ددی جونم میخواییم عکسو بذاریم فیس بووک همه ببینین چقدر ددی مون خوش تیپ و خوش اندامه پیرمرد که ذوق کرده بود دستی به ریشش کشید:

پیرمرد- عه؟ به به چقدرم خوب .. خب حالا خودتون برین واسم استین بالا بزنین که ددی تون داره کپک میزنه از تنهایی

نسترن جیغ جیغ کرد: چشم و دلم روشن ینی چی ددی سنی ازت گذشته خجالت نمیکشی؟؟ باید از رو جنازه من رد شی بخوای سر مامی جونی هوو بیاری گفته باشم بعدم با اون کفشای تق تقیش محکم محکم قدم برداشت و رفت پشت پرده

پیرمرد- اصلا حالا که اینطوره باید از جنازه من رد شین عکسمو بذارین تو اون وا مونده...

محیا سری به نشونه تاسف تکون داد- نه نه خجالت نمیکشی ددی؟ الان وقت زن گرفتنه توئه یا شوهر دادن ما؟؟

پیرمرد با عصاش محکم زد تو باسن محیا که محیا جیغ بلندی کشید. صدای خنده مردم بلند شد

پیرمرد با داد: از جلو چشمم گمشو بینم دختره خیره سر... فک کردین نمیدونم میخوایین با این کاراتون شوهر پیدا کنین.. تا واسه من زن نگیرین شوهرتون نمیدم... انقد میذارم بمونین تو خونه تا بترشین... شنیدین؟؟ با جففتونم!

تو این حین اسوده در نقش مباشر با دو اومد:

اقا اقا

پیرمرد-چیه مباشر؟

مباشر- اقا یکی زنگ زده با شما کار داره

پیرمرد-خب کیه؟؟

مباشر-به گمونم خواستگاره

پیرمرد سریع تلفن رو کشید: بله؟؟

.....-

پیرمرد دست به کمر خم و راست شد-هان! اابد واسه توهم ایمیل عاشقونه زده؟؟؟

.....-

پیرمرد با حالت خنده داری خنده خرناس ماندنی کشید: هاها... منم باور کردم... نخیر لازم نکرده...

.....-

پیرمرد-اصلا میخوام ترشیش بندازم حرفیه؟؟ با عصبانیت گوشی رو قطع کرد

پیرمرد-مباشر برو ببین این بغلی چکار میکنه اسایش نداریم از دستشون

مباشر دوید رفت

جعفر اه و ناله میکرد شیده جلو جلو راه میرفت و بر میگشت یا به جعفر تیکه مینداخت یا یه تو سری حواله من میکرد

شیده-جعفر ای الهی بری زیر تریلی، اون میزو اونجا بذار های دختر تو هیروت سیر میکنی؟؟ مگه عاشقی؟

-ننه خسته شدوم

شیده-چه غلطا حالا حالا مه با شوما دوتا کار داروم...

پرده ها کشیده شد... پرده اول بالاخره تموم شد و صدای تشویق تماشاچیان بلند. به محض اینکه از دید مردم کنار رفتیم روی زانو هام خم شدم و لبمو چندین بار گاز گرفتم بچه ها دورم حلقه زده بودن... هر کی به چیزی میگفت

شیده- ترانه حالت خوبه؟ چی شدی یدفعه؟

محیا- دختر چیزی هم که جلو پات نبود با دار قالی فاصله داشتی چرا یدفعه اونجوری شدی؟

نعمتی- ترانه خانوم خوبی؟

بلند شدم و دستمو به به میز کنارم زدم: خوبم بچه ها چیزی نیست

نسترن- خوبی؟ دستات هنوز داره میلرزه از چی اخه انقدر ترسیدی.. شانس آوردی جمع شد و گرنه جلو این همه ادم ابرومون میرفت

تنها مذکر جمعمون نعمتی بود که اونم زیاد برام مهم نبود بشنوه. زمزمه کردم:

- باراد اینجاست

محیا- چـــــی؟؟؟؟؟؟؟ اینجاست؟؟؟؟؟ اینجا چیکار میکنه؟؟؟

با درموندگی شونه ای به معنی ندونستن بالا انداختم

محیا- مگه قرار نبود نیاد؟ یعنی از صبح با ما تو راه بوده؟؟

- نمیدونم محیا... هیچی نمیدونم اعصابم داغونه چیزی نپرس

نعمتی گیج شده بود نسترن توضیح داد:

- باراد پسر دایی ترانه ست به دلایلی نباید میومد یعنی اصلا اومدنش محال بوده ولی خب... اومده

یدفعه یادم اومد:

- وای وای وای وای وای... من چقدر گیجم اخه ... چرا زودتر نفهمیدم

شیده- چی شده مگه؟

- معلومه که میاد... تعجبی نداره! صالحی دعوتش کرده... همشون مات نگام میکردن:

- دوست صالحیه معلومه باهم مچن، منم همین دو هفته پیش فهمیدم ... نمیدونستم که

سریع به گوشه ای رفتم و پرده رو خیلی اروم کنار زدم با دیدنش که کنار صالحی نشسته بود و با قیافه ای جدی سرش تو گوشیش بود بچه هارو صدا زدم:

-اوناها دیدی گفتم...صالحی دعوتش کرده

شیده مارو کنار زد و خودش جلو رفت چشم ریز کرد و با دیدنشون زیر لب غرغر کرد:

شیده-مرده شورتو بپرن صالحی که وجودت همیشه باعث عذابه...مردک بی خاصیت..نگاش کن مثل مجسمه
زهرمار نشسته

نعمتی-حالا به خودت مسلط باش چیزی نشده که...تمرکز تو بذار سر اجرات...اصلا فکر کن کسی به اسم باراد
اینجا نیست

-دیگه گند بدتر از این که جلوی چشمای خودش سوتی به این بزرگی دادم؟ نبوی مسول صحنه اعلام کرد تا سی
ثانیه دیگه پرده دوم شروع میشه
دستی به صورتتم کشیدم و خودمو آماده کردم

نسترن و محیا گوشه ای نشستن تند تند خودشون رو باد میزدن...پرده دوم آغاز شد
یکی از بچه ها بصورت عرب اومد:

-هااااا اهلا و سهلا..حسننا..حسننا...جمیل...جمیل...چند بار خم شد

نسترن پیچ پیچ وار گفت: اییششش...اینم ادم قحط بود ددی قبول کرد بیاد خواستگاری

فضا جووری بود انگار توی بالکن نشسته بودن

پیرمرد-خب پسرم از خودت بگو

مرد عرب-نعم...انا خیلی پولدار...

نسترن با صدای تو دماغی: ددییی این داره پولشو به رخ تو میکشه من نمیخوامشششش مردک بی خاصیت

عرب-حیییی انا احبک

نسترن با عصبانیت- تو غلط کردیییی منو دوست داری سیاه سوخته از الان داری پولتو به رخ ددی من میکشی
پس فردا لابد میخوای سرم هوو بیاری ... لازم نکرده منو خر کنی سیاه برزنگی!

عرب عصبانی شد و به فارسی و عربی حرف میزد:

-تو خیلی حرف میزنیا...انا اطلب قهوه البیت

مردم خندیدن.

نسترن:

-چی چییییی؟؟؟ من حرف میزنم؟؟؟ تو که بلد نیستی با یه خانوم متشخص رفتار کنی غلط میکنی میای خواستگاری برو بیرون زود بااااششش

عرب-لا سخن دختره الپرووا! انا اطلب قهوه البیت یور ددی

صدای خنده ها دو برابر شد،عربه قاطی به هر زبونی حرف میزد

پیرمرد-بابااااا درست حرف بزن ببینم چی میگی

عرب- بابا ... قهوه..البیت...مسکن...سرپناه ..خان..خانه

پیرمرد-اها...قهوه خونه رو میگی؟؟ تو قهوه خونه منو میخوای؟میخوای چیکار؟

عرب-فور تجارت...للبازرگانی!

پیرمرد-اهان...زری جون بابا،این واسه خواستگاری تو نیومده که...این واسه کار اینجاست.. تو برو تو فیس بوکت ددی جون ما میخواییم دو کلوم اختلات کاری مردونه کنیم

زری با چیییششش کشیداری بلند شد: پس تو غلط کردی میگی دوستت دارم سیاه سوخته ..یه بار دیگه بگی از همین تراس اویزونت میکنم و تق تق کنان رفت پیرمرد و عرب کلی حرف زد و باهم به توافق نرسیدن دعوا داشت بالا میگرفت و عرب بلند بلندعربی حرف میزد...همون لحظه جعفر از بالکن خونه بغلی اویزون شد و با لهجه گفت:

-هی بابا کیه دوو ساعته رادیو کویت و گرفته نَمذاره کار وکنیم

پیرمرد-تو حرف نزن دهانی...سرسام گرفتیم از دستتون از صبح تا حالا...اینجا اپارتمان نه روستا که هی میزو تخته بهم میکوبین

جعفر-چه بی تربیت

عرب- اهلا و سهلا

جعفر زد تو صورتش-هی ددم.. رادیو کویتو و بین با چه کیفیتی جلوئوونه!دستشو بالا برد: انتر و سروا برار

با این حرف مردم تو سالن ترکیدن حتی خود صالحی هم میخندید...لبخند کم رنگی رو لبای باراد نشسته بود

شیده کنار من غش کرده بود از خنده و گوشه لباسش رو به دندون گرفته بود: خدا خفت نکنه نعمتی با این لهجه قراضت

شیده اومد: جعفر چرا مٹ موکت اویزون تراس وشدی؟؟اوجا چه غلطی میکنی؟

پیرمرد و عرب و پیرزن افتاده بودن به جون هم. شیده از تراس اویزون شده بود و تند تند با لهجه اش جیغ جیغ میکرد پیرمرد نمیدونست جواب کی رو بده با کلافگی رفت تو و درو کوبید بهم...عرب مونده بود تو تراس و نمیتونست بیرون بیاد با مصیبت قرار شد پاشو بذاره رو نرده و از خونه شیده اینا رد بشه

شیده-صدیق..

از پشت پرده کنار رفتم:

-ها ننه

شیده-برو واسه ای اقا یک لیوان وات چاککل درست کن

جفر-ننه او هات چاکلته

شیده- لال شی بچه ..حالا هرچی تو نمخاد به مو یاد بدی ..خودوم بیتر بلدوم

تند لیوان هات چاکلت رو به عرب دادم:

عرب- حسنا حسنا...هذا جمیل

چشمامو گرد کردم: با مؤیی؟؟؟

عرب-نعم...یو ار سو جمیل..براوو

دهنمو وا کردم-ننه بین ای مردک چی شی میگه...مو جمیلم پدر سوخته؟؟؟ مو کجام شبیه او جمیله خاک

ب سیره رقاصه؟؟؟ اسم مو صدیق حالیت شد؟؟؟؟صدیق نه جمیله...صدیق

بیا...ایم کوفت کن شرتو بکن...مردک نفهم...به مو میگه جمیله...استاداهمچنان لبخند زنان به من و حرکتاهام

خیره شده بودن

حضار هم که با اون ادا اصولای درب داغونم ترکیده بودن از خنده

خلاصه بعد از کلی دیالوگ ها رو گفتن و شیده سر وقت تبلت و فیسبوک رفتن و پنهونی از چشم منو جعفر چت

کردن، جعفر با تبلتش صفحه فیس بوک رو باز کرد و یه راست اسم زری رو تایپ کرد

گفتم- ها جفر میگویم ای چرا دماغش ایجوریه؟ و دماغم رو بالا گرفتم و زل زل تو چشمای جعفر زل زدم نعمتی

داشت زور میزد نخنده

جعفر: از او قیافه قناص تو خو بیتره

-ها؟؟چی شی؟؟مو قناصوم؟؟اگه به قناصی باشه خو تو از مو قناص تری

شیده- خفه خون وگیرین جفتتون ..هَیّی یه سره عینهو جام و تری میچنگین به جون هم

جعفر-ننه او تام و جریه

من-ساکت شو جفر هرشی ننه میگه همونه حالیده؟

جعفر صداشو کلفت کرد:

-اووووووووع بشین سرجات مینووم...تو یکی لازم نکرده به مو درس بدی جوچه دم دراورده

دستمو به کمرم زدم و رو زانو هام بلند شدم مثل خودش گفتم: -اوووووووعع...حالا چرا استفراغ میکنی؟؟

جعفر- باهاع، مو کی بالا اوردم؟

صدای خنده ملت بلند شد...یدفعه چند نفر بلند شدن صدای دستها قطع نمیشد چند بار خم شدن و تعظیم

کردن..خوشحالیم اندازه نداشت

صالحی به وضوح قهقهه میزد باراد لبخندش هنوز ولی محو بود...احساس نداره این بشر اصلا..چقدر جای بنیامین

خالیه

همون لحظه صدای گوشی جعفر بلند شد و جعفر گوشی ایفونش رو بیرون آورد...زنگش اهنگ قربونت برم حامد

پهلان بود که تا صداش بلند شد سالن بلند تر از قبل منفجر شد:

-ای به قربون خم...به قربون خم چشم سیاهت مو بشوم ..اخ تویی تاج سرم تنها عزیزوم دلبرم..

جعفر- هاهah

جعفر-مو به فدااااا..هااا انتن میده...حالا شاید زنوم گرفتم ..خو دیه برو کار داروم..

قطع کرد

جعفر-ننه برام میری زریو خواستگاری کنی؟

تا پرده دوم کشیده شد مردم سوت و دست زنان تو جاشون تعظیم کردن

شیده یدفعه خندید: نمیری ترانه با اون ادا اطورات

لبخند پررنگی زدم: خوب بود؟

نعمتی خنده کوتاهی کرد- این یه حرکتت از همیشه بهتر بود

شیده تایید کرد: همیچن او هوع کردی کم مونده بود خودم همونجا بزخم زیر خنده..صالحیو داشتن چجوری

دهنشو وا کرده بود؟

بچه ها با قیافه ایی سرخ شده نشستن رو استیج: عالی بود ترانه

به همه چشمکی زدم: چاکریم

صحنه بعدی مراسم خواستگاری از جعفر و زری بود یعنی دقیقا قسمتی که پیرزن و پیرمرد بعد از کلی چت تو فیس بوک باهم روبرو میشنو همومیینن

پرده سوم که شروع شد تشویق ها بلند شد

تو مجلس خواستگاری بودیم و منم تند تند واسه خودم سیب و خیار و موز پوست میکندم و تند تند همه رو تو دهنم میچپوندم جوری که لپام باد کرده بود...هیچ وقت یادم نمیره سر این قسمت تو تمرینا چقدر اذیت میشدم ..هرچی میوه بود و نبود رو من باید دخلشو میاوردم و بابایی هم هی تذکر میداد کافی نیست بیشتر! د اخه مرد مومن کرگندم به صندوق سیب و موز رو نمیتونه درجا باهم بخوره ولی از اونجاییکه خیلی گرسنم بود با یه شوق عجیبی همه رو میخوردم که زیر چشمی رضایت بابایی رو تشخیص دادم خودمم فهمیده بودم امشب بهتر از تمرینا کار کرده بودم

شیده- خو صدیق نظر تو چیئه؟

حالا مگه میشد حرف بزئم!؟

به زور جوری که نزنه بیرون گفتم:

- ننه دختره...رو به نسترن گفتم:

-چی شی بود اسمت؟هااا زری حالا مو میگوم زی زی خو؟

نسترن قیافه عصبانی به خودش گرفت: ددییی نیگاش کن؟ این دهاتیارو خودت باید رد کنیااا من با این زیر یه سقف نمیرم با چندان به من خیره شد که منم مثل همیشه لبخند بزرگی زدم و محتویات دهنم رو به نمایش گذاشتم

-هااا ننه داشتم میگفتوم...ای زی زی یه نمه رو مخه...خعلیوم بی ریخته..عینهو عجزوه شهر اوز میمونه...جعفر تو از ایجا میخای زن بستونی؟

جعفر سر تکون داد

من- ای خععاک دو مین کلت دو تا دستمو کوبیدم رو کلاهش همه خندیدن

پیرمرد- خانوم قیافه شوما خیلی اشنا میزنه جایی همو دیدیم؟

شیده-ها ...تو ویس توک

با دهن پر یه موز دیگه خوردم: ننه او فیس بوگه

خلاصه شیده و پیرمرد مثلاً یه دل نه صد دل عاشق هم شدن و این وسطم جعفر با اون ابروهای پاچه بزی ش تند تند پلک میزد و یه قدم جلو میرفت نسترنم عوق میزد و یه قدم عقب میرفت دیگه روده به دل هیچکس نمونده بود تا اینکه جعفر به سمت زری خیز برداشت و زری جیغ بلندی کشید و بلند شد

زری-ددییی این بوگندو رو بندازش بیرون...اه اییییی کتشم بو گند گوسفند میده

پیرمرد- حرف نزن دختر ما با این خانواده وصلت میکنیم

زری-چییییی من نمیخواهمم

پیرمرد-بیخود کردی دختره خیره سر تو که هی میگفتی شوهر میخوام شوهرم بده حالا میخوام شوهرت بدم
حرف نزن گیس بریده بشین سر زندگیت

یه سیب گنده رو برداشتم در حالیکه گاز میزدم پاهامو دراز کردم با هر بار حرف زدتم سیب از دهنم بیرون میریخت:

-هوووو زری زری زنگوله کمتر وق وق کن...ای داش مو از صدتای فیس بوکی بیتره...

زری-چییییی؟؟ به من میگی گوسفند؟؟؟ زنگوله هیکله ، گوسفند این داداش بوگندوئه توئه داهاتیه بی ادب

سیب رو به سمتش پرت کردم بلند شدم دستمو زدم به کمرم و صدامو کلف کردم...دستمو به سمتش دراز کردم:

-هووووی با تونوم...میگوم کمتر صدای او زنگولتو دراز خعلی رو مخی عجوزه ها...واسه هووو صداتو بالا مییری؟؟ننههههه

شیده- دختره گیس بریده وشین سر جات...صدیق ننه بیا ور دل خودوم

پیرمرد- خب خانم اگه موافق باشین ما بریم سر زندگیمون اینارو هم بذاریم به حال خودشون تا یه خاکی بریزن سر خودشون

شیده با لبخند گشادی-هاااااااا چی بیتر از ای...وریم

دوتایی با پیرمرد بلند شدن و رفتن زری هم با حرص به سمت من اومد : ددییمو شما داهاتیا بردینن...من زن توئه بوگندو نمیشم برو انووورررر

صدای موزیک بلند شد و منم با ریتم با اون لباسم هر دفعه یه ادای داغون از خودم در میاوردم بزنم به تخته تو این کارا حسابی وارد بودم و احتیاجی به تمرین نداشت با یه حرکتیم همه غش میکردن...از بس با این حرکتا مثلاً میرقصیدم رقص اصلیمو یادم رفته بود!

یه دستم رو سرم بود و کمرم رو با دو تکون به هر طرف به حرکت در میاوردم که دامن پولک پولکی تو هوا چرخ میزد صدای قهقهه بلند شده بود و بند نمیومد جعفرم با اون شلوار گشادش از روی پستی ها مثل قورباغه پرش میزد تا زری رو بگیره

این بار دو طرف دامنو گرفتم و حرکتی که هیچ وقت واسه کسی رو نکرده بودم رو دراوردم مثلاً رقصی بود که فقط منو نسترن در مواقع جو گیری برای دیوونه بازی در میاوردیم و هیچ کس خبر نداشت

دستمو پشت سرم گذاشتم یه پامو جلو بردم و شروع کردم خودمو تکون دادم البته این حرکتا فقط برای خنده بود و رقص حساب نمیشد... ولی منو دوستای داغون تر از خودم برای رقص استفاده میکردیم نسترن که تا اون موقع میدوید با دیدن این حرکت یکم وایساد و لبشو از شدت خنده و برای منفجر نشدن به دندون گرفت ارکستر کم کم داشت قطع میشد آخرین حرکتیم مصادف شد با چپوندن سیب از طرف نسترن تو دهنم که یه چرخ دیگه زد و پرده ها کشیده شد و اجرا تموم... صدای قهقهه ها تمومی نداشت همه سوت زنان دست میزدن و میخندیدن

بچه ها ترکیده بودن نعمتی و اسوده از همه بدتر بودن... هممون جمع شدیم روی استیج ومن وسط قرار داشتم پرده ها کنار رفت که همزمان ماهم چند دفعه به حضار تعظیم کردیم اونها هم از جاشون بلند شده بودن و دست میزدن بالاخره اجرای یک ساعته تموم شد

همه به سمت اتاقمون رفتیم و روی صندلی افتادیم... تند تند خودمو باد زد و خودم رو تو ایینه نگاه کردم:

-نه همیچن بدوم نشودوما...ها نسی؟

نسترن پقی محکمی زد و چندین بار رومو با القاب زیبا مورد عنایت قرار داد

علیپور اومد گفت همه برین اتاق سوم وقتی رفتیم صدای بابایی میومد که داشت به پسرا چیزی میگفت که تا پامو گذاشتم تو اتاق پسرا محکم زدن زیر خنده از خجالت لبمو گزیدم بابایی حرفشو قطع کرد و به سمتمون برگشت بابایی با دیدن من گفت: اومدی با خنده ادامه داد- تو اون حرکت اخرو از کجا یاد گرفتی دختر تا جایکه یادمه همچین تمرینی نداشتیم؟ یهو پسرا پخش زمین شدن شروع کردن پایه های میز رو گاز میزدن

نسترن موش شد و خواست بیچه که دستشو کشیدم و اوردمش جلو بدون خجالت و طبق معمول با نیش باز گفتم: با هم تمرین میکردیم

دیگه هیچکس روده به دلش نمونده بود

بابایی: ربیعی استعداد عجیبی داری.. با اینکه اول نمایش رو بهم ریختی ولی ته دلم بهت مطمئن بودم بهم نمیخوره و درستش میکنی

-شما خیلی به من لطف دارین استاد... اینجوریام نیست

بابایی- من ادمیم که از کسی الکی تعریف کنم؟؟ مسلمانم نه... اهل هندونه گذاشتنم زیر بغلت نیستم. تعارفم باهات ندارم. وقتی میگم بهت مطمئنم یعنی صد در صد همینم.. رو به همه گفت: کار همتون عالی بود بچه ها... خیلی عالی... سرافرازم کردین بهتون افتخار میکنم

ساعت دوازده بود که با تنی خسته و کوفته رسیدیم هتل .. دست بردم تو کیفم تا کارت رو بکشم در باز بشه ولی نبود... کل محتویات کیفم رو همونجا خالی کردم ولی کارت نبود

شیده- چکار میکنی؟

دو تا سرفه کردم خونسرد جواب دادم:

- کارت رو اپن اشپز خونه بود!

شیده- نگو یادت رفته بیاریش که همینجا خونت رو میریزم؟

حق به جانب گفتم: تقصیر شماهاست دیگه انقد هولم کردین یادم رفت بیارمش

محیا سوار اسانسور شد: کجا میری؟ جواب نداد و رفت پایین... همشون برزخی نگام میکردن و به دیوار تکیه داده بودن

استاد ها رسیدن

عظیمی- مشکلی پیش اومده خانما؟

نسترن- نه استاد چیزی نیست

بههم چشم غره رفت

با حرکت لبم یه شینیمم مینم باوو واسش اومدم که چشاشو درشت کرد اتیشی روشو برگردوند

محیا با مردی که پذیرش هتل بود اومدن

مرد کارت خودشو کشید و در رو باز کرد شیده خیلی ممنونی گفت و همگی وارد شدیم

کارت روی اپن اشپز خونه بود دکمه های مانتومو باز کردم: کی راه می افتیم؟

ایدا قلوپ قلوپ اب میخورد : پس فردا صبح

خوشحال از اینکه فردا میتونم یه خواب راحت داشته باشم خودمو روی تخت پرت کردم که داد محیا درومد:

اهــــــــــــــــــــای

- ای حناق... چته حلقته تا ته وا میکنی؟

محیا با آرامش دستمو کشید و از روی تخت بلندم کرد منو کشون کشون دنبال خودش میکشید... پرتم کرد رو کاناپه نارنجی رنگ پذیرایی

محیا-جنابعالی جات اینجاست... خوب بخوابی

حرفی گفتم: میمیری حالا تو یه شب رو مبل بخوابی؟

لبخند بدجنسی زد: اش شک خالته.. بخوری پاته... نخوری (سر تکون داد): بازم پاته... شب خوش فدات شم!

به درک بلندی گفتم و پتوی مسافرتی رو روی سرم کشیدم... حالا اگه من بودم میگفتم یه شب که هزار شب نمیشه بذار بخوابه! خاک تو سر خودم که الکی واسه این ظالما دل میسوزونم

انقدر خسته بودم که به هر و کرشون که از اتاق میومد توجهی نکردم... بی شعورا

نمیدونم چقدر گذشت.. کم کم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

**

نور خورشید مستقیم روی صورتم افتاده بود و صفحه سیاه مقابل چشمای بسته پلکم تبدیل به صورتی شده بود با کوفتگی جا به جا شدم

یه چشمم رو باز کردم ساعت تازه هشت بود... دیگه هرکاری کردم خوابم نبرد بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم از قصد در کابینتا رو بهم میکوبیدم محکم راه میرفتم که صدای لخ لخ دمپایی روی سرامیکا کشیده میشد لیوان رو روی میز محکم میذاشتم تا بیدار شن... مگه الکیه! من بیدار شم بعد اونا مثل خرس قطبی خواب زمستونیشونو کنن؟

تلوزیون رو روشن کردم ورزش صبحگاهی داشت. با نیشخند صداشو بردم روی ۲۸ و با شادابی تمام به اهنگ سرحالش که خواب رو از هر مادر مرده ای میگرفت، گوش دادم

مردی که ورزش میکرد تند تند واسه خودش حرف میزد منم یه لیوان چایی از فلاسک واسه خودم ریختم و با بیسکویت کاکائویی مشغول شدم

صدای نعره شیده از اتاق بلند شد:

شیده- الهی سنگ قبر تو بشووورم —————انههه... کمش کن اون بی صاحبو

لبخندم وسعت گرفت کنترل رو برداشتم و صداش رو بردم روی ۳۳ درجه داد زدم:

- خواب بسه بلند شین میخوایم بریم شیراز گردی

صدای پایی روی سرامیکای اتاق اومد... ایدا با حرص بلند شد زیر لب چند تا فحش مثبت هیجده نثار روحم کرد و در اتاق رو کوبید بهم...

اینجوری فایده نداره

گوشیمو از روی میز برداشتم نتمو روشن کردم که پی امای مهران که برای دیشب بود سرازیر شد:

مهران- هستی تری؟

مهران- خوابی عزیزم؟

مهران- اوکی... خوب بخوابی گلم

عووق زدم و بلند خندیدم

کیفم روی جا لباسی کنار در اویزون بود از تو کیفم کابل یو اس بی رو برداشتم و به پشت تلویزیون وصلش کردم

مستقیم رفتم رو اهنگ میکس شاد حامد پهلان... پلی کردم و صدای تلویزیونو بالاتر بردم... روی ۴۰ درجه

به به... به این میگن اهنگ ادم از خودش بیخود میشه اصن...

حس کردم صدای داد و هوار چند نفری میاد... اهمیتی ندادم و صدا رو زیاد تر کردم در حالیکه قر میدادم به سمت اشپزخونه رفتم.. ساندویچ هایی که سمیه جون دیروز واسه تو راه داده بود رو تو یخچال گذاشته بودم... یه گازم به اون ساندویچا زدم و برگشتم نشستم روی مبل

یهو با شتاب در باز شد و ۴ نفری مثل ببر زخمی پریدن بیرون

ایدا با حرص کنترل رو برداشت و خواست صدا رو کم کنه که زد تا لوم ۷۰ بردش بالا... نسترن داد زد: خاک بر سرت کمش کن اینو

دست به سینه با لبخند روی کاناپه عزیزم نشسته بودم و به حرص خوردن اشون نگاه میکردم... ای جاییان... خواب رو کوفتشون کردم:))

حامد پهلان- ای فاطمی فاطمی فاطمی اروم جونم فاطمی...!!

شیده- با توام ترانه کری؟؟؟؟

با آرامش بلند شدم و کابل رو از گوشی کشیدم... دیگه مطمئن شدم خواب از سرشون پریده

۴ تاشون با حرص نگام میکردن... دست به سینه گفتم: خب؟

محیا- چی توی تونه منگل دیدم که باهات دوست شدم نمیدونم.. فقط به حال خودم تاسف میخورم... همین!

رو بروم ایستاده بودن: امشب نوبت کدومتونه؟

شیده غرید: خیلی عقده ای هستی ترانه...

لبخند پهنی زد: بسیار خب تصویر شد... شیده جان داو طلبی خودشو اعلام کرد و این فداکاری رو در حق بقیه تون انجام داد... حالا هم حاضر شین به اندازه کافی وقت و هدر دادیم

شیده قیافش شده بود مثل علامت سوال به سمت اتاق رفتم که صداش بلند شد: مگههه دستم بهت نرسه ترانهههههههه

صدای زنگ در سه بار پشت سرهم بلند شد یه شال انداختم روی سرم و درو باز کردم... با دیدنش جا خوردم... باراد با قیافه ای خشمگین و سرخ شده از عصبانیت جلوی در ایستاده و دستش رو به چارچوب در تکیه داده بود... معلوم بود تازه از خواب بلند شده... دکمه های پیراهن سفیدش تا به تا بسته شده بود و موهاش هنوز اشفته بود... چشماشم سرخ سرخ و پف کرده بود... ولی بوی ادکلنش بدجوری تو بینیم زد که ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم

با اون قیافه خودمو واسه یه دعوا آماده کردم: بله؟

چشماشو بست دهنش رو باز کرد اما قبل از اینکه حرف بزنه دستش رو مشت کرد... منو به عقب هل داد و خودش رو پرت کرد تو... در رو هم محکم بست

با عصبانیت گفتم: کجـــــا؟؟؟؟ این چه وضعشه؟؟؟؟ نمیگی شاید بچه ها.... حرفمو با داد قطع کرد:

باراد- تو داری چه غلطی میکنییی اول صبح؟؟؟؟؟

از دادش زبونم بند اومد و یه قدم عقب رفتم، دستام از روی گوشام پایین اوردم:

-اهم... چی... چی چپو چیکار میکنم؟

بلند تر از قبل ادامه داد: اول صبح کم مونده بود سقف رو سرمون خراب شه... اون چه وضع راه رفتنهههه؟؟؟ اینم از الان که صدای اهنگت کل هتلو برداشته!.. تو حالت نیست شاید یکی خواب باشهههه؟؟؟

نگاهی به دور و برم انداختم... اینا کجا غیبشون زد؟

انکار کردم: چی میگی واسه خودت؟ من همین الان بیدار شدم... اهنگ کجا بود؟ راه رفتن چیه دیگه؟ نکنه فکر کردی من مریضم؟؟؟ دوستانم خوابن بعد من پیام وحشی بازی در بیارم؟ برو بیرون بابا خدا روزیتو جای دیگه بده

باراد- الحق که واسه بازیگری ساخته شدی افکر نکردم... من مطمئنم که تو مریضی... مریض! میفهمی؟؟؟ تو مریضی خانوم ترانه ریعی! یه مریض روانی!!!! اهان لابد اتاق خاله منه که بالای سر ماست و اون صداها هم مال جن و پریه!... عصبانی و با قیافه ای تو هم رفته گفتم: منو چی فرض کردی؟؟؟ خـــــر؟؟؟!!!

انگار با میخ به زمین وصلم کرده بودن

از توهیناش دهنم باز مونده بود و برو بر نگاهش میکردم... تو این چند سال به جز سلام و خدافظ و کله تکون دادن چند کلمه با من حرف نزده بود وقتی هم که حرف زد این وضعش بود! تا به خودم پیام کلافه دستی تو موهای پریشتش کشید و درو باز کرد بیرون رفت

من مریضم؟؟؟ من مریض روانیم؟؟؟ عمت... نه یعنی خالت مریض روانیه! بی تربیت خجالتتم نمیکشه زل زل تو چشمام نگاه میکنه میگه روانی!... اصلا هستم که هستم از تو یکی که بهترم که سال تا سال با در و دیوارم حرف نمیزنم

نسترن از اتاق بیرون اومد

نسترن - هه .. چیه زد تو پرت؟

دستشو از روی شونه ام انداختم .. عقده داد و بیداد های باراد رو رو سر این بدبختا خالی کردم:

- تا دو دقیقه دیگه واسه صبحونه همتون پایبین ... فقطم دو دقیقه! شنیدی...؟؟؟

پنج نفرمون به سمت سالن صبحانه حرکت کردیم.. ساعت هشت و نیم بود

یه تیکه نون بربری برداشتم تو یکی از پیش دستیا هم کمی املت ریختم و با اب پر تقالم به سمت یکی از میزهای خالی رفتم... اونا هم بدنالم.

نشستم کمی از اب پر تقال رو نوشیدم و با حرص نون بربری رو کندم... روانی!! هه!

ایدا با یک من صبحونه روبروی من نشست

اعصابم بدجوری بهم ریخته بود - یکم بیشتر بر میداشتی... کمت نباشه یه وقت

ایدا با شیطنت: چیه؟ چشمت اگه دنبال صبحونه منه باید بگم یه لقمه اش هم نصیب توی هاپو نمیشه... بچسب به همون املت

زیر لب با خودم حرف زدم

ایدا - ببین اگه داری فحش میدی بلند تر بگو روحم بطور مستقیم مستفیض شه

انگشتمو تهدیدوار بالا پایین کردم: ایدا فقط یه ربع وقت داری اونارو بریزی تو حلقومت پس ساکت شو کوفت کن

پایین آوردن انگشتم مصادف شد بادیدن شایسته...بدون اینکه محلش بدم یا بهش سلام کنم اب پرتقالم رو تا ته
یه نفس سر کشیدم

یه لقمه بیشتر املت از گلوم پایین نرفت...حوصله نداشتم بهشون بگم من میرم و منتظرشونم یه راست بلند شدم
و بدون اینکه به اون استادا و همراه دیوانه شون! محل بدم با اخم غلیظی از کنار میزشون رد شدم...اینجور مواقع
دختر میدونستن باید از جاشون بلند شن و بیخیال اون صبحونه بشن
حین رد شدن زمزمه شوتینگ رو شنیدم که به باراد گفت: چش بود؟

وزیر چشمی دیدم باراد بدون جواب دادن ریلکس اب پرتقالش رو کوفت کرد.الهی گیرکنه تو گلوت

به تائیه نکشید باراد شروع کرد محکم بلند سرفه کردن...نیشخند معنا داری واسه خودم زدم..چقدم زود دعام
مستجاب شد

تو ماشین نشسته بودم و با ضبط ور میرفتم...طولی نکشید که اومدن...ولی چه اومدنی! با اون ۴ نفر همراه شده
بودن!

از حرصم مشت محکمی به فرمون زدم: ای تف به این شانس که همه جا مثل چسب اویزونمون

چشم غره ام به محیا باعث شد دست بقیه رو بکشه و با لبخند از اون ۴ نفر خداحافظی کنه...به ترتیب همه اشون
سوار شدن.

شیشه ام بالا بود که شایسته دو ضربه زد...چشمامو بستم تا نزنم فکشون روپایین بیارم. بعد از کمی مکث شیشه
رو پایین دادم: بله استاد؟

یعنی خیلی ادم بود که یه تو دهنی نثارم نکرد با اون جواب دادنم!

شایسته-اگه دوست دارین میتونین با ما همراه باشین

نیم نگاهی به باراد انداختم که عین خیالشم نبود..صالحی هم منتظر منو نگاه میکرد...

قسم میخورم یه روزی...یه روزی از همین روزا چشماشو از جفت کاسه چشمش در میارم. مردک هیز.قسم
میخورم!!!

کمی لحنمو ملایم کردم و جورری که باراد بشنوه گفتم: خیلی ممنونم استاد ... ولی متاسفم..راستش ترجیح
میدیم یه دور همی دخترونه داشته باشیم تا اینکه وقتمونو با کسی که میتونه خیلی راحت مسافرت رو زهرمار ادم
کنه بگذرونیم...فکر میکنم متوجه منظورم شده باشین؟

نگاهم به باراد بود و با شایسته حرف میزدم

پوزخندی روی لبای باراد نشست رفت سوار ماشین صالحی شد و استارت زد

شایسته تپش با محیط رسمی دانشگاه زمین تا اسمون فرق میکرد.. به جرات میتونم بگم قابل تحسین بود..

شایسته- بسیار خوب... پس بهتون خوش بگذره خانما. فاصله گرفت

سر تکون دادم فرمونو با یه حرکت چرخوندم و با گاز دادن بطور ناشیانه از اون منطقه دور شدم

دقایقی توی سکوت سپری شد... از ایینه نگاهی به بچه ها انداختم.. طفلیا از ترس داد و هوار من جرات نداشتن

حرف بزنی سراسون رو به شیشه تکیه داده بودن و معلوم نبود هر کس به چی فکر میکنه.

سعی کردم به حالت عادی برگردم.. خوب تقصیر خودم بود دیگه باید قبول میکردم! اون بیچاره هم حق داشت بهم

بگه روانی

-خوب... اول کجا برم؟ یکی این سیستم رو روشن کنه بابا یوکیدم

کم کم جو عادی شد و با صدای اهنگها ماشینو ترکوندیم صدای خنده امون ماشین رو پر کرده بود... خدایا شکر

بخاطر این دوستای دیوونه تر از خودم... واقعا این جمله عین حقیقته "خوشحالی یعنی دوستای دیوونه مثل خودت

داشته باشی"

مسیر اولمون رو به سمت حافظیه حرکت کردیم... با اینکه تازه ساعت نه و نیم بود ولی به نسبت شلوغ بود... به زور

یه جا پارک پیدا کردم و بچه ها هم رفتن تا بلیط بگیرن.

وارد حافظیه شدیم... چند قدم دور تر بساط عکاسی به راه بود... بعد از اینکه واسه حافظ فاتحه خوندم و ایسادی

و در چند مدل ژست عکس گرفتیم

دلم میخواست عکس چهار نفره مون برای همیشه موندگار بشه برای همین آقای عکاس باشی رو صدا زدیم و

دستور دادیم تا بهترین عکس رو از مون بگیره... عکاسه که مرد جوونی بود از کارهای ما و کل کل هامون به خنده

افتاده بود

این محیای بیشعور با اون عشوه خرنکاش از مرده خواست تا همه رو پراکنده کنه و ما یه عکس بدون حضور هیچ

گونه سر خری در کنار حافظ جان بگیریم... که همینطور هم شد! اون قسمت کاملا خلوت شد بطوریکه پشت

سرمون نشونی از هیچ ادمی نبود. چند لحظه بعد عکس رو ظاهر کرد و به دستمون داد... واقعا قشنگ بود با ذوق

تشکری کردم و پول رو که پرداخت کردیم به سمت سعدیه راه افتادیم...

بماند اونجاهم چقدر مثل خودشیفته ها عکس گرفتیم

هر کسی جای ما بود پا براش نمیوند، ولی از اونجاییکه ما وقتی باهم هستیم از دنیا غافل میشیم بدون هیچ غر

زدنی اون همه راه رو میرفتیم و برمیگشتیم... چند دفعه هم کودک درونمون فوران کرد و تو سعدیه دنبال هم

میدویدیم هر کی مارو میدید باورش نمیشد دانشجو باشیم! یعنی باید به حال دانشجوها تاسف خورد که ما

جزوشون بودیم

تو اون گیر و دار هم واسه این شیده خواستگار پیدا شد... از بس که نق زد ادم باشین مثل ادم رفتار کنین.. انقد ادای ننه بزرگا رو درآورد این اتفاق افتاد وگرنه چرا واسه ما پیدا نشد؟. خوبه نمردیم و ادم بودن ایشونم تو سعدیه دیدیم که دنبال نسترن میدوید... حالا بچه رفته بود تو نقش و بیرون بیا هم نبود... چرا؟؟ چون خواستگارش رو پروندیم..

رفته بود سکه بندازه تو حوض سعدیه که یه زن مسن اومد و شیده رو خواستگاری کرد این نسترن ذلیل شده هم شروع کرد چرت گفتن ماهم دلمونو گرفته بودیم و سعی در دور شدن از اون منطقه داشتیم

نسترن-ببین خانوم... چیزی هست که بالاخره شما باید بدونین... شیده از بچگی تو بهزیستی بزرگ شده و کسی رو نداره... اخلاقم بطور عجیبی مزخرفه... یعنی امکان نداره هر روز با یکی دعوا راه نندازه... یکمی هم بیماری اعصاب داره و گاهی تشنج میکنه بعدشم اینکه ایشون یه بار ازدواج کرده و متاسفانه همسرش بخاطر اخلاق گندش ازش جدا شده.. چون یکی دو دفعه سعی در قتل همسرش داشت.. حالا از من ناراحت نشین دارم اینارو بهتون میگم.. بالاخره اگه قراره به عنوان عروس انتخابش کنین باید همه جوره در جریان باشین... تازه وقتی هم عصبانی میشه کاملاً کور میشه و حتی ممکنه یکی رو بکشه... شما میتونین بطور واضح اخمش رو از اینجا مشاهده کنین

زن بیچاره هم که زبانش بند اومده بود با یه لبخند زورکی سریع خداحافظی کرد و رفت.. دیگه هم اونجا ندیدیمش ماهم درجا پخش چمن ها شدیم و هرهر خندیدیم غافل از اینکه شیده پشت سر نسترن بوده و همه حرفارو شنیده..

وقتی سوار ماشین شدیم شیده با اخم درو بست به سمت باغ ارم رفتیم

منتظر رو یکی از تخت ها نشسته بودیم تا فالوده امون حاضر بشه اما شیده با اخم تنها رو یکی از تخت ها نشسته بود... بدون حضورش جمعمون صفا نداشت کیفمو تو بغل ایدا شوت کردم... از روی میز یه فالوده حاضر شده رو برداشتم و به سمتش رفتم

با دیدن من مثل بچه ها رو برگردوند: ترانه برو حوصلتو ندارم

رو زانو هام نشستم و از پشت سرش سرمو به سمت جلو کشیدم: ناز نکن دیگه... بابا نسترن واسه خنده اون حرفا رو زد.. تو که بی جنبه بودی

بی حرف به سمت مخالف چرخید و سعی کرد دستامو از دور گردنش باز کنه ولی من محکم گردنشو چسبیده بودم:

شیده-ترانه ول کن میگم... دارم خفه میشم

سرمو دوباره جلو کشیدم..ظرف فالوده رو با یه دستم جلو چشماش گرفتم و گونه اشو محکم بوسیدم: خبرت واسه من انقد ناز نیا..خو اگه انقد دلت شوهر میخواست زودتر به خودم میگفتی واست استین بالا میزدم

شیده-ترانه دستتو بردار از دور گردنم دارم خفه میشم

اون به هر طرف میچرخید ولش نمیکردم و محکم تر میگریتمش اخر به خنده افتاد و بلند گفت:

شیده-ترااانهههههههه چرا تو انقدر رومخی؟؟ باشه بابا غلط کردم ولم کن

-جون من؟

خندید-جون تو...ول کن له شدم خره

گونه اشو گاز گرفتم و قبل از اینکه فالوده رو بگیره چرخیدم ویه مشت فالوده با دست چپوندم تو دهنم..قیافه اش تو هم رفت

ظرف رو به سمتش گرفتم: حالا بخور

به ظرف اشاره کرد:انتظار داری با این چندش کاریت اینو بخورم؟

یه مشت رشته فالوده دیگه گذاشتم دهنم...اصلا هم به این اهمیت ندادم که کسی منو میبینه یا نه..:

-انتظار ندارم...مطمئنم که میخوری

شیده- بشین تا بخورم

شونه بالا انداختم: نمیخوری؟

شیده- ابدا

-خیله خب

با دست یه مشت رشته دیگه برداشتم، شیده فکر کرد که خودم میخوام بخورمش برای همین با قیافه ای مچاله شده حرف زد:

-شیده-ترانه خداییش خیلی چن..

به محض اینکه دهنش رو باز کرد رشته هارو چپوندم تو دهنش .. مثل خشک شده ها فقط نگام کرد..صدای خنده بچه ها از تخت بغلی بلند شد محیا که رسما ترکید

انگشتامو دونه دونه لیس زدم تا نوچی اش از بین بره:

-شیده جان...عزیز دلبندم...اینو همیشه یادت باشه...غیر ممکن غیر ممکنه

نسترن - چیزه....

صدا- من نعره میکشم هان؟

لبامو گاز گرفتم

تقلا می‌کردم: خاک تو سرم با این دوستانم... د بیابین جلو یکتون... این داره دستامو میشکونه...ایی ولم کن

محکمتر دستامو فشار داد و رو به اونا گفت: کدومتون مایله همین الان نعره امو بشنوه؟

اون بیچاره ها که رنگ به رخسار نداشتن کم مونده بود پخش زمین بشن: باراد ولم کن دستم شکست

سرشو خم کرد که کمی قدم باهاش برابر شد زیر گوشم حرف زد:

-زبون تو این روزا یکم دراز تر از حد معمول شده...بدم نمیاد یکم کوتاهش کنم...چی فکر میکنی؟

نفساش به زیر گوشم میخورد قلقلکم میومد... اون سه تا استاد بزغاله هم نشسته بودن رو تخت و میخندیدن

همونجوری تقلا می‌کردم، نالیدم: بابا به من چه...مگه من لنگه کفش زدم تو سرت...ولم کن وگرنه بریم تهران پیش

اقاجون ابرو برات نمیذارم به نفعته ازادم کنی

با این حرفم خنده اون سه تا گودزیلا دو برابر شد...ای رو یخ بخندین همتون

باراد- عه؟؟نه بابا! خیلی زرنگ تشریف داری شما! کی رو تهدید میکنی خانوم ربیعی؟ دوست داری همینجا ابرو رو

نشونت بدم؟؟

داشتم می‌مردم...پسره خر زور! دستم شیکست خوووو

-ای ی باراد تو رو خدا...دستم..هرکاری بگی میکنم..ولم کن فقط تورو جون بنیامین ولم کن

دستمو ول کرد چرخیدم و خواستم در برم که اون زرنگ تر از من بود سریع کمرم رو گرفت و گیرم انداخت

در برابرش مثل جوجه بودم اصلا نمیتونستم تکون بخورم!... اون جلو میومد منم که نمیتونستم در برم مجبور بودم

عقب برم..تا جاییکه چسبیدم به دیوار...اون سه تا که تا الان هرهر میخندیدن خنده اشون بند اومد از سر شونه

اش دیدم که عظیمی با کنجکاوای نگاهمون میکنه...

-باراد ولم کن استاد! دارن نگاه میکنن

پوزخندی زد: چقدرم که حرف بقیه واسه تو مهمه!

بازم محکم تقلا کردم-چه ربطی داره...الان فرق میکنه ولم کن بهت میگم

سریع فاصله گرفتم بلند گفتم:

- با حساب اون دفعه تو اشپزخونه بار دومت بود این ضربه رو از طرف من نوش جان کردی....یادت باشه دفعه سوم اینجوری باهات رفتار نمیکنم کاملا میزنم که نتونی از جات بلند شی..برو خدارو شکر کن تو یه مکان عمومی هستیم وگرنه چنان بلایی سرت میاوردم تا دو سال هوس تنبیه کردن من به سرت نزنه به سمت در رفتم که ایدا همونجوری گفت: ترانه اون ازت....

حرفشو قطع کردم: نخیر!

داشتم خارج میشدم که تو همون حالت خم شده صداس درومد:

باراد-به ولای علی روزگار تو سیاه میکنم ترانه

حالا همه فهمیده بودن اون صحنه بوسه نمایی بوده عظیمی با پشت دست دهنش رو گرفته بود

دستمو به معنی برو بابا تکون دادم و با دو از باغ خارج شدم...فالوده خوردنم به ما نیومده!

-ای پام...وای دستم

شیده که واسه خودش خوشحال یه کیسه تخمه گذاشته بود جلوش در حالیکه تلویزیون میدید تند تند میشکوند و هر هیجده ثانیه یه بار هرهرش میرفت هوا

ایدا در حال اشپزی بود...حالا میگم اشپزی نه اشپزی اونجوری...همون املت معروف خودمون

مچیا هم که با گوشیش نمیدونم چه غلطی میکرد

یه کیسه اب گرم از فاصله چند سانتی شوت شد تو بغلم...تنها فرد باقی مانده،نسترن بود!

نسترن-بذارش رو دستت کمتر غرغر کن

در حالیکه کیسه اب رو روی دستم جابه جا میکردم:

-الهی جفت دستات بشکنه نره غول خر زور...ای مچیا بمیری که منو دنبال خودت از این ور به اونور کشوندی

بلند تر گفتم: اوووو ایدا چهارتا تخم مرغ و رب که انقد دنگ و فنگ نداره...چکار میکنی سه ساعت اونجا؟من گشمنه

مچ دستمو جلو صورتم گرفتم نالیدم:نیگا چی شد...دستم کبود کرد

شیده-هَه هَه هَه

نسترن با چشم غره: حناااق!

ایدا یه پارچه پهن زمین کرد ماهیتابه رو با چهارتا نون گذاشت رو پارچه و خودش چهار زانو نشست... دستاشو بهم مالید:

ایدا- به به... بیایین بزنین بر بدن حال بیایین

محیا که تلفنش رو قطع کرد به سمت ما اومد:

محیا- یه جوری میگه انگار قورمه سبزی درست کرده... املتم انقد افتخار داره؟

ایدا- املتای منو نخوردی جییگگگگر لپ محیا رو کشید

نسترن- تری بیا دیگه

-من دستم درد میکنه برام لقمه بگیرین

شیده- سیاه بود

-نوکر اقام؟ نه باوا ورژن جدیدش اسمش شیده ست

شیده- دهنهت... الله اکبر!

محیا با دهن پر گفت: فردا ساعت چند راه میوفتیم؟

-به گمونم شیش صبح

محیا با تعجب همونجوری گفت:

-انوقت چند ساعت تو راهیم؟؟؟

شیده- ۱۷ ساعت اینا

نسترن- ای تو روح اون پروازی که کنسل شد! ۱۷ ساعت؟؟؟ اونم زمینی؟

شیده با خونسردی سرشو تکون داد

محیا- آی ترانه... این دفعه من فداکاری نمیکنم خودت میشینی... شنیدی؟

-خیله خب باوو... واسه شب حاضر شین میخوام ولخرجی کنم

با این حرفم نیش شون وا شد... خدا نکنه بخوان دست تو جیبشون کنن اینا! جونشون در میاد. مام که.. چاکر

شوما... اصن فداکاری از سر و رومون میریزه

**

بعد از حاضر شدن همگی از اتاق بیرون اومدیم ماشین رو بر نداشتیم و تصمیم بر این شد که پیاده روی کنیم به محض اینکه از لابی خارج شدیم باراد رو دیدم که با یه پلاستیک ساندویچ سرد داره میره بالا با دیدنم یه تای ابروشو بالا انداخت... از قبل براش جواب حاضر کردم که گیر داد بگه نصفه شبی کجا میرین جوابشو بدم ولی حرف که نزد هیچ.. با اون اخم همیشگیش بی تفاوت بالا رفت.

کمی تعجب کردم... نگاهش بیشتر حالت استفهام و دستوری داشت شونه بالا انداختم و با خوشحالی با بچه ها همراه شدیم

ساعت ده بود که بعد از یه پیاده روی فراوون به رستوران رسیدیم.. اینا هم قرونشون برم. شیکم نبود که... هرچی بود و نبود رو از قسمت سلف سرویسش کشیدن بالا و کلیم سفارش کوبیده و سوپ جو دادن. همشم خوردیم دیگه داشتیم میترکیدم که دست تک تکشون رو کشیدم و بلندشون کردم تو راه برگشت هم بستنی خوران تا هتل پیاده رفتیم

انقدر توی راه سر به سر هم گذاشتیم و از توهاتمون گفتیم که لبامون بطور خودکار کش میومد

ساعت یازده و نیم بود که خسته و کوفته رسیدیم بعد از گرفتن کارت اتاقمون از آقای رضوی متصدی هتل، وارد اسانسور شدم

حدودا یکی دو ساعت حرف زدیم تا نهایتا خوابمون برد منه بیچاره هم که جام معلوم بود... چه تخت خوابی راحت تر از کاناپه داغون و فنر بیرون زده هتل:

بچه ها همه خوابشون برده بود و حتی خروپف میکردن اما من رگ بی خوابیم امشب عود کرده بود گوشیمو برداشتم و بعد از روشن کردن نتم سیل پی ام و کامنت سرازیر شد

حدود ده تا پی ام از مهران بود... بقیه کامنت ها و لایکها هم برای یه دختری بود به اسم راشین... انقد پست های غمگین و خودکشی و شاخ و "هه... من فلانم..." میداشت ادم فکر میکرد یه سه دهه ای عمر کرده.. اخه بچه تو چه میفهمی عشق چیه شکست عشقی چیه... والا!

وارد پی وی شدم و پی امای مهران رو خوندم.. چند تایی متن ادبی فرستاده بود اخریش رو همون لحظه سند کرد:

مهران- تری جان امشبم نیستی؟

استیکر سلام فرستادم

مهران- به به خانومی... چطوری؟ چه عجب!

-مرسی.. تو خوبی؟ سرم شلوغ بود

مهران - منم خوبم... چرا شلوغ؟ مگه عروسکی مثل تو مشغله ایم داره؟

پوزخندی زد... روانی!

- نه فقط تو مشغله داری!! اومدم چند روز حال و هوام عوض شه.. شیراز

مهران - به به شهر گل و بلبل... روحیه لطیفی داریا... بینم نکنه شاعرم هستی من خبر ندارم؟

- مگه من باید زندگیمو بریزم رو دایره واسه تو پسر جان؟

مهران - دایره که نه... ولی مثلث بد نیست

- دعای من همیشه زود مستجاب میشه میذارمت تو الویت... راستی نگفتی شرکتت کجاس؟ شرکت چی هست؟

مهران با تاخیر جواب داد - شرکت قطعات کامپیوتری داریم.. تو تجربیش

- اها... اسمش؟؟

دوباره پنج دقیقه با تاخیر جواب داد - نکنه میخوای بیای؟؟

- حالا!!!

استیکر موذی ای سند کرد و تایپ کرد:

- بانو کی تشریف میارن ما خودمونو حاضر کنیم؟

- بیخیال باوا.. همچین تیکه ای هم نیستی واست بکوبم پیام اون سر شهر

مهران - دست شما درد نکنه دیگه

- قابلی نداشت... حالا پسر خوبی باش و اسم شرکتت رو بگو

مهران - عجب گیری هستی ترانه...

- میدونم همه بهم میگن... نگفتی اسمش؟؟

استیکر عصبانی گذاشت و تایپ کرد: مهر اسا

بسپرمش به شیده امار شرکتشو واسم دراره... هرچند امار از الان مشخصه... خخخ!!!

- خيله خب... ببین من باید صبح زود حرکت کنم... برو بخواب منم برم بخوابم

مهران - ای جانم... برو گلم. شبت بخیر

- شب خوش!

یه ربعی یه چرخى تو اینستا زدم و فرندامو لایک کردم کلی عکس دیدم و حال کردم تا احساس کردم چشمام داره سنگین میشه نتو خاموش کردم و د پرو رفتیم لالا.

این افتاب کوفتی مستقیم تو چشمام تا پید که به زور چشمامو باز کردم... ساعت تازه پنج و نیم بود... وقت خواب نبود دیگه... بلند شدم... کمی به خودم که رسیدم سریع الویه هایی که دیشب خریده بودیم رو باز کردم و لای نون باگت لقمه کردم... همه رو تو پلاستیک گذاشتم و فلاسک رو پر اب جوش کردم... تو یه پلاستیک فریزر هم قند ریختم و همه رو تو پلاستیک دسته دار محکمی گذاشتم...

بعد از مرتب کردن چمدونم بچه ها رو صدا زدم... خدارو واسه باز هزارم شکر کردم حداقل اینا مثل من خوابشون سنگین نیست. با دو بار صدا زدن بلند شدن

دقایقی بعد همه حاضر و آماده به سمت لابی رفتیم...

-بچه ها همه وسایلا رو برداشتین؟؟

نسترن -اره بابا صد دفعه پرسیدی... نه نه وایسا بازش کن این لامصبو... بدو بازش کن.. یعنی درو باز کن شارژرم رو جا گذاشتم! با چشم غره ایدا خفه شد

بعد از اینکه کلی علاف نسترن خانوم شدیم تا شارژرش رو پیدا کنه بالاخره درو بستیم و کارت اتاق رو به آقای رضوی تحویل دادیم...

به پیشنهاد ایدا رو مبل لابی نشستیم و سوار ماشین نشدیم تا بچه ها بیان و همگی باهم حرکت کنیم تو این مدت کلی به دختر داییم تو واتس اپ پی ام دادم اما بیدار نبودن... ولی همین که میدونستم اونا عادت ندارن شبا گوشیاشونو روی سایلنت بذارن باعث شد کلی بهشون بخندم... معلوم نبود تا الان چند تا فحش نوش جان کردم رفتم سراغ لاین که ایدا سرک کشید: چیکار میکنی تو؟ مشکوک میزنیا

جریان مهران و طلاق و اینا رو واسشون تعریف کردم که پوکیدن از خنده. شیده هم گفت اصلا تو تجریش شرکتی به این اسم نداریم... و چقدر بهش خندیدم

مهران اول صبح بیدار بود.. نوشتتم: تو خروسی؟؟ حالا منو بگی کار داشتم

مهران -خو لابد منم کار دارم که الان بیدارم... وگرنه هیچ ادم عاقلی نمیاد از خواب صبحش بزنه

بدجنس تایپ کردم: بعید میدونم تو یه نفر عاقل باشی

که استیکر خنده فرستاد

در اسانسور باز شد و سر ما به ترتیب به طرف در برگشت... اوه تیپت از راستا تو دهلیز چیم پسر... صالحی همچین تیپی زده بو که نگو

با همون اخلاق مزخرفش به سمت ما اومد که ناچاراً سلام دادیم
نشست روبرومون... این نسترن با اون زبونش مار رو از لونش بیرون میکشید... همچین با صالحی عنق منکسره گرم
گرفته بود که یه لحظه شک کردم این همون استاد گند اخلاق خودمون باشه
چند دقیقه بعد ملایم حرف نسترن رو قطع کرد و گفت:
صالحی- ببخشید خانم اکبری. من الان برمیگردم... گوشیشو که دستش بود با یه حرکت روی میز شیشه ای انداخت
انفجاری به سمت در کوچیکی پرواز کرد که هممون ریز ریز خندیدیم.
شیده- نگاه بچه چه فشاری رو هم تا الان متحمل شده بود... خو خبرت بیاد واجب بود اول صبح اون همه بلمبونی
با این حرفش هممون سرخ شدیم..
واسه مهران یه استیکر فرستادم و تایپ کردم: چه صحنه باحالی بود
منتظر بودم بگه چی که براش حرکت صالحی روشفاف سازی کنم یکم دلم خنک شه.
جواب نداد... حتی read هم نزد.
عجب سیریشی بودما دوباره تایپ کردم: خوابت برد؟؟ الهی خب خاله جون مگه واجبه این موقع صبح بلند
شی... برو لالاتو بکن... سند کردم
محیا- اوه اوه... چی میبینم
ایدا با خنده- سینا جونم از این چیزا داره؟ وای وای
من که سرم تو گوشیم بود با حرف اینا سرمو بالا اوردم:
-چی میگین شماها؟
شیده در حالیکه دستش زیر چونه اش بود با لبخند گشادی به گوشی صالحی رو میز اشاه کرد:
-سینا جون هم لاین بازه!!
چشمامو گرد کردم: نههههه
شیده- جون تو... ایناهاش... الان براش پی ام اومد... منتها نشد ببینم کی بوده این موقع صبح
خندیدم و دوباره سرمو کشیدم تو گوشی و یه استیکر عصبانی دیگه که ناشی از جواب ندادن مهران بود سند
کردم
شیده- ماشالله طرف ولشم نمیکنه... چهار نفرشون خندیدن

تایپ کردم: اوی مهری... خو می‌خوای بری یه ندا بده من علاف تو نشم اینجا کارو زندگی دارم... چیزی که تو نداری..عجبا.. ولی قبل از اینکه سندش کنم حرف شیده تو سرم پخش شد " نشد ببینم کی بوده این موقع صبح "

به فکر چرت خودم هرهر خندیدم و سندش کردم...همزمان صدای لاین گوشی جلومون درومد

این دفعه چهار تاشون منفجر شدن از خنده

ایدا- شیده براش بنویس سینا جونت رفته اتاق فکر...منتها نمیدونم این بشر به نظرتون فکر میکنه!!

هرهر همشون خندیدن... یکم شک کردم یعنی هرکی جای من بود شک میکرد...کدوم بیکاری این موقع صبح

بیداره و تو لاین پی ام بازی میکنه به جز مایی که مجبوریم؟ اونم بلافاله صداش بعد از پی ام تو در بیاد؟

میترسیدم...با این حال با شک و هزار تردید یه جک واسش فرستادم که دوباره صداش اومد...

این بار دخترا منفجر شدن ولی من با چشمای گردشده و دهن باز به گوشی رو میز خیره شده بودم

نسترن- این یکی و نگاه...با اشاره به من گفت:چته تری؟؟؟الوو؟؟هستی؟؟

با ترس و شک گفتم: یکی تون پاشه بره بالا سر گوشیه

این دفعه همه تعجب کردن نسترن بلند شد و وایساد بالا سر گوشی ..ایدا هم کشیک میداد صالحی نیاد.

سریع یه استیکر سند کردم

که لاینش روشن شد ...از ترس داشتم خودمو خیس میکردم با تته پته گفتم:

-چ...چی...ن...نو...نوشته؟؟؟

نسترن بیشتر خم شد:اه...خاموش شد ندیدم

ندیدی از طرف کی بود؟؟؟

نسترن-چرا...

داشتم می‌مردم: خب بنال!

نسترن-سرخوش...اره...نوشته بود سرخوش

با دستای لرزون فری کال(تماس رایگان) مهران رو لمس کردم: نسترن جانم عزیزت همونجا وایسا

بچه ها هم که انگار دارن فیلم مهیج میبینن بی حرف منتظر حرفای منو نسترن بودن

طولی نکشید که صدای تماس لاین گوشی صالحی بلند شد.

گوشی از دستم سر خورد و افتاد زمین... کل بدنم نمیدونم چرا ولی رفته بود رو ویبره

نسترن- سرخوشه!!!

قطعه های های خورد شده گوشیمو از رو سرامیکای پایین پام لرزون و ترسون جمع کردم و سرجای هم

گذاشتمشون... تماش صالحیم خاموش شده بود

بچه ها مات و مبهوت به من زل زده بودن

حالا این بار همگی با دهن باز به گوشی نفرین شده خیره شده بودیم

شیده به گوشی اشاره کرد: تو... صالحی...

با قیافه ای سخته ای گفتم: مهران بود... ولی مهران نبود!

محیا- نهههههه.. تو چرا انقد رنگت پریده

یعنی من این همه مدت داشتم با صالحی چت میکردم؟؟؟

تازه یادم اومد چرا دو روز پیش وقتی منو دید عجیب غریب نگاهم میکرد:

-یادتونه پریروز چرا اونجوری نیگام میکرد؟؟

ایدا- ااااا اس میگه... لابد میخواسته بفهمه ترانه شوهر کرده یا نکرده

محیا- لال نشی تو... از قیافه معلومه اخه کی شوهر کرده کی نکرده؟

ایدا- د همین دیگه... این ابروهای دخترونه ترانه با اون حرفای صد من یه غازش که جور در نمیومد... واسه همین

برو برو زل زده بود بهش... اینم که نصف حرفاش راست بود... نصفه طلاق و جفنگیاتش دروغ بود اون مادر مرده ام

دچار دوگانگی شخصیتی شده که کدوم حرفشو باور کنه!

شیده کوبید تو سرم: یعنی خاک بر سرت با اون چرندیات... برو دعا کن نمره پایانتو به حداقل برسونی!

همون لحظه صالحی از همون در بیرون اومد و بعد از نشستن روی مبل لابی مودبانه گفت:

-معذرت میخوام خانوما... و گوشیشو از جلو چشمای تنگ شده ما برداشت صدای هیچ کدوممون در نیومد

...حرکاتش رو ریز ریز زیر نظر گرفته بودم... پاور گوشیشو روشن کرد و خیلییییی نامحسوس زیر چشمی منو نگاه

کرد... خیلییییی ریز... اینو فقط من فهمیدم که سه ساعت بهش زل زده بودم

جواب پی امامو داد: شرمنده عزیزم

دیلینگ دیلینگ گوشیم بلند شد و صالحی کمی دستپاچه شد... لابد فکر کرده گوشیم رو سایلنته!

عزیزم بخوره تو سرت پسره بیشعور هیز جلفا! اصلا از همون روز تو ترافیک باید حدس میزدم چه ادم عوضی ای باشی!

دست به سینه شدم و کینه ای در جواب پی امش بلند گفتم: خواهش میکنم...جوری نگاهش کردم که انگار دارم با ساتور قصابی ریز ریزش میکنم

صالحی با قیافه ای غرور امیز و مزخرف همیشگیش یه تای ابروشو بالا انداخت و دوباره سرشو تو گوشیش فرو کرد...ابروتو نبرم ترانه نیستم!

نسترن به معنی خفه شو زد تو پهلو...بی تفاوت منتظر بودم ببینم جوابمو میده یا نه که خوشبختانه ارزوم به حقیقت تبدیل شد

صالحی-خب...نگفتی تو چرا این موقع صبح بلند شدی؟

گوشیم رو صفحه لاین بود و صدایی نداد...سریع پی امش رو خوندم کمی تو جام جا به جا شدم

زل زل داشتم نگاهش میکردم که سرشو بالا آورد و سوالی که چرا دارم اونجوری نگاهش میکنم بهم خیره شد... با همون ژستم گفتم:

-نمیدونین؟

صالحی که فکر میکرد دیوونه شدم با پوزخند گفت: معلومه هنوزم خوابت میاد ربیعی

چشمامو ریز کردم: اتفاقا من کاملا بیدارم اقا مهران

قیافه صالحی تو کسری از ثانیه مثل ماست وا رفت

-نگو که نمیدونی چرا این موقع صبح بلند شدم

دیگه جرئت حرف زدن نداشت

-میدونی چیه جناب سینا صالحی؟

از جام بلند شدم و همزمان با من بچه ها بلند شدن دسته چمدونمو کشیدم:

-برات متاسفم...فقط همین!...

تا خواستم بچرخم و بیرون برم باراد و اکیپمون از اسانسور بیرون اومدن

صالحی چرخید و روبروم وایساد که یه ابروی باراد بالا رفت

صالحی-گوش کن ببین چی بهت میگم ربیعی...حد خودتو بدون شنیدی؟بفهم داری با کی حرف میزنی

قهقهه مسخره ای زدم و به خودم اشاره کردم: من حد خودمو بدونم؟؟ من از طرف شما رفتار یا احترام خاصی ندیدم که حالا دارین با کمال پرویی واسم حد و مرز مشخص میکنین پس... حق ندارین تو کارای من دخالت کنین صالحی حرص میخورد: حواست به حرف زدنت باشه ترانه ربیعی این حرف زدنت ممکنه برات خیلی گرون تموم بشه.. خیلی گرون!

جدی شدم و دسته چمدونمو تو بغل نسترن پرت کردم:

-مثلا میخوای چیکار کنی؟ بندازیم؟ نمره پایان ناممو بهم ندی؟ با استفاده از مقامی که داری از دانشگاه اخراجم کنی؟

فکش از شدت عصبانیت منقبض شده بود و رگ گردنش برجسته

ادامه دادم: هرکاری که دلت میخواد بکن... دیگه سر سوزنی هم اون پایان نامه ای که با دستای تو امضا بشه برام مهم نیست.. شنیدی؟؟ اصلا برام مهم نیست.. از سر راهم برو کنار آقای مهران.. اوه معذرت میخوام سینا صالحی.. استاد واست خیلی زیاده!! فکر میکنم بهتر از من اینو بدونی!

باراد با اخم پررنگی میون ما دو نفر ایستاد: هی هی هی شما دو نفر چتونه اول صبح؟

با پوزخندی که در تلاش بودم مثل خودش باشه گفتم:

-از آقای مهران.. رفیق شفیقت بپرس!

باراد متعجب نگام کرد

راهمو کشیدم که برم وسط راه ایستادم، بلند به صالحی گفتم:

-شماهم از این به بعد لطف کن برو عقده هاتو جای دیگه خالی کن... سرخوشم هیکلته بی فرهنگ..!

دهن اسوده و نعمتی و شیرینی و سایرین اندازه گراز وا مونده بود!

با حرص رفتم نشستم تو ماشین

بچه ها هنوز مات و مبهوت بودن... سریع استارت زدمو حرکت کردیم

ایدا-حالا ای دی تورو از کجا گیر آورده بود؟

با یه دستم فرمونو گرفته بودم با دست دیگم سرمو:

-همچین ادم مهمیم نیستم که نشه پیدام کرد... لابد از اون رفیق دیوونه تر از خودش گرفته!

محیا-فکر نکنم وگرنه باراد انقدر تعجب نمیکرد

–ه...نشناختی اینارو خواهر من...جونورایی هستن دومی نداره! بحثو عوض کنین حالم از همشون بهم میخوره

وقتی یاد این میوفتادم که مهران بهم عزیزم و گلم میگفت و در حقیقت همون صالحی بود دلم میخواست سرمو بکوبم تو دیوار... شانس ندارم که!!!! هیشکی نمیگه نمیگه... وقتیم میگه یه گوریل بی اعصاب روانی دیوانه که به حد مرگ ازش متنفرم میگه! خداجون نوکر تم این الطافتو نصیب یکی کن که تشنه اش نه منی که میخوام به هر نحوی که شده از اینا فرار کنم تا چشمم تو چشمشون نیوفته... هوووفف

نزدیک یازده دفعه منو محیا جاهامونو باهم عوض کردیم هیچ وقت نمیتونستم زیاد پشت فرمون بشینم

بالاخره با هزار بدبختی فراوون رسیدیم به مشهد... کلی بچه ها روح بابایی رو مورد عنایت قرار دادن با این برنامه هاش که مشخص نبود از کجا به کجا میریم!

چند باری که برای توقف ایستادیم با صالحی چشم تو چشم میشدم و اخم غلیظی تحویلش میدادم... ولی از رو نمیرفت نمیدونم چه دردش بود منم به هر بهونه ای که شده میپیچیدم تا باهاش روبرو نشم پسرا که تعجب از سر و روشون میبارید چرا من با صالحی این رفتار رو دارم

ساعت دوازده شب خسته و کوفته رسیدیم هتل... تنها کار مفیدی که دانشگاه برامون انجام داده بود این بود که به لطف بابایی برامون بهترین هتل رو تو مشهد رزرو کرده بود... دقیقا کنار حرم

نا نداشتم چمدون هارو بیرون بیارم... موکولشون کردم به صبح و بعد از اینکه بچه هارو بیدار و ماشین رو پارک کردم به سمت شایسته رفتم

کارت هتل رو بهم داد منم با تشکر کوتاهی بچه هارو دنبال خودم کشوندم که نصف شب نرن تو در و دیوار

وقتی رفتیم تو بدون اینکه لباسهامو عوض کنم از خستگی خودمو روی تخت داخل اتاق پرت کردم و بشمر سه خوابم برد.

باز هم اون گریم ها بود و دیالوگهایی که برای بار دوم تکرار میشد و استرسی که به هیچ وجه خبری ازش نبود... حتی به قول اقا جون دست پا چلفتگی من هم نبود! تو طول کار حتی یکبار هم به صالحی یا باراد نیم نگاهی ننداختم که انرژی های منفی رو به سمتم جذب کنم... در کمال آرامش با رضایت تمام کارم رو انجام دادم و باز هم سیل تشویق تماشاچی ها بود که به گروهمون سرازیر شد

روی صندلی اتاق گریم نشسته بودم تا گریم هارو از روی صورتم پاک کنم. با دخترا مشغول بگو بخند و تحلیل کارمون بودیم که احساس کردم از پشت در بسته اتاق صدای داد و بیدادی میاد... اهمیتی ندادم و با شیر پاک کن گریم هارو از بین بردم

این بار که کمی صدا ی هممون اهسته تر شد صدای فریاد ها بیشتر شد

ایدا - دعوا شده؟

سریع نیم خیز شدم که با این کارم بچه ها هم از جاشون بلند شدن و به دنبال من راه افتادن
درو باز کردم... صدای فریاد از اتاق گریه پسر بود... هممون با همون وضعیت و گریه های نصفه نیمه پاک شده به
سمت اتاق پرواز کردیم... با دستم در نیمه باز رو هل دادم که کامل باز شد... بابایی بود که نعمتی رو خطاب قرار
داده بود و باهم بحثشون شده بود... تقریباً جا خوردم... هیچ کس تا حالا صدای بلند بابایی رو نشنیده بود چه برسه
به اینکه بخواد با بچه ها بحثم بکنه!
بابایی - من روی تو حساب کرده بودم

نعمتی حرفی نمیزد و کلافه تو موهاش چنگ می انداخت

کم کم اتاق شلوغ شد و استادها هم رسیدن چشم تو چشای صالحی گره خورد اما با اخم غلیظی نگاهمو ازش
گرفتم

پسرا حرف که نمیزدن به کنار... ما دخترا هم جرات نداشتیم دهنمون رو باز کنیم

شایسته - مسعود جان چی شده؟

بابایی کف دستش رو چسبوند به پیشونیش و از نعمتی فاصله گرفت... چند بار کلافه طول و عرض اتاق رو طی
کرد:

بابایی - یه اجرا داریم... هنوز یه اجرا دیگه باقی مونده... اون وقت این اقا

با صدای بلندی انگشت اشاره اش رو به سمت نعمتی نشونه گرفت

نعمتی با کلافگی به حرف او آمد: استاد اگه دست من بود مطمئن باشین هیچ وقت همچین چیزی رو از تون
نمیخواستم... مجبورم! در کم کنین

باراد آخرین نفر دست با سینه و طبق معمول با اخم تو استانه در ایستاد. بعد از نگاه کوتاه و کنجکاوی رو به من،
به بابایی خیره شد

نعمتی - د ا خه چی رو درک کنم پسر...؟؟؟

این بار صالحی به حرف آمد: مسعود جان.. اروم باش...

رو به نعمتی گفت: چی شده؟

نعمتی با دستاش صورتش رو پوشوند و کلافه هوفی کشید... جواب داد:

نعمتی - استاد کار مهمی پیش او آمده برام... باید برم تهران... نمیتونم وقت رو هدر بدم.. اوژانسیه

چشماش حاله قرمز کم رنگی گرفته بود... یعنی چی شده؟

بابایی - بفرما! باز دوباره میگه اورژانسیه! د ا خه پسر جون تو بری من کی رو بذارم جای تو؟ یعنی هیچ کس غیر تو تهران نیست به این مورد اورژانسی رسیدگی کنه؟

هممون میدونستیم بابایی چقدر روی نظم و انضباط کاری حساس... خب چیز کمی هم نبود و از طرفی بابایی حق داشت.. رفتن نعمتی برابر بود با بهم خوردن کار ما و در نتیجه کنسل شدن اجرای ساری!

نعمتی برای اولین بار داد زد:

نعمتی - نخیر نیست که رسیدگی کنه... من اگه نرم برای همیشه تنها کس زندگیمو از دست میدم!... میفهمین اینو؟؟؟ درک میکنین؟؟؟

بلند تر داد کشید:

نعمتی - یه اجرای کوفتی ارزش بازی با جون یه ادم و دااار هههه؟؟؟

بخوام بگم هممون سخته کردیم دروغ نگفتم! حتی بابایی یه قدم عقب رفت... از نعمتی صبور و خوش اخلاق همچین رفتاری بعید بود!

اسوده و شیری به آرامش دعوتش میکردن اما فایده ای نداشت اتیشی تر از قبل داد زد:

- د ا خه دردمو به کی بگم خدا!

بابایی که افتاده بود روی دنده لچ و ول کن نبود گفت: جناب رامین نعمتی... شما یه قدم.. یه کیلومتر پاتو از مشهد بیرون نمیداری فهمیدی؟؟؟

شرایط بدی بود... محیا و نسترن که مثل بچه کوالاهای ترسیده به من چسبیده بودن و با چشمای گشاد به این نمایش هرگز تکرار نشده نگاه میکردن

سه ثانیه... فقط سه ثانیه اتاق ساکت شد و بعد نعره نعمتی بود که هممون رو یه دور به دیار باقی راهنمایی کرد:

نعمتی - کدومتون مثل من بودین؟؟؟ هیچ کدوم!.. همتون فقط به فکر خودتونین... د ا خه کدوم یکی از شما ادمای مثل من یتیم بزرگ شدین که الان جلوی من وایسادی و دم از نظم و انضباط میزنین؟؟؟ هیچ میفهمین بخاطر یک ثانیه دیر و زود رسیدن من ممکنه همون یه نفری هم که برام مونده رو از دست بدم؟؟؟ عموم... تنها کسم... الان به من احتیاج داره... نه پرستارای یه بیمارستان!! بمونم که میخوام یه نمایش کوفتی رو اجرا کنم؟؟؟ میخوام هفتاد سال اجرا نشه! اصلا در هرچی سالن تئاتره تخته بشههه!

با عصبانیت..قیافه ای برافروخته از خشم و صدایی که از داد گرفته بود بند کیفش رو از صندلی چنگ زد و با خشم هممون رو که جلوی در وایساده بودیم با دست محکم پرت کرد کنار تا رد بشه که نسترن هین خفیفی کشید و محکمتر منو چسبید

در خروجی بسته شده با صدای بدی تو سالن انعکاس پیدا کرد...

جا خوردن برای شنیدن اون حرفها از زبون نعمتی خیلی کم بود...به صندلی روبرو خیره شده بودم و حتی نمیتونستم پلک بزنم..دائم حرف اخرش تو گوشم زنگ میزد "د ا خه کدوم یکی از شما ادما مثل من یتیم بزرگ شدین که الان جلوی من وایسادین و دم از نظم و انضباط میزنین"

فکرشم نمیکردم...یه روزی نعمتی یکی مثل خودم باشه...یکی مثل من بی پدر و مادر بزرگ شده باشه اما روزی بتونه این جایگاه رو با چشمای خودش ببینه!..جایگاهی هرچند کم هرچند کوچیک..با این حال برای یه کسی مثل ما...موفقیت و ایستادن رو این پله ای که ارزوی خیلی هاست، دنیایی ارزش داشت..خیلی زیاد ارزش داشت!

نمیدونستم چه حالی داره الان...نمیدونستم میتونم درکش کنم یا نه...اینکه با زبون خودش به این همه ادم بگه من یتیمم!نمیدونستم اونم میتونه گریه کنه یا نه...اگه من جای اون بودم صد در صد نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم..چیز کمی نبود...برای یه لحظه، فقط بخاطر یه خشم مسخره، خودش رو در نظر ۱۵ نفر ادم تغییر داده بود... اگر من جای رامین نعمتی بودم با خودم عهد میبستم حتی از یه کیلومتری اون جمع هم رد نشم..و اون...نمیدونستم چه حالی داره...اتاق کاملا ساکت بود و همه از این حرف کمی شکه بودن

دست دو نفر روی بازوم تکون میخورد اروم به خودم اومدم...نگاه پر بغضمو از صندلی گرفتم و به کسی دوختم که بازوم رو حرکت میداد و اسمم رو پشت سرهم صدا میکرد

چیزی عجیب و وزن دار تو گلوم سنگینی میکرد...با اب دهن قورتش دادم ولی نرفت بلکه سنگین تر شد...چشمام میسوخت...من درکش میکردم..تو این جمع ۱۵ نفره فقط من میتونستم بفهمش..چشمامو بستم تا کسی از درونم چیزی نفهمه...منم یتیم بودم...منم غم بی پدر مادری رو روی دوشم میکشیدم..منم رامین نعمتی رو میفهمیدم...سرمو بازم پایین انداختم چون به خودم اطمینانی نداشتم میتونم خودمو جلو این ادما حفظ کنم یا نه! زمزمه محیا زیر گوشم بلند شد:

محیا-ترانه...جون من...ناراحت نشی...میخوای ببرمت بیرون؟ترانه...تورو خدا سرتو بلند کن همه حواسشون به توئه...

فقط این چهار نفر میدونستن منم هم درد نعمتی هستم...تا وقتی که دبیرستانم تموم شد به گفته اقا جون با کسی دوست صمیمی نشدم که بخواد از زندگیم سر در بیاره...سال دوم دانشگاه با این چهار نفر بیا پیدا کردم هرباری که فرصتش پیش میومد رو میبردم عمارت و معرفی شون میکردم.

چرا؟ مگه ما چه گناهی کرده بودیم که نباید به بقیه میگفتیم منم پدر دارم...مادر دارم...یه خانواده صمیمی و پر از آرامش دارم...چرا؟..چون عقل مردم تو چشمشونه؟؟..ما ادم نبودیم؟ ما دلمون یه زندگی اروم رو نمیخواست؟

نسترن - ترانه سر تو بلند کن...ترانه جرم که نکردی...قتل که نکردی...افتخار کن...سرتو بلند کن و به همه نشون بده شماها کجا وایسادی...جایی که خیلی از ماها ارزومونه و قدر نمیدونیم...کسی که نمیدونه...بلند کن سرتو!

نسترن راست میگفت...ما باید افتخار میکردیم به اینکه اینجا وایسادی...بدون تشویق و محبت مادر...بدون حمایت پدر...اما با وجود همه اینها یه اقا جون داشتیم که جای پدر و مادرمو پر کرده بود...اقا جون داشتیم که بی منت بهم محبت کرده بود و نیازهای مالی...عاطفی...حمایتهاشو..ارامش یه زندگی رو ازم دریغ نکرده بود و هر موقع که بهش احتیاج داشتیم، تمام و کمال بهم تحویل داده بود.. اینا خودش دنیایی بود...درسته بابا امید رو نداشتیم...درسته مامان سمانه رو نداشتیم تا برام غذای خوشمزه درست کنه...تا بیاد مدرسه و کارنامه مو بگیره...تا وقتی بیکاریم باهم درد دل مادر و دخترونه کنیم...ولی اقا جون برام هم پدر بود هم مادر...زن دایی و سمیه جون برام مادرم بودن...دایی و اقا جون برام پدرم بودن...بنیامین داداش نداشته ام بود...یاسی و بقیه دخترا خواهرای نداشته ام بودن...چرا باید ناراحت میبودم...اونو کم بهم لطف نکردن

لبخند کوچیکی روی لبام نشوندم و سرمو بلند کردم...هنوزم بغض داشتیم ولی نه به سنگینی قبل..

به محض بلند کردن سرم باراد رو دیدم که یه دستش تو جیبش بود و اخمی نداشت..برای اولین بار اخمی به چهره نداشت و بهم خیره شده بود ..

بابایی که تا اون لحظه به واکنش تعجب بر انگیز من نگاه میکرد دستی به صورتش کشید و به خودش اومد:

بابایی - حالا چکار کنیم؟

شایسته و عظیمی بیرون رفتن...یه نفرمون کم بود و دو روز دیگه به سمت شمال حرکت میکردیم...با این حساب اجرا ناقص بود..

بابایی صندلی رو چرخوند و به سمت تکیه گاهش نشست همونجوری کلافه تک تک مارو از نظر میگذروند که با قیافه هایی ناقص و نصفه پاک کرده ریخته بودیم تو اتاق و لال شده بودیم!...عصبی و هیستریک مشغول ضرب گرفتن پاهاش روی زمین و تکون دادنشون بود که نگاهش میخکوب باراد شد..لرزش پاهاش رو متوقف کرد و با تعجب گفت:

بابایی - تو کی هستی پسر جون؟

باراد که انگار اخم عضو ثابت چهره اش بود به خودش اشاره کرد: من؟

بابایی سر تکون داد

با شک بین منو صالحی نگاه رد و بدل کرد..وا چرا همچین کرد؟

باراد- دوست سیناجان هستم... با مکت به من نگاه کرد و ادامه داد:

باراد- و البته پسر دایی ترانه!

چشمای بابایی در کسری از ثانیه برق زد... دلیل این ذوقشو نفهمیدیم ... شیده با تعجب بهم نگاه کرد... شونه ای به معنی منم نفهمیدم بالا انداختم!

بابایی یهو از جاش پرید: کار خدارو ببین... الهی شکر!!

و ما متعجب مونده بودیم اون اتل و متل رو اینم تاثیر گذاشتن عایا؟

بابایی دست باراد رو کشید و نشندش روی صندلی آقای جلالی (گریمر پسر رو صدا کرد)

جلالی- جانم؟

بابایی- ببین میتونی از چهره اش یه چیزی حتی بهتر از نعمتی در بیاری؟

یهو باراد با هواری که به غیر از اون روز تو اشپزخونه ازش نشنیده بودیم نعره کشید: چـــــی؟؟؟؟؟

من که عادت داشتم ولی این دوستای بدبختم ده قدم دویدن عقب نسترنم که کمرش ترکید چون مستقیم رفت تو در!

بابایی- چی نداره... الان تنها کسی که در دسترس ما برای اجرای بعدی هست فقط تویی پسر جون! راه مخالفتم نداری... یعنی نمیتونی داشته باشی

باراد بیچاره صدش در نیومد... بابایی با لبخند به من نگاه کرد:

بابایی- ماشالا فامیلم هستین و بالاخره یه جورایی خون هنرمندی تو رگهاتون جاریه! رشتت چیه پسر م؟

حرف نمیزد گیج و منگ به بابایی فقط نگاه میکرد... خندم گرفته بود به جاش گفتم:

-باراد موسیقی خونده استاد

بابایی دیگه رو پاش بند نبود: به به چی از این بهتر.. مثل اینکه با خانواده هنرمندا سرو کار داریم درسته؟.. یکی اهل موزیک.. یکی دیگه اهل صحنه! خدارو شکر اجرای نعمتی رو هم که دیدی و صد در صد با دیالوگا اشنایی فقط میمونه یه جلسه تمرین که من بهت امید دارم از پشش بر میای.. تو میتونی پسر م

باراد خشمگین غرید: این از اون شعارای تو میتونی که نبود؟

بابایی با لبخند و ابروی بالا انداخته گفت: دقیقا خودش!

ایدا- تو یکی نمیخواه نظر بدی... بلند شو بیا زودتر شرش کنده شه حوصله بار دیگه رو ندارم وگرنه به چیزی میگم اوضاع خراب تر میشه

ایدا با عصبانیت رفت

نسترن به معنی تاسف سرشو تگون داد:

نسترن- باراد بدجوری عصبانیه ترانه... تورو خدا گند نزن تو کار... دو روز اومدیم هومون عوض بشه باباییم اعصاب نداره.. پاشو بیا زودتر بریم شرش کنده شه

با زور دستمو تو دستای نسترن گذاشتم و از جا بلند شدم

به سمت باراد رفتم که اخماش غلیظ تر از همیشه بود و نفسهای کشدار میکشید... باین حرکتش خوب آشنا بودم... وقتی اینجوری نفس میکشه یعنی از چیزی بدجوری کلافه ست...

عصبی و تند تند با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود اروم صداس زدم: باراد

جواب نداد... انتظاریم نداشتیم.. عادت کرده بودم به رفتارهاش

- میشه لطفا تمام تلاشتو بکنی؟ به خدا دیگه توان پرده اول رو ندارم

دستاشو از صورتش جدا کرد و عصبانی نگام کرد

کمی از رفتارش شاکی شدم: چیه؟

مج دستمو کشید و منو برد تو اتاق خواب... درم محکم پشت سرش بست برگشتم سمتش:

- ای بابا چته؟؟؟

دست به کمر مقابلم وایساد:

- همه این بدبختیا بخاطر توئه... فهمیدی؟؟ فقط و فقط بخاطر تو!

اولش هنگ کردم... به من مربوطه؟؟ به من چه مربوطه!؟

اخم کردم: شرمنده... کف دستمو بو نکرده بودم جنابعالی هم قراره اویزون ما باشی!

جواب نداد و فکشو بهم سایید... از ذهنم عبور کرد بهتره حالا که موقعیتش پیش اومده بهش تلنگری بزنم تا حداقل این بار رو با خوبی بگذرونیم

- لطف کن بی دلیل منو مقصر ندون... زورت که نکرده بودن.. خداروشکر زبون داشتی.. میخواستی همون موقع به بابایی بگی من اینکاره نیستم... پوزخندی زدم:

-البته از ادم لالی مثل تو بعیده!

راهمو کشیدم که برم که سریع بازومو کشید:

باراد- مثل بچه ادم همین حالا میری سر نقشت.. مثل ادم میفهمی؟ ..ادم!!!...انقدرم به پرو پای من
نییچ...نییچ..(این بار داد زد) نییچ- ترانه

بازومو بعد از فشار محکمی ول کرد..درو باز کرد و خودش جلو جلو رفت بچه ها پشت در جمع شده بودن تا یه
وقت نزنیم همو بکشیم! به محض باز شدن در همشون یه متر رفتن عقب و شرمنده از فال گوش وایسادن سرشون
رو پایین انداختن

دستمو گذاشته بودم روی جایی که فشار داده بود قیافم تو هم جمع شده بود..ایدا اشاره کرد چش بود؟ با دستم
به معنی بذار بره بابا جوابشو دادم

زیر لب گفتم: خدا لعنتت کنه بابایی.

دلیم نیومد به نعمتی فحش بدم به هر حال مجبور شده بود بره و این شرایط ناخواسته برامون بوجود اومده بود. ولی
این تمرینها صد در صد ناخواسته نبود..انتقام از نعمتی بود که بابایی داشت رو سر ما خالی میکرد!

آخرین تیکه بیسکوییت روی میز رو تو دهنم گذاشتیم با دامنم که با هر قدمم به یه طرف چین میخورد، وسط
پذیرایی رفتم

بهش چشم غره رفتم: من امادم

**

اوف خدا جونم...باورم نمیشه..یعنی تموم شد؟؟تموم شد اون بدبختیا؟؟ یعنی الان میتونم یه ناهار درست حسابی
و بی دردسر بخورم؟ یعنی میتونم بعدش برم حرم؟ خدا یا تموم شد؟؟

بعد از تموم شدن اجرا و پسند شدنش توسط بابایی باراد با اخم به سمت در خروجی رفت و از اتاق خارج شد..صد
در صد به سمت اتاق خودش رفته...حق داشت. کسی که یک درصدم از فنون کار ما چیزی سرش نمیشد مجبور
بود در عرض چند ساعت کار چهار ساله مارو روی خودش پیاده کنه! مثل اینکه از من بخوان همین الان با تمرین
چند ساعته با گیتار یه اهنگ بزنی! شاید اگه منم جای اون بودم هزار برابر بدتر میشدم

برای ناهار بابایی تلفن رو برداشت و از پایین قسمت غذا خوری سفارش جوجه و کوبیده داد...اما من ازش خواستم
برام زرشک پلو سفارش بده.

سفارش هارو که بعد از مدتی آوردن بابایی ازم خواست برم باراد رو صدا کنم میدونستم قبول نمیکنه..اون لجباز
تر از این حرفهاست واسه همین گفتم:

-استاد غذاشو بدین براش ببرم

بابایی - دیگه چی؟ برو صداش کن بیاد... خیلی بهش سخت گرفتم اون بنده خدا هم چیزی سرش نمیشد.. حق داشت عصبی شه

خداروشکر بالاخره فهمید!

از جام بلند شدم مانتو مو تنم کردم و به جای اون روسری ساتن شال مشکیمو روی سرم انداختم.

دو ضربه به در اتاقش زدم... باز نکرد... مدتی منتظر موندم... هوففف د اچه استاد جون من اینو میشناسم محاله بیاد... دل خجسته ای داری ها!

کلافه و گرسنه پشت در دوباره دو ضربه دیگه زدم:

-باراد درو باز کن کارت دارم... تق تق... باراد...

با شتاب درو باز کرد دستمو رو قلبم گذاشتم:

-ای بابا.. ترسیدم چرا همچین میکنی؟

یه نگاه به سرتا پام انداخت یعنی کارتو بگو!

-پاشو بیا نهار استاد غذا سفارش داده

باراد- نمیخورم!

دلم میخواست خفش کنم.. واسه من افه میاد خجالتم از هیکلش نمیکشه! نیشخندی زدم:

-چه بهتررررر... سهمتو خودم میخورم جا به اندازه کافی هم دارم... نیازی هم نیست وجود عنق منکسره ای مثل تورو تو جمعمون تحمل کنیم

بدون حرفی به سمت اتاق رفتم... درو باز گذاشته بودم

شالمو اویزون کردم.. با خوشحالی به سمت غذا شیرجه زدم

بابایی - چی شد دخترم؟

نیشمو به نمایش گذاشتم: نم... ..

-نوشابه داریم؟

حرفم نصفه موند، لبخندم رو لبام ماسید با شک به عقب برگشتم

خودش بود که با پوزخندی رو به من درو بست و اومد دقیقاً نشست کنار بابایی

با همون قیافه وا رفته نگاهش می‌کردم ..خودمو کمی جمع و جور کردم و چندش وار گفتم: اوهومممم...بعله..چقدم عالییی.. اومدن دیگه... لذت ببرین از غذا
با حرص اولین چنگال رو تو مرغ مادر مرده فرو کردم

بعد از اینکه اطمینان پیدا کردیم همه خوابیدن بی سرو صدا پاور چین پاور چین ،حاضر و آماده از در بیرون رفتیم ساعت نزدیکای پنج عصر بود و فردا دوباره راهی میشدیم...با خودم عهد بستم تا دوسال هیچ مسافرتی نرم که دمارم تو این چند روز درومد.

به پیشنهاد بچه ها اولین مسیر رو به سمت توس حرکت کردیم...کنار آرامگاه اخوان ثالث هم همگی یه عکس دسته جمعی انداختیم ساعت حدودا هفت بود که دوباره وارد مشهد شدیم و این بار مستقیم رفتیم بازار رضا این بار سعی کردم واسه یه بارم که شده تو عمرم ادمیزادی رفتار کنم ولی از اونجاییکه من هروقت تصمیم به انجام کاری میگیرم خود به خود منحل میشه این دفعه هم استثنا نداشت!

تو بازار به سمت هر مغازه ای که میرفتیم ردخور نداشت بی تفاوت از کنارش بگذریم
واسه محمودا قیافه سجاده خیلی قشنگ گرفتم با دو تا تسبیح و عطر جانماز.

واسه سمیه جون از ادویه جات کم نذاشتم و کلی براش زعفران و گل رنگ و باقی چیزهارو گرفتم ..

مشغول حرف زدن بودیم که کنار یه نقره روشی ایستادیم...چشمم به انگشتری نقره با عقیق مشکی نسبتا بزرگی افتاد که روش خاتم کاری شده بود اولین تصویری که تو ذهنم نقش بست اقا جون بود. بی معطلی وارد مغازه شدم و از فروشنده خواستم کاور انگشتر مورد نظر رو برام بیاره

فروشنده کاور رو مقابلم گذاشت انگشتر ها یکی از یکی قشنگ تر بودن و تو انتخابشون گیر کرده بودم اما انگار هر کاری می‌کردم اون انگشتر عقیق مشکی بدجوری تو چشمم میزد محیا و شیده و نسترن هم واسه پدرهاشون یکی گرفتن. فروشنده در حال پیچیدن سفارش هامون بود که دستبندی نقره چشمم رو گرفت...آزش خواستم اون رو هم بیاره

نسترن - ای ناکس چه خوش سلیقه هم هست...اقا همیشه از همین دستبند یکی هم واسه من بیارین

فروشنده - شرمنده اخرین دستبند

نسترن - تری میدیش ب من؟

-نخیر!

نسترن چشماشو مظلوم کرد و همینجوری نگاهم می‌کرد تا شاید دلم به رحم بیاد ریلکس ادامه دادم:

-اقا اینم بذارین

نسترن اروم کنار گوشم گفت: گمشو دیگه نبینم ریختتو نکبت! ریز ریز خندیدم بعد از حساب کردن خریدامون از مغازه خارج شدیم

هنوز کمی دور تر نشده بودیم که عین همون دستبندو تو یه مغازه دیگه دیدم مستقیم رفتم تو مغازه که بچه ها هم به دنبالم اومدن وقتی اشاره کردم اون دستبندو بیاره نسترن رو جلو کشیدم و دستبندو دور مچش بستم با لبخند گفتم: چقدم به دستت میاد...چقد میشه اقا؟

فروشنده - پنجاه و پنج!

بدون کوچکتترین چونه ای کارت رو به سمتش گرفتم و با گفتن رمز دستبند رو براش گرفتم بیرون اومدیم

محیا - بیشعور پس من؟

خندیدم - خوشم میاد یکی از یکی بچه ترین

شیده پس گردنی محکمی حوالم کرد: نه که خودت خیلی عاقلی مامان بزرگ!

قدم زدن تو بازار و خرید کردن بهم حس خوبی میداد خصوصا اینکه کنار بهترین دوستانم بودم و بهترین فرصت رو در اختیار داشتم واسه اینکه یه خاطره خوب از این سفر مجردیمون به یادگار بذارم وارد یه نقره فروشی دیگه شدیم و اجازه دادم هرچی دوست دارن بردارن... اینها هم که ماشالله با من تعارف ندارن، یه چند تایی گردنبند و بدلیجات های دخترونه برداشتن که خیلی شیک سیصد هزار تومن خرج گذاشتن رو دستم! منم بدون اینکه اعتراضی کنم واسه خودمم یه جفت گوشواره مروارید برداشتم سیصد تومن رو پرداخت کردم. در حال گذاشتن کارت توی کیفم بودم که چشمم به یه زنجیر نقره مردونه افتاد.. انقدر طرح زنجیر چشمم رو گرفت که بی اراده بهش اشاره کردم

شیده - اون وقت واسه کی اینو برداشتی؟

-نمیدونم ولی خیلی قشنگه نه؟

محیا - واسه بنیامین چطوره؟ چشمش برق زد

فکر خوبی بود: خیلی خوبه... واسه بنیامین میگیرم

محیا - نخیر... جنابعالی بیخود میکنی واسه شوشوی آینده من کادو بگیری

قیافمو کج کردم: شینیم مینیمم باااو... شوشوی آینده! جمع کن بینم خوشت میاد

اضافه کردم:

- اینم بذارین

فروشنده- سیصد و هشتاد و سه هزار تومن

نسترن- چقدر؟

شیده- عاقا یه تخفیفی چیزی... ما دانشجو هم هستیم... اینجوری که نمیتونیم دیگه برگردیم هتل!

خلاصه با کلی چونه زدن تونستیم ده تومن تخفیف بگیریم ولی من که اعتراضی نداشتم چون با میل خودم بچه هارو ازاد گذاشتم تا هرچی دلشون میخواد بردارن تا هر وقت ازشون استفاده کردن یاد من بیوفتن و براشون یه خاطره موندگار و دوست داشتنی بشه ولی اونا به زور و چک و چونه از یارو تخفیفو گرفتن

واسه سمیه جون هم پارچه چادری برداشتم همونجوری که راه میرفتیم و حرف میزدیم گوشیم زنگ خورد شماره اشنا به نظرم اومد... اما ناشناس بود، جواب دادم:

-بله؟

.....-

-الو؟

صدای نفس عمیقی اومد و متعاقبا لحن سرد و خشکی بلند شد: کجایی

شلوغی بازار و حرف زدن بچه ها باعث شد تا نشناختم واسه همین گفتم: ببخشید شما؟

-هیچ به ساعت نگاه کردی؟

اخم کردم: برو خدا روزیتو جای دیگه بده بابا

همین که خواستم قطع کنم صداش بلند شد: بارادم!!!

بخوام بگم کم مونده بود چشمم از شدت تعجب در بیاد دروغ نگفتم! این از کی تا حالا به من زنگ میزنه؟

دو تا سرفه کردم: نشناختم... کاری داشتی؟

باراد- زود برگرد هتل..اگه هم زحمتی نیست یه نگاه به اون ساعت بنداز

قبل از اینکه چیزی بگم قطع کرد

عجب ادمیه ها! بی تربیت!

ایدا- کی بود؟

-دیوانه ست! ولش کن.. خب کجا بودیم؟

یکم دیگه گشتیم که در نهایت بازار رو به تعطیلی میرفت ماهم مجبورا بیرون اومدیم

ساعتو که دیدم ده شب بود!!!!

سوار ماشین شدیم بدون اینکه حرفی بزنم جلوی یه فست فودی نگهداشتم پنج تا ساندویچ سوسیس گرفتم و به بچه ها دادم

-یه امشب رو فست فود بزنین از فردا قول میدم ادم شم و تا ده شب ویلون بازار نباشیم که بشه رفت یه رستوران!

با این حرفم صدای خندشون بلند شد

وقتی که ساندویچ هارو خوردیم بازم گرسنم بود... پیاده شدم و سفارش یه ساندویچ دیگه رو دادم بچه ها دهنشون وا مونده بود

با حاضر شدن سفارشم تو ماشین نشستم و با ولع مشغول شدم.. انگار چند سال تو جزیره مئو مئو افتاده بودم و حالا آزاد شده بودم!!!

با دهن پر گفتم: یکی بره واسم نوشابه بگیره

شیده- تو هنوزم جا داری؟؟؟؟

محیا- شکم نیست که! خرابه ست!

همچنان با دهن پر گفتم: ب جای تجزیه تحلیل خوراک من یکیتون پاشه بره واسم نوشابه بگیره

نسترن از جاش نیچ کنان بلند شد... ایناهم عجیب غریبنا... خو وقتی گرسنمه چیکار کنم؟؟ بندری برقصم؟؟؟!

پنج دقیقه از رسیدنمون به اتاق نمیگذشت که در زده شد

ایدا شالی روی سرش انداخت و درو باز کرد:

ایدا- هین... وای ترسیدم! سلام

صدا- برو بهش بگو بیادا!

ایدا به ترس به من اروم گفت: باراده!

به خودم اشاره کردم: با من کار داره؟

ایدا با چشم غره- نه...اومده ببینه کم و کسری نداشته باشیم

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم در و که باز کردم با قیافه خشمناکش مواجه شدم...دقیقا مثل اون روز صبح تو شیراز

-ب...بله

باراد-کجا بودی

چشمام گرد شد: ببخشید؟؟؟

باراد- عاشق چشم و ابروی کمونت نیستم، حداقل میخوای بری یاد بگیر یه خبر به ادم بده میدونی از عصر تا حالا چند نفر نگران تو و اون اکیپ بی ملاحظتون شدن؟ اون گوشی دقیقا به چه دردی میخوره که بعد از هزار بار زنگ خوردن باید یادت بیوفته جواب بدی؟

اروم گفتم: فکر نمیکنم احتیاجی به ما باشه

تقریبا داد زد: لابد اون نمایش مسخره به خاله من احتیاج داره

سعی کردم لبخندمو از دیدش مخفی کنم تا نزنه یه کاری دستم بده اما شیطنت کلاممو نتونستم مخفی کنم خصوصا اینکه یادم افتاد کلی سر نمایش حرص خورده:

-لابد به خالت احتیاج داشته!چرا اومدی سراغ من پس؟

کلافه دستی به صورتش کشید...انگشتشو جلو آورد:

-برو دعا کن فقط زودتر از دستت راحت شم که حال من از این زبون درازیت بهم میخوره

بدون اینکه خم به ابرو بیارم خونسرد و دست به سینه به چهار چوب در تکیه دادم:

-چقد جالب..میدونی من عجیب به این جمله معتقدم...دل به دل لوله کشی داره! تو چی؟ اها...البته احتیاجی به پرسیدن نظر تو نیست...میدونم لوله کشی تو با لوله فولیکا انجام شده

در برابر قیافه اخمآلودش با لبخند گشادی درو بستم: من خیلی کار دارم شب ستاره باروون خوش اخلاق

با بسته شدن در بهش تکیه دادم و با لبخند به بچه ها زل زدم که همه حواسشون این ور بود...همزمان باهم همشون دستشونو به معنی خاک بر سرت تو هوا دراز کردن

پقی زدم زیر خنده: جون خودش خیلی کیف میده اذیتش کنی...آی حرص میخوره

و صدایی که برای باز هزارم از طرفشون نصیبم شد: تو هیچ وقت ادم بشو نیستی ترانه

هر کس مشغول کاری بود.. ایدا کانال های برفکی رو تنظیم میکرد... نسترن و شیده بازی میکردن و محیا کتاب رمانی با خودش آورده بود ساکت و اروم یه گوشه نشسته بود و رمان میخوند منم روی مبل دراز کشید بودم و با گوشیم بی هدف ور میرفتم هر چند ثانیه یه بارم حرکتاشونو زیر نظر میگرفتم صورت محیا واکنش های مختلفی داشت... یه جا اخماش میرفت تو هم.. یه جا بغض میکرد و یه جا نیشش تا بناگوش وا میشد... پوفی کردم و به ایدا خیره شدم... هنوز با این تلویزیون بدبخت و انتنش در گیر بود... شیده هم تند تند گوشیشو تکون میداد نسترنم همینطور...

اولین کاری که کردم مهران یا همون صالحی رو بلاک کردم و کمی با بنیامین چت کردم اونم بعد از اینکه اخبار روزانه تحویلیم داد کاری براش پیش اومد و به زور رفت.

رسمای بیکار شده بودم و حوصله نت گردیم نداشتم اونم با این سرعت افتضاح!

- پاشین بریم

توجه همه به حرفم جلب شد

محیا سرشو از کتاب بیرون آورد: خوبه تا الان بیرون بودی ها

- نه منظورم اینه که پاشین بریم حرم

به ساعت نگاه کردم ساعت یازده بود... از رو مبل بلند شدم از پنجره نگاهی به گنبد طلایی حرم انداختم... یه حسی تو وجودم بیداد کرد و دو برابر شد انگار که تمام وجودم به سمت اون گنبد طلایی و پر نور پر کشید... دیگه برام مهم نبود میان یا نه... در حال حاضر شدن بودم که دیدم بچه ها هم از جاشون بلند شدن

نسترن - چادر نیاوردیم که!

با ذوق درو باز کردم: از همون پارچه فروشی های اطراف یه حاضر میگیریم

با ورودمون به پارچه فروشی هر کدوم با سلیقه های خودمون چادر هارو انتخاب کردیم این دفعه هرکس خودش پول رو حساب کرد

پامو که جلوی در ورودی گذاشتم دستم رو روی سینم گذاشتم و سلام دادم

با اینکه نیمه شب بود اما صحن پر از زائر بود... حتی بیشتر از روز! حال و هوای خاصی بهم منتقل شد و حسم رو دگرگون کرد... خیلی سال بود مشهد و حرم نیومده بودم... از هتل وضو داشتم و همین باعث شد تا بی تاب و بی قرار به سمت ضریح پرواز کنم

بعد از اینکه زیارت کردم گوشه ای نشسته بودم و مشغول قران خوندن بودم که یکی از خادم ها به سمتم اومد: خانومی اینجا نشین

با خوش رویی سرمو تکون دادم و از جا بلند شدم

با چشمم دنبال بچه ها گشتم ولی نبودن، قرارمون این بود اگه هم رو پیدا نکردیم یا پراکنده شدیم کنار حوض
صحن بایستیم

بعد از خوندن نماز هم نیومدن... کم کم بلند شدم و چادر رو روی سرم مرتب کردم... گوشی و کیف هارو تحویل
امانات داده بودم پس به سمت امانات حرکت کردم

بعد اینکه گوشیمو گرفتم روشنش کردم دو تا تماس از دست رفته از بنیامین داشتم

با لبخند شماره عمارت رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم... بعد از اینکه بوق پنجم رو خورد محموداقا
جواب داد:

محموداقا- بله؟

-سلام بابا مستی خودم... چطوری؟

محموداقا- سلام ترانه جان... خوبی بابا؟ سالمی؟ سلامتی؟

-مرسی محمود اقا... من خوبم... اقا جون چطوره؟ سمیه جون؟ همه خوبن؟

محموداقا- همه خوبن بابا جان سلام دارن خدمتت... خوش میگذره حسابی بهت بابا؟ مارو فراموش کردی

خندیدم: این چه حرفیه... مگه میشه من شماهارو فراموش کنم... اوادم حرم اقا... مشهدم

محموداقا- چه سعادتت دختر گلم... به به... دعامون کن بابا جان

-چشم مستی... محتاجیم به دعا... اقا جون هست؟

محموداقا- اره بابا.. اینجا کنار منه ... الان گوشی رو میدم بهش .. از من خداحافظ دخترم..

- خداحافظت مستی... چند ثانیه بعد صدای اقا جون تو گوشی پیچید... صدایی که لبخندش رو به وضوح از پشت
خط حس میکردم

اقا جون- ترانه بابا جون؟ خوبی؟

لبخند بزرگی زدم: الهی من دورت بگردم حاجی ... سلام به روی ماهت... قریونت برم من خوبم.. تو چطوری؟

اقا جون- خدا نکنه دخترم... چرا زنگ نزدی بهمون؟ دلم هزار راه رفت دختر... منم خوبم.. چیکار میکنی؟ همه چی
خوبه؟ کم و کسری نداری؟

-یکی یکی خوشگل من... ببخشید زنگ نزدم اخه درگیر کارهام بودم..وای اقا جون خیلی سخت بود ولی اجرا کردم بالاخره. الانم مشهدم...حرم اقا...خداروشکر همه چی خوبه

اقا جون - الهی شکر یکی دو دفعه با باراد تلفنی حرف زدم ولی اون بنده خدا هم مشغول بود..خوش به سعادتت بابا جان

-اقا جون گوشی رو میگیرم روبرو حرم بزنی رو ایفون هر کی میخواد با اقا حرف بزنی

اقا جون - باشه دخترم

کمی بعد با سمیه جون هم حرف زدم و طبق معمول سر به سرش گذاشتم که با خنده گوشی رو به اقا جون داد

اقا جون - ترانه مراقب خودت باش خب؟ من اینجا دلم شور تو رو میزنه

-اقا جون؟ اخه من ادمم که دلت واسم شور میزنه؟؟ببینم میتونی باز فشارت رو بالا پایین کنی؟

اقا جون - دست خودم که نیستم دختر جون...نگرانتم

- قربون کله کچلت برم...نگرانم نباش از پس خودم بر میام،

اقا جون - چقدم که تو از پس خودت بر میای...پیش خودم که هستی نمیتونی فرق دست راستتو از چپ تشخیص بدی! بعد میخوای وقتی پیشم نباشی اروم باشم؟

-ای بابا دستت درد نکنه حاج نادر...یهو بیا بگو اندازه حیوانی با گوشان درازم نمیفهمم و خودتو راحت کن دیگه خنده بلند اقا جون بلند شد

-ای جونم...تری فدای خنده هات کله کچل من

اقا جون - بسه دیگه بچه... مواظب خودت باش...منم برم بخوابم

-برو عشق من...به همه سلام برسون

اقا جون - مگه من تو رو نبینمت دختره زیون دراز..با بارادم بحث نکن خب؟

-اقا جون راستی این نوه خوش اخلاق شما اگه بدونین با من جلوی دوستانم چه رفتاری داشت...هیچی نگفتم ولی سکه یه پولم کرد...بماند چقدر خجالت کشیدم!

اقا جون - کی؟؟باراد؟؟ دقیقاً کی؟

چشمامو ریز کردم و لبخند شیطانی زدم... تلافی اون روز تو شیراز رو سرت در میارم بارادا! اسممو عوض میکنم

اگه از دل و دماغت بیرون نیارم

-اره اقا جون.. اول صبح اومد در اتاق چنان دادی زد سرم بماند، دیگه از خجالت رو نداشتم سرمو بلند کنم.. جلوی استادها هم یه رفتار زشتی باهام داشت دیگه از اون روز سعی میکنم زیاد جلوشون افتابی نشم

اقا جون - اون پسره غلط زیادی کرده! ... کی برمیگردین شماها؟

-اوممم احتمالا دو سه روز دیگه

اقا جون - حیف که تلفنی نمیشه... رسیدین خودم حسابمو بهاش صاف میکنم... حالا خوبه بهش گفتم ادم باش هوای دختر عمته داشته باش... شده حکایت یاسین در گوش خرا!

لبمو به دندون گرفتم

اقا جون - تو ناراحت نباش بابا جان... خودم ادمش میکنم این پسره نره خرو!

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و قهقهه زدم: قربون اون صراحت کلامت برم... برو نادر جون مزاحم خوابت نمیشم

اقا جون - حرف نزن دختر جون... مواظب خودت باشه ترانه، زیاد هم جلوی اون پسره نرو تا خودم ادمش کنم... کاری نداری بابا؟

-چشم امر بفرما شما حاجی... نه قربونت برم... برو بخواب... شبت بخیر... خدا حافظ

از دور بچه هارو دیدم که کنار حوض صحن وایسادن... متوجه شدم که منتظر من هستن اروم اروم به سمتشون حرکت کردم. حرف زدن با اقا جون و این زیارت مفصل بعد از چند سال باعث شده بود تا آرامشی بی اندازه به وجودم تزریق بشه که ناخودآگاه توی تک تک حرکت هام اشکار بود و میشد با یک نگاه جوپای این آرامش بی اندازه شد.

تا جایکه یادمه از بچگی عاشق جاده چالوس بودم و همیشه واسه شمال رفتن ذوق داشتم درست مثل بچه های ده ساله. وقتی از مشهد به سمت چالوس راه افتادیم تو پوست خودم نمیگنجیدم و تمام مسیر رو خودم رانندگی کردم، عاشق سرعت بودم و هیجان اما دوست نداشتم با ندونم کاری هام اقا جون رو نگران کنم هرچند اگه کنارم نبود

رانندگی تو اون جاده پرپیچ و خم خصوصا در برابر درخت های سر سبز حس خیلی خوبی داشت اجازه ندادم حتی یکبار هم محیا جاشو باهام عوض کنه تا رسیدن به خود ویلا با شور و هیجان روندم و هرچند ثانیه یکبار هم جو میدادم فرمونو کج میکردم و جیغ دخترا رو در می اوردم

بابایی چون خودش ویلای اختصاصی داشت این بار خبری از هتل نبود و همگی مستقیم به سمت نور حرکت کردیم

با رسیدنمون به ویلا بدون اینکه ذره ای احساس خستگی کنم با ذوق پیاده شدم و هوای مرطوب و نم دار رو با یه نفس عمیق به ریه هام کشیدم... احساس زندگی تو رگهام به جریان درومد

بابایی - بچه ها ماشینا رو پارک کنین بیاین تو

خودش زودتر از همه رفت همگی بر طبق گفته اش جایی رو واسه پارک انتخاب کردیم و بعد از اونهم چمدون به دست وارد ویلا شدیم

صدای خنده پسرا اون منطقه رو میبرد رو هوا... جای نعمتی واقعا خالی بود

وارد ویلا که شدم یه نگاه سرسری به همه جا انداختم ... پذیرایی بزرگی داشت که شومینه اش گوشه ای دنج با سلیقه کار شده بود

دو دست کاناپه راحتی چرم مشکی سمت چپ چیده شده بود سمت راست هم یه قفسه بود پر از شیشه های خالی و تزئینی مشروب

سلیقه اش میشه گفت کلاسیک و خوب بود

دو تا پله کوچیک انتهای پذیرایی میخورد و بعد از اون راهرویی بود که به چهارتا اتاق در بسته ختم میشد

بابایی - بچه ها چهارتا اتاق خواب اون قسمت هست با دستش راهرو رو نشون داد

بابایی - برین وسیله هاتون رو تو هرکدوم که میخواین بذارین کمی استراحت کنین که شب هم بتونیم یه دور تمرین داشته باشیم

لبخند رو لبام با حرف اخرش که گفت تمرین کنیم ماسید

نگاهی به باراد انداختم که چمدونش رو کنار در گذاشته بود و خودش به چمدون تکیه داده بود... ضرب گرفتن پاهاش با نوک کفش روی سرامیک نشون میداد بدجوری اعصابش بهم ریخته. بنده خدا پنج کیلو از دست بابایی اب کرد از بس سر این تمرینها حرص خورد!!!

با لب و لوجه ای اویزون به سمت یکی از اتاق خوابها راه افتادیم صدای شنیده بود که رو به استاد میگفت: پس با اجازه ...

بابایی هم با لبخندی سری براش تکون داد

در که بسته شد شال رو از دور گردنم باز کردم در حالیکه دکمه های ماتنومو با بی حالی باز میکردم روی تخت افتادم:

-همین یه ذره انرژی منم از من گرفت... من نمیدونم اگه حرف نمیزد کسی فکر میکرد این مرد لال؟!!

ایدا پیچ پیچ کرد: مرده شور شو ببرن که یه جوری باید از دل و دماغمون این خوشی رو در می آورد

نسترن - گرسنتون نیست؟

محیا - من کوفت بخورم اگه بخوام الان چیزی بخورم!

نسترن لبخند محوی زد و با لحنی که سعی میکرد از بی حالی درمون بیاره گفت:

نسترن - ای بابا چقدر سخت میگیرین... بخدا دوروز دیگه همه اینا میشه خاطره. حالا خوبه صد دفعه تکرار کردین

از چی میترسین؟... بلند شین ببینم

دست هممونو یکی یکی کشید و به زور از جا بلندمون کرد

در برابر این دختر هیچ جوهر نمیشد کوتاه اومد چون به هر حال کار خودش رو میکرد

با حس سقوط چیزی سنگین روی سینم با هینی شدید از خواب پریدم... هنوز به خودم نیومده بود که حس کردم

باز هم کمرم دو تیکه شد این بار اخ بلندی گفتم و چرخیدم

الهی خدا ازت نگذره شیده... بد خواب تر از این ادم رو کره زمین وجود نداشت... هر جوری شده باید تو خواب با

دست و پاش جفتک مینداخت... با خودم در حال فکر کردن بودم که این بار یه چیز دیگه محکم خورد تو سرم به

شدت بلند شدم ضربه محکمی به کمرش زدم که دست خودم به زوق زوق افتاد:

-بلندشو بیشعور خرس... اختیار دست و پاتم نداری خوردم کردی نفهم

محیا - باز چته ترانه؟

اخمالود و غرغرکنان در حالیکه به سمت سرویس بهداشتی اتاق میرفتم بلند گفتم:

-هیچی... هیچی نشده... باز خانوم یادش افتاده تو خواب جفتک بندازه! این عادت مزخرف هیچ وقت نمیخواد از

سرش ترک بشه... به معنای واقعی بدبخته اون کسی که بخواد با این زیر یه سقف زندگی کنه! بدبخت!... به سال

نکشیده پسره باید بره پزشک قانونی گواهی سلامت بگیره از دست لگد پرونیاش!

هوا تاریک شده بود به ساعت نگاه کردم عقربه ها ساعت هشت شب رو نشون میداد صدایی نمیومد... در همه

اتاقها هم بسته بود مانتوی خنکی که بیشتر شبیه تونیک بود رو تنم کردم و شال نخی سفیدمو معمولی روی سرم

انداختم یکم تو ویلا دور زدم... خیلی بزرگ بود... بزرگ تر از اونی که فکرش رو میکردم از یخچال برای خودم یه لیوان اب ریختم

به کانتر تکیه دادم لیوان رو به دهنم نزدیک کردم تنها صدایی که میومد صدای دل نشین برخورد موجها با ساحل بود تو همون حالت به سمت پنجره ای کوچیک حرکت کردم و در پنجره رو باز.

حدسم درست بود شاید صد متر جلوتر دریا بود بی اراده لبخندی رو لبم نقش بست . سریع لیوانمو شستم و به سمت اتاق رفتم تا از بچه ها بخوام همگی بریم ساحل از کنار اتاق دوم رد میشدم که صدایی به گوشم خورد:

-نه...نمیشه...نمیخوام که بشه

.....-

-چرا متوجه نیستی؟ من به اندازه کافی خودم درگیر هستم

.....-

-بنیامین من احتیاجی به سرزنش تو ندارم...میفهمی اینو؟؟؟؟

.....-

-اه...بسه...خستم کردی... خسته شدم از بس به جای درد و دل کردنام سرزنش تحویلیم دادی مگه دست منه؟؟؟اگه دست من بود که اون چهارسال رو به کل پاک میکردم...مطمئن باش از این به بعد زنگ نمیزنم که وقت با ارزشتون هدر بره جناب بنیامین تقوی!

.....-

- من به این چیزا کاری ندارم...مگه من دارم چیکار میکنم؟ ازت راهنمایی خواستم...تو پیش خودت چی فکر کردی؟؟؟

.....-

-تا الان جدا از برادربهترین دوستم بودی...اما...از این لحظه به بعد فقط و فقط برادرمی!

داد کشید: نه نمیخوام...برادری که بهم شک کنه رو هیچ وقت نمیخوام...برو به کارات برس

دیگه صدایی نیومد...داشت با بنیامین حرف میزد؟؟؟پس چرا انقدر عصبانی؟؟ شونه ای بالا انداختم و از در کمی فاصله گرفتم خواستم برم که در با شتاب باز شد و باعث شد کمرم محکم تو دیوار برخورد کنه از شدت ترس دستم روی دهنم بود و ترسیده به چهره سرخ شده از خشمش نگاه میکردم

چشماشو ریز کرد بهم اشاره کرد:

باراد- تو... فال گوش وایساده بودی؟

چیزی نگفتم...

باراد- با توام... داشتی به حرفای من گوش میکردی؟

خب نمیشد انکارش کنم، اشتباه از خودم بود ولی به خودم مسلط شدم:

- فال گوش واینستاده بودم، داشتم رد میشدم صداتو شنیدم کنجکاو شدم ببینم چی میگی

خیلی شیک و رسمی اعتراف کردم داشتم فضولی میکردم! بعدم میگم فال گوش نبودم! یه پا سنگ پا قزوینم
واسه خودم... نه؟؟؟

وقتی دیدم هیچی نمیگه بی تفاوت به سمت اتاقم رفتم ولی بدجور کنجکاو بودم ببینم راجع به چی بحث
میکردن... منظورش از اون چهارسال چی بود؟!

درو که باز کردم شیده خمیازه کشون تو تخت غلت میخورد

- جمع کنین بریم لب ساحل... هوا عالییه، دریغ از یه ذره باد

قدم زنون رو شنها حرف میزدیم و دستهامون رو دور بازوی هم حلقه کرده بودیم

گوشیمو دراوردیم و روی دوربینش تنظیم کردم

محیا- اخه خری تو؟؟؟ تو این شب که چشم چشمو نمیبینی میخوای عکس بگیری!؟؟

حق با محیا بود تاریک بود... لبخند دندونی ای زدم و گوشه رو توی جیبم گذاشتم که سری به نشونه تاسف برام
تکون داد

خم شدم و کفشامو دراوردیم کمی پاچه های شلوارم رو بالا دادم و پامو تو اب بردم... حس خیلی قشنگی
بود... سکوت بود و فقط خودمون پنج نفر تو ساحل بودیم با این کار من بچه ها هم کفشاشونو دراوردن... لبخند به
لب یکم دیگه جلوتر رفتم... انگار یه جاذبه ای منو بیشتر به سمت اب میکشید توجهی نکردم و این بار سه قدم
جلوتر رفتم حالا اب تا زانو هام بالا اومده و شلوارم تا زانو کاملاً خیس شده بود

موجهایی که بهم برخورد میکرد باعث میشد کمی جابه جا بشم اما با ضربه ای که ایدا از پشت به کمرم زد باعث
شد تا نتونم خودمو کنترل کنم و با سر بیوفتم تو اب صدای جیغی بلند شد و بعدم دست چهار نفر همزمان به یقه
ام چنگ زدن و بلندم کردن

کل هیکلم خیس شده بود، حرصی یقه ایدا رو گرفتم و به تلافی کارش محکم پرتش کردم تو اب که صدای خنده
بلند بچه ها با صدای جیغ ایدا تو هم قاطی شد... مثل بچه های دو ساله دنبال هم تو اب میدویدیم و بهم اب

میپاشیدیم با این کار بقیه هم اومدن و اب بازی رو شروع کردیم نمیدونستم بخندم یا گریه کنم سر تا پام خیس
اب شده و با اون لباسهام حسابی سنگین شده بودم!

مشغول بودیم که صدای بلند بابایی بلند شد: بچه ها

پسرا گوشه ای وایساده بودن اما چشمشاشون برق میزد

شرمنده از کارم سرمو پایین انداختم و بابایی با لحنی مات گفت:

بابایی - ربیعی تو دیگه چرا؟!!

با این حرفش شرمنده تر شدم و لبمو به دندون گرفتم

بابایی - اومدیم اینجا بازی کنیم و خوش بگذرونیم؟؟؟؟ یا اومدیم سعی کنیم تو کارمون پیشرفت کنیم.. این چه
کاریه؟؟؟

وقتی صدا از ما دخترا در نیومد صدای سالار بلند شد:

سالار با لحنی خنده دار - استاد... سخت نگیرین جان من و به سمت نسترن هجوم آورد که نسترن با جیغ بلندی
خودشو کنار کشید و به من چسبوند سالار هم دست اسوده و شیری رو کشید و اونا رو هم محکم پرت کرد تو
اب...

شیده متعجب گفت: دیوونه شدین شماها؟

حالا هرکدوم از پسرا سعی در فرو کردن کله اون یکی زیر اب داشتن... دیگه جیکم در نیومد... اینا دیگه کین؟؟؟؟!!!!

بابایی بلند داد زد: کافیه... بیاین بیرون!

همون لحظه اسوده با هیكل خیس به سمت استاد بابایی رفت و دستش رو کشید با این کارش صدای سوت بقیه
پسرا هم بلند شد دیگه دهنم از حد معمولش باز تر نمیشد!

انگار نه انگار استادی گفتن... شاگردی گفتن! خاک بر سرتون کنم... پایان نامه ای گفتن... آموزشی گفتن!! این

جنگولک بازی چیه؟ خوبه حالا دو روز دیگه بره گزارش مون رو بده؟ نه خوبه؟!!

بابایی - خجالت بکش اسوده... ول کن دستمو

اسوده - استاد جون خودتون گفتین استاد شاگردی رو باید برداریم کنار... فدات شم یه امشبو بامون راه بیااا

مسعود جووون

بلند بلند زدم زیر خنده که با خنده من این بار همه شیر شدن و شروع کردن اب بازی! سه تفنگدار هم دست

بارادو کشیدن خنده ام بند آمد... محال... ه

اما در مقابل چشمای از حدقه درومده من باراد با چشمایی برق زده با دو به سمتم اومد ...سریع خودمو پشت
شیده قایم کردم یه وقت نزنه تو این هوای تاریک گازم بگیره!

بدون اینکه توجهی به حرکتم بکنه دستمو از پشت سر شیده کشید و خودمو خودشو پرت کرد تو اب جیغ بلندی
کشیدم که باعث شد همه منفجر بشن از خنده

جیغ کشیدم: دیوونه شدی...ولم کن اما قبل از اینکه خودمو کنترل کنم موج بلندی به سمتم اومد و
باعث شد با شدت برم زیر اب

تنها صدایی که میومد صدای قهقهه استاداها و دختر پسرا بود...من کچلت میکنم باراد.....کچل!!! بین چه
روزی اینو گفتم

**

شیری - ممد یکی دیگه هم بیار

اسوده هم دوباره راه اومده رو برگشت و بعد از چند دقیقه یه تنه به چه گندگی آورد انداخت وسط اتیش کمی
خودمو عقب کشیدم .. به محیا تکیه دادم و با دستمال کاغذی فینمو کشیدم بالا...

بعد از ماجرای اب بازی و خیس شدن ، بابایی که تازه راه افتاده بود نداشت به ویلا برگردیم و ازمون خواست تا
پسرا از جنگلی که فاصله نسبتا زیادی با دریا داشت چوب بیارن تا اتیش روشن کنیم ما دخترا هم تکیه داده
بودیم و باهم حرف میزدیم نمیدونم تو این مدت شایسته و صالحی چی به باراد میگفتن که باراد با اخم جوابش
میداد و دست آخری فریاد کشید: گفتم نه

اتیش که روشن شد همگی دورش حلقه زدیم نسترن سمت راست و محیا سمت چپم نشستند بود ایدا و شیده
باهم حرف میزدن و ما سه نفرم درباره هر کدوم از پسرا اروم نظر میدادیم

صالحی با بدجنسی به باراد گفت: پاشو پسرم باید به قولت عمل کنی

باراد اخمو جواب داد: یادم نمیاد قولی داده باشم

صالحی - به یادآوری احتیاج داری؟

شیری - قضیه چیه استاد؟

صالحی ابرو بالا انداخت - اقا باراد قول داده بودن امشب اجرای زنده برامون داشته باشن...اما...میبیین که دارن
میزنن زیر قولشون!

متعجب از این حرف و پدیده هرگز تکرار نشده گفتم: اره باراد؟ تو قول دادی؟

اخم غلیظی کرد: نخیر

- پس چرا استاد میگن.....

باراد- استاد تون هرچی دلش میخواد بگه، دلیل نمیشه که من به قول ندادم عمل کنم

متعب تر از قبل گفتم: خب پس چرا.....

باراد- کافیه

حرفم نصفه تو دهنم خشک شد. سر من داد میزنی؟؟ نشونت میدم!

یه نگاه به صالحی انداختم یه نگاه به بچه ها

شیطنت وار یه تای ابرومو بالا انداختم:

- تا جایکه یادم میاد تو همیشه برای همه اجرای زنده داشتی

این بار نوبت اون بود هنگ کنه مات و مبهوت به خودش اشاره کرد و گفت: من؟

با لبخند خبیثی ادامه دادم:

- اما درست نیست جلوی این همه ادم بد قول ساخته بشی آقای نوازنده... تو اینو میخوای؟

محکم پلکهاشو روی هم فشرد و به ثانیه نکشیده از جاش بلند شد خوب میدونستم باراد از هر چیزی تو دنیا به اندازه بد قول شناخته شدن بیزار نیست... یه جورایی نقطه ضعفش محسوب میشد.. قبل از رفتن اروم در گوش من که نیشمو خبیثانه باز کرده بودم گفت:

-تلافیشو سرت میارم

لبخندم وسعت گرفت و تو جام جا به جا شدم

گیتارش رو توی دستش تنظیم کرد و بی توجه به بچه ها که هرکدوم اهنگ درخواستی خودشونو میگفتن شروع کرد:

صدای قلبت تپش قلبم صدای عشقه یکیه باهم

مادوتا ادم با دوتا اسمیم ماها یه روحیم تو دوتا جسمیم

کسی نیست مثل تو هنوز که بتونه بشه یه روز همه دنیام

هنوزم عاشق توام تو که میدونی چی بگم تو رو میخوام

دوست دارم دوباره مثل اون روزا بازم عاشق شیم عزیزم

دوست دارم بدونی وقتی نیستی حال من خرابه و مریضم

دوست دارم یه لحظه بشینی تو روبروم من ارزومه باشی

غمگینه دل من خیلی سخته کم بیاره اون که پا به پا شی مگه میتونی جدا شی

برای اولین بار پیش خودم اعتراف کردم صدای بی نظیری داره...هرچند اخلاقی صفره و راه به راه اخم میکنه اما تو صدای چیزی مثل جادو وجود داشت .. چیزی مثل آرامش. شبیه به آرامش. ترکیب تارهای صوتیش اونهم کنار موجای دریا و روبروی اتیش نارنجی رنگ و پر شعله...ارمغان بهترین حسها بود

-مثل یه ساحل تو یه غروبی من اگه بد شم همیشه خوبی

هوای بارون رو تن قایق منو تو تنها منو تو عاشق

به تو نزدیکم و تو دور دو تامون خسته غرور پره دردیتم

نذار عادی شه عاشقی توی اتیش چه عاشقی چرا سردی

دوست دارم دوباره مثل اون روزا بازم عاشق شیم عزیزم

دوست دارم بدونی وقتی نیستی حال من خرابه و مریضم

دوست دارم دوباره بشینی تو روبروم من ارزومه باشی

غمگینه دل من خیلی سخته کم بیاره اون که پا به پا شی

مگه میتونی جدا شی

با تموم شدن اکورد های گیتار صدای نسترن کنار گوشم بلند شد:

نسترن-وووییی وای چه هلویی لهجتم خارجیه معلوم نی چی چی میگویی، وییی چه عطر و بویی...وووییی چرا
اخموییی؟ اخماتو وا کن بپر بغل عمویی!!

وووییی تو واسه اونایی که قلبشون ضعیفه ممنوعیی و عشق نسترووونی

به جان خودم،خودم میگیرمت اگه پیدا کنم ادرس و نشونیتوو

سرمو انداختم پایین و شروع کردم اروم خندیدم...خفه نشی نسترن..رسمما داشت اهنگ تتلو رو بغل گوشم
میخوندا! محیا هم سرشو پایین انداخته بود و شونه هاش تکون میخورد...فهمیدم اونم شنیده

نسترن - چه جیگریه بیشررف! خوشگل اصلن نیستا جذابه...اخمات تو حلقم پسر

با صورتی که نشونی های خنده توش واضح بود گفتم: قشنگ بود...مرسی...عطسه کردم

سرشو تکون داد: سرما میخورین برین لباساتونو عوض کنین

-نه اتیش گرمه...

باراد- برین حاضر شین واسه شام میریم رستوران

پامو که توی رستوران گذاشتم بی توجه به اینکه با چه کسایی هستیم مثل همیشه دو پرس برگ سفارش دادم با برنج اضافه! دهن استاد! عینهو غار علی صدر باز شده بود...بابا! اخه چیش غیر قابل باوره؟ خو شکم که گرسنه باشه چیزی حالیش نیست!! انگار خودشون غذا نخوردن تا حالا! دوستای خودمم که تا یه قاشق برنج میداشتم دهنم بهم چشم غره میرفتن ... خداوندگارا گرفتاری شدم از دست این قوم الظالمین

وقتی باراد رو گریه شده جای نعمتی دیدم تا دو ساعت هرهره میخندیدم ... در و دیوار اتاق گریه رو گاز میزدم و اون حرص میخورد...اشک از چشمام سرازیر شده بود...باورم نمیشد باراد به این قیافه در بیاد.. از خنده پهن زمین شده بودم. وضع ایدا هم بهتر از من نبود وقتی باراد رو دید...کسی باورش نمیشد اون پسره اخمالو و غد اینجوری قیافه روستایی و مهربونانه به خودش بگیره و بدتر از اون مثل مجسمه خشک شده یه گوشه وایسه و به خندیدن ما خیره بشه. خدا خیر بده علیپور رو که اگه دستمونو نکشیده بود تا فردا صبح ور دل ایدا به قیافه مضحک باراد هرهره میخندیدیم

سالن تئاتر ساری از شیراز و مشهد هم شلوغ تر بود

همه چیز به خوبی پیش میرفت خیلی خوب...پرده سوم بودیم وقتی که جفر عکسای زری رو بهمون نشون میداد....سرمو بالا بردم و گفتم:

-جفر این چرا دماغش اینجوریه؟

تو چشمای باراد خیره شدم...حاضرم قسم بخورم! قسم میخورم چشمات داشتن قهقهه میزدن و برای جلوگیری از این کار لبش رو فرو برد

هنوز دستم روی دماغم بود،منتظر دیالوگ باراد بودم که چشمم خورد به چیزی که نباید میخورد.. چیزی که ممکن بود ابروی خودمونو بابایی و کل بچه های تئاتر رو زیر سوال ببره.....

از ترس زبونم بند اومده بود و جرات حرف زدن نداشتم...دقیقا پشت سرش کنار مبل های چیده شده روی استیج، روی دسته مبل، یه ماررررمولک نشسته بود و فاصله چندانی با باراد نداشت

باراد دیالوگش رو اجرا کرده و منتظر من بود اما غافل از اینکه من نفهمیدم و یک دقیقه تمام به مارمولک منحوسی خیره شده بودم که کمین کرده با اون چشمای نکبتش صاف زل زده بود تو چشمم

یادمه همیشه سمیه جون بهم میگفت مارمولک که دیدی نباید حرف بزنی، کافیه دندونات رو ببینه.. میریزه! اون موقعا انقد به این حرف سمیه جون میخندیدم و این چیزا رو خرافات میشمردم و ترسی نداشتم سمیه جونم کلی سرزنشم میکرد اما چون حالا تو این موقعیت قرار گرفته بودم جرات نداشتم دهنمو باز کنم و حرف بزئم شیده اروم خودشو جلو کشید و ضربه ای نا محسوس به کمرم زد که یعنی بدو همه منتظرن داشتتم خراب میکردم.... داشتتم خراب میکردم...خدا یا....

دستام به لرزش افتاده بود...از هیچ چیزی به اندازه مارمولک وحشت نداشتم..از هیچ چیـــــــــــــز

به جای اینکه دیالوگم رو طوطی وار تکرار کنم مثل ترفه از جام پریدم و پشت شیده پناه گرفتم حتی به این فکر نکردم اینکار برای بارادی که کلی تمرین کرده بود ممکنه افتضاح به بار بیاره یا به ضرر گروه تموم بشه..از پشت کمر شیده با لهجه و همراه با جیغ گفتم:

-ننه زری در ابعاد کوچیک درومده داره مونو نیگا موکونه

باراد متعجب برگشت و مارمولک رو در یه قدمی خودش روی دسته مبل دید

وقتی دلیل سکوتمو متوجه شد باز هم خندید...خدا یا.. باز هم برق چشماش خنده اش رو نمایان کرد

شیده به جعفر دستور داد که بره زری کوچک(!) رو برداره...بارادم وقتی با گوشه لباسش مارمولک رو گرفته بود و با چندش سرشو چرخونده بود و اونو به سمت ما گرفت بی اختیار یه جیغ دیگه کشیدم و دور شیده چرخیدم ...این دفعه لهجه مهجه رو بیخیال شدم و با لحن عادی گفتم:

-توروخدا بندازش بیــــــــــــرهههههه

دیگه نگم از ملت که پوکید بودن از خنده و تو جاشون جا به جا میشدن!

باراد هم لبخند شیطنت واری روی لباس نشست؛ مات لبخندش شدم...برای اولین بار خندید و من مثل طلسم شده ها نگاهم به لبهایی بود که طرح لبخند رو روی لباس بوجود آورده بودن!

یه قدم به سمتم اومد لباس شیده رو تو مشتم گرفتم

یه قدم دیگه برداشت که این دفعه شیده رو پرت کردم جلو و خودم با جیغ دور صحنه چرخیدم مردم فکر میکردن جزوی از تئاترمونه...خبر نداشتن که تا سر حد مرگ از مارمولک میترسم...حاضر بودم هفتادو هشت بار اشپز خونه سمیه جون رو بسابم اما یکبار نگاهم تو چشمای این موجود نکبت نیوفته ...ظاهرا این ماجرا رو باراد به خوبی فهمیده بود سعی داشت به هر نحوی که شده با اون موجود چندش انتقام ضربه هایی که تو این مدت رو

سرس نازل کرده بودم رو بیاره... نه تورو خدا... الان وقت خوبی برای انتقام نیست.. اصلا هرکاری بخوای میکنم فقط اونو ازم دورش کن، غلط کردم خودم کمپرس اب گرم میدم بذاری رو کمرت ...خودم ماساژت میدم فقط اونو بندازش کنار.... تو ذهنم یکی داد زد خفه شی ترانه این چرندیات چیه داری میگی!!!

با تنی خسته و کوفته خودمو روی صندلی اتاق گریم پرت کردم و روسری ساتن محلی رو از دور گردنم باز کردم محیا و نسترن هنوز میخندیدن و این برای من اعصاب تعطیل خوب نبود... اصلا خوب نبود

ایدا- یادم باشه... برای تلافی تموم عذابهایی که سرم اوردی..... به کارتن مارمولک..... خالی کنم رو سرت

شیده خواست تایید کنه که عصبی تقریبا هوار کشیدم:

-بیریــــن صــــدا تونــــو

جیکشون تو نطفه خفه شد... به به ... به این میگن جذبه!

بعد از حرکت به سمت ویلا انقدری خسته بودم که تو ماشینم خوابم برد و به زور بچه ها پیاده شدم قبل از اینکه به سمت اتاق برم طبق عادتیم لیوانی اب خوردم و دیگه نفهمیدم باقی راه رو چجوری تا اتاق رفتم

با تکونهای دستی چشممو نیمه باز کردم و نالیدم: هووووممم

ایدا- تری بلند شو...

چشم بسته زمزمه کردم: اووووووممم

جا به جا شدم و پتو رو بیشتر روی سرم کشیدم

ایدا- اووو لنگ ظهره ... با تواما

از همون زیر کله تکون دادمو چشمم خودکار بسته شد

ایدا- به جهنم... داریم میریم بگردیم، میای بیا نمایم فردا میریم تهران... نگی نگفتی

با شتاب پتو رو کنار زدم تو جام نشستیم: کجا؟

ایدا چشم غره رفت: درد ... زهر ترک شدم وحشی! تا اسم خرید میاد چشمم برق میزنه... بریم یکم بگردیم ... جنگی اومدیا

سر تکون دادمو بعد از رفتنش به صورت پف کرده خودم تو ایینه نگاه کردم.... بعد از خمیازه بلند بالایی پتو رو پس زدم و شروع کردم به حاضر شدن

تو مراکز خرید چیزی چشمم رو میگرفت نه نمیگفتم و همه رو بر میداشتم... واسه قاجون دو دست پیراهن گرفتم
با یه شلوار کتون مشکی

واسه سمه جون یه کیف چرم خیلی شیک قهوه ای رنگ برداشتم و واسه محمودا یک جفت کفش... هرچند
کفش وسیله ای سلیقه ای هست اما باز هم به بهونه اینکه به یادشون بودم گرفتم

برای بنیامین هم یه تی شرت سفید رنگ خریدم... از اونجایی که آخرین بار تی شرت سفید تو تن باراد خیلی به
چشمم اومده بود تصمیم گرفتم واسه بنیامین هم بگیرم چه بسا که بنیامین هیکلش عضله ای تر بود

خلاصه که فروشگاه رو خالی کردیم و چیزی برای خودم کم نداشتیم!!!

برای نهار به سمت رستورانی که همون بغل بود رفتیم و من سفارش میرزا قاسمی دادم و بچه ها کشک
بادمجون... ظهر بود و ماهم گرسنه... حسابی بهمون مزه داد

به پیشنهاد محیا ویلا نرفتیم... خرید هارو تو ماشین گذاشتیم و به سمت رامسر، خونه محیا اینا حرکت کردیم

وقتی زنگ در رو زد باباش درو باز کرد، کلی هم هندی بازی درآورد و دعوتمون کرد که بریم تو... من که ماشالا
واسه همشون شناخته شده بودم وقتی با مادرش روبوسی میکردم کلی قربون صدقم میرفت:

- شرمنده خانم فرخی دست خالی اومدیم... من هرچقدر به محیا اصرار کردم یه جا وایسم چیزی بگیریم قبول
نکرد...

مادر محیا- دشمنت شرمنده باشه ترانه جان... این حرفا چیه... شماها هم مثل محیای من

خواستم جواب بدم که صدای مردونه ای بلند شد

- زلزله باز تو نیومده خونه رو گرفتی رو سرت

برگشتم... از جام بلند شدم و به نشونه سلام سری تکون دادم:

- سلام محمد اقا

محمد با دیدن من لبخندی زد و گفت: ای... به به... ترانه خانوم... سلام... احوال شما؟

لبخند خجولی زدم که اونم فقط و فقط بخاطر اون روز پشت تلفن بود که ابروم رو با دستای خودم به با داده بودم
وگرنه منو چه به خجالت!!!

- خیلی ممنون

بچه ها هم به ترتیب سلام کردن

محیا پیش من نشست و اروم سرشو کنار گوشم آورد:

محیا - مودی...اخه تو رو چه به خجالت کشیدن

لب زد: خفه... یاد اون روز پشت تلفن افتادم! حرف بزنی خودت میدونی!

تا حدود عصر خونشون بودیم و بعدم به پیشنهاد مادرش همگی تو اتاق خودش جمع شدیم...رو تختش دراز کشیدم

نسترن - آی مارمولک...

سرمو کج کردم: ها...با منی؟

نسترن - نه با عمم...اون سرخ و سفید شدن چی بود؟اونم تو!

از بس ضایع بازی درآورده بودم همه فهمیدن...با خنده بالشت رو تخت رو به سمتش نشونه گرفتم:

-هزار بار گفتم تو کار بزرگترت دخالت نکن

نسترن با حرص و دهن کجی ادامو درآورد که باعث شد هممون بخندیم تو همین حین در اتاق زده شد

محیا - بله؟

محمد - براتون میوه اوردم...

شالمو که روی گردنم بود رو سرم انداختم و چند ثانیه بعد وارد شد

محمد - ببخشید مزاحم شدم

شیده - خواهش میکنم...شما ببخشید ما مزاحم شدیم

محمد - نه بابا این چه حرفیه

محیا منتظر محمد رو نگاه میکرد

محمد - چیه؟

محیا - میوه اتو آوردی برو بیرون حالا

محمد - بشکنه این دستم که نمک نداره...راست راست تو چشمام نگاه میکنی میگی برو بیرون؟

محیا با یکی از جزوه های دم دستش زد تو سر محمد:

محیا - برو بیرون بینم...واسه من ادا اطوار میاد...بدو دیگه ما کار داریم...حرف داریم...بدو

اما محمد چهار زانو نشست وسط جمع ما و بی توجه به محیا رو به ما گفت:

محمد- راستی اجراتون چطور بود؟ خوب شد؟

محیا- اوی با تواما

محمد با لبخند گفت: البته مگه میشه اجرای شما خانوما بد باشه... ماشالا همه بازیگر و اهل هنر . با این حرفش با ابروهای بالا رفته و چشمای خندون به من زل زد

بخوام بگم مردم دروغ نگفتم... بچه ها هم مونده بودن من چمه

محیا- هوی محمد دارم باهات حرف میزنما

محمد بی توجه یه سیب پوست کند و اون رو به سمت ما گرفت: بخورین حالشو ببرین بعد بگین محمد بده

محیا دهنشو اندازه کروکودیل باز کرد:

-مــــمــــن به این شاخ شمشادت یه چی بگــــو

صدای مامانش از بیرون اتاق اومد:

-محمــــد... بیا اینور پسر، اذیتشون نکن

محمد هم با خنده سری تکون داد قبل رفتن گفت: میزنم به حسابت

محیا هم زبونشو بیرون آورد: ممل در خواب بیند پنبه دانه

مشغول دیدن سری ومپایر بودیم که تازه چشمم به ساعت خورد، شیش بود...

-پاشین بریم دوباره مثل اون دفعه این بی اعصابا هوار میشن سرمون

بعد از جمع کردن وسایل محیا لب تاپش رو هم زد زیر بغلش و همراه با سی دی های ومپایر گذاشت تو کیف

کلی از مامان باباش معذرت خواهی کردم..بابا خو زشت بود این محیا نداشت یه جعبه شکلات بگیرم دستم بعد بریم اهوله اصلا این دختر

پامونو از در ویلا داخل نذاشته بودیم که باراد عصبی و کلافه به همراه اسوده و بابایی ویلا رو متر میکردن و پشت سرهم گوشه هاشونو چک میکردن ،لعنتی بلندی گفت و گوشیش رو روی میز پرت کرد کلافه به موهاش چنگ انداخت

در رو باز کردم باراد تا چشمش به من خورد به سمتم خیز برداشت بازوم رو کشید که باعث شد کیسه های خرید از دستم رها بشه رو زمین بیفته شوک زده به این حرکتش خیره بودم بچه ها هم با دهن باز به باراد و این رفتار ناگهانیش زل زده بودن و حرف از دهنشون بیرون نمیومد

با قدمای بلند منو دنبال خودش میکشوند تا اینکه کنار کانایه ایستاد و با شتاب منو روش پرت کرد

تو صورتم خم شد و فریاد کشید:

باراد- تا الان کدوم گوری بودی؟؟؟؟؟؟

دستم بی اراده روی قلبم قرار گرفت و ترسون به چشمایی که از شون شعله های آتش میجهید و صوت سرخ شده از خشمش نگاه کردم

بابایی کمی باراد رو از من دور کرد:

بابایی- باراد جان پسر، اروم تر

ولی باراد با حرص دست بابایی رو پس زد و با لحنی امرانه گفت:

-مسعود جان لطفا شما چیزی نگو

بلند تر و عصبانی تر از قبل تو صورتم داد کشید:

باراد - بهت میگم کجا بودی؟؟؟؟ کدوم گوری بودی که تا الان اون گوشه لامصبتو جواب نمیدادی؟؟؟؟

تمام استخوانهای تنم به رعشه درومدند و ناخودآگاه چشمم بسته شد

نسترن به سمتم اومد :

نسترن- اقا باراد...این چه وضعشه...

به سمت نسترن چرخید و گفت: شما فعلا هیچی نگو خانم...هیچی

شیده با اخمای پررنگی به سمتم اومد دستمو کشید و منو بلند کرد با صدای بلندی گفت:

شیده- این چه وضعشه آقای محترم؟ شما به چه حقی سر ترانه داد میزنید؟؟؟نمیبینید صورتش از ترس رنگ گچ شده؟ دختره بیچاره کم مونده سخته کنه

همون لحظه صالحی و شایسته و عظیمی هم با شتاب در ویلا رو باز کردن و با دیدن ما به سمتمون اومدن ...

باراد- به همون حقی که پسر داییشم!!! این دختر دست من امانته...بلایی سرش میومد تو میخواستی جواب بدی؟؟؟؟؟؟

اسوده و صالحی فهمیده بودن اوضاع چقدر خطرناکه که باراد رو روی مبل نشوندن و به آرامش دعوتش کردن

صالحی با اخمای در همی گفت: تا الان کجا بودی ربیعی؟ جایی نبود دنبالتون نگشته باشیم!

تنفرم به صالحی یادم رفته بود، حتی زبونم نمی‌چرخید از خودم دفاع کنم: من.....من

باراد عصبی گفت- هیچی نگو...هیچی نگو...برو تو اتاق تا یه بلایی سرت نیاردم...برو!

موندن رو بیشتر از اون جایز ندیدم اما پاهام توانی برای حرکت نداشت برای همین شیده با همون اخمش دستم رو کشید و منو به دنبال خودش تو اتاق برد

در اتاق که بسته شد تازه موقعیتمو درک کردم، بی اراده سکسکه زدم روی تخت افتادم

شیده با عصبانیت دکمه های مانتوشو کند و با شتاب اونو از تنش دراورد:

- مرتیکه بیشعور اندازه خری حالیش نیست، داره میبینه دختره داره از ترس سکنه میکنه صداشو مثل گاو انداخته رو سرش

اطرافمو درک نکرده بودم تا وقتی که یادم افتاد جلوی اون همه ادم کوچیک شدم، صورتم رو با دستام پوشوندم ، کف دستم خیس شد...اون به چه حقی سر من داد زد؟ به چه حقی جلوی اون همه ادم با من اون رفتار رو انجام داد؟ مگه کی بود که به خودش اجازه میداد هرجوری دلش میخواد با من رفتار کنه؟

محیا کنارم نشست و دستاشو دور گردنم انداخت: ترانه؟ فدات بشم؟ چیزی نشد که

شیده جای خالی کنارم رو پر کرد:

-گوشیت کجاست ترانه؟

نباید ضعف نشون میدادم ، صورتمو پاک کردم:

-تو جیب مانتوی دیشبمه

نسترن سریع بلند شد و جیبای مانتوی دیشب رو گشت تا گوشی رو بیرون کشید کمی با دکمه هاش بازی بازی کرد و در نهایت گفت:

-روشن نمیشه

یاد اتفاقات دیشب و اب بازی افتادم

نسترن - نکنه سوخته؟؟

شیده-سوخته دیگه!...گوشی نو نو رو سوزوندا!

ایدا پوفی از سر کلافگی کشید که همون لحظه در با شتاب باز و قامتش تو چهارچوب در نمایان شد

این دفعه دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم بلند شدم و با حرص گفتم:

-بلد نیستی در بزنی؟ من به جهنم.. اینا که دیگه دختر عمت نیستن هر جور دلت میخواد رفتار میکنی!

از قرمزی چشماش چیزی کم نشده بود:

باراد- تو هنوز به من جواب ندادی!... از صبح تا حالا کجا رفتین که یه خبر ندادی؟

-یادم نمیاد تا حالا بهت جواب داده باشم که حالا داری باز خواستم میکنی

صالحی کنار باراد ایستاد و با اخم گفت:

صالحی- اینجا نیومدیم برای تفریح و گشت و گذار خانوم محترم، شما باید خبر میدادی...باید

فراموش کردم صالحی کیه:

-تا جایکه یادم میاد اجرا ها تموم شد و فردا برمیگردیم، در ثانی این مسئله به شما کوچکتین ارتباطی نداره

اقای محترم، پس لطفا دخالت نکنین

ابروهای صالحی بیشتر بهم نزدیک شد:

صالحی- داری زیادی میری ربیعی تو هـنـو.....

باراد با داد حرفش رو قطع کرد:

-سینا به تو ربطی نداره برو بیرون...

کیلو کیلو که چه عرض کنم! تن تن تو دلم قند میساییدن! برای اولین بار تا تونستم تو دلم قریون صدقه حرفش

رفتم

باراد- بهت میگم چرا جواب.....

شیده از جاش بلند شد گوشی رو از دست نسترن چنگ زد و جلوی چشمای باراد گرفتش:

-اینومیبینی؟ گوشیه! مطمئن میدونی مال کیه!

پاورش رو فشرده و باز جلوی چشمش گرفت:

شیده- خب... چی میبینی؟...روشن نمیشه! سوخته! چرا؟ بخاطر اب بازی های دیشب جنابعالی که ترانه رو هول

دادین تو اب...گوشیش تو جیبش بود!

زبونم رو نمیتونستم حرکت بدم و حرف بزئم انگار واقعا لال شده بودم

باراد اولش کمی تعجب کرد اما باز هم اخم کرد و غرید:

باراد-گوشی دختر عمم سوخته...گوشی بقیتونم سوخته بود؟اصلا از صبح تا این موقع کجا بودین شماها؟

صدام لرزید، مقصر بودیم.. هممون... اینو قبول داشتم، سرم رو پایین انداختم و این بار خودم جواب دادم... بدون شاخ و شونه کشیدن:

-اولش رفتیم خرید، کارمون طول کشید بعدش به اصرار محیا رفتیم خونشون، اونجا سرمون گرم شد نفهمیدیم چجوری گذشت... نمیدونستم... فکر نمیکردم...

داد کشید:

باراد- نمیدونستی چی؟ فکر نمیکردی چی؟ رفتی خونه مردم بلد نبود یه خبر بدی؟ تو این شهر جونم به لبم اومد... جایی نبود دنبالت نگشته باشم... اونوقت در کمال بیخیالی جلوی من و ایسادی میگی فکر نمیکردم؟ اقا جون هزار بار زنگ زد... هزار بار ازم پرسید ترانه کجاست خودم از خودم شرمنده ام انقدر بهش دروغ گفتم اونم بخاطر توئه..... لبهاشو بهم فشرد و پلکهاشو محکم بست

اروم گفتم: تو حق نداری انقدر به من توهین کنی... بلند تر گفتم: درسته اشتباه کردم اینم قبول دارم... اما بهت اجازه نمیدم جلوی این همه ادم شخصیت منو زیر پاهات خورد کنی و رد بشی... تو حقی نداری سر من داد بزنی.. میفهمی؟ حق نداری

انقدر بزاق دهنم رو قورت داده بودم گلوم درد گرفته بود برای اینکه جلوشون نشکنم درو محکم به روش بستم و سریع قفلش کردم

چند ساعتی میشد بچه ها تو سالن نشسته بودن و من تو اتاق زانو هامو بغل گرفته بودم قبول نمیکردن برن... ازشون خواستم تا کمی تنها باشم

صدای پیچ خفیفی به گوش میرسید درو به ارومی باز کردم قسمت راهروی اتاقها به هیچ عنوان به سالن دید نداشت، وسط راهرو ایستاده بودم و به پنجره کوچیکی رو به دریا بود خیره شدم... خم شدم و اروم در پنجره رو باز کردم سرمو کمی بیرون بردم، هوا فوق العاده بود کمی تو جام چرخیدم که یدفعه دستم کشیده شد به سرعت برق از جایی که ایساده بودم دور شدم

به خودم که اومدم دیدم تو اتاقی هستم که باراد و سه تفنگدار توش ساکن بودن... باراد هم طبق معمول با همون اخمش داشت نگام میکرد

ترسیده از موقعیت پیش اومده گفتم: چرا اینجوری میکنی؟

کمی با گوشیش ور رفت و در نهایت بدون هیچ حرفی به سمتم گرفت، نگاهی به اسکرینش انداختم عکس اقا جون روی صفحه بود متوجه شدم با اقا جون تماس گرفته گوشی رو بدون حرفی کنار گوشم گذاشتم

اقا جون - جانم بابا؟

لبهامو بزبون زدم و با لکنت جواب دادم: س... سلام اقا جون

اقاجون - کجا بودی ترانه؟

-من...من..

اقاجون - دختر جون به لب شدم هر دفعه زنگ میزدم باراد میگفت نیستی، از صبح دلم به شور افتاده بود... کجایی؟

-شرمندتم بخدا اقا جون... صبح..صبح رفتیم خرید با بچه ها...بعد از اون به اصرار محیا رفتیم خونشون...یادم رفت...زنگ بزنی

اقاجون - دشمنت شرمنده بابا جان...خودت خوبی؟

-چشمام کمی سوخت اما خودم رو نگهداشتم:

-قربونت برم..منم خوبم...

اقاجون - کی حرکت میکنی؟

-نمیدونم...معلوم نیست

میدونستم ولی ذهنم یاری ام نکرد

اقاجون - باشه بابا...همین که صداتو شنیدم دلم اروم گرفت...باراد هستش؟

-اره اقا جون...گوشی رو میدم بهش...به همه سلام برسونین...از من خداحافظ

گوشی رو به سمت باراد گرفتم رو پاشنه پام چرخیدم برم بیرون که مچ دستمو گرفت و نداشت خارج بشم

باراد - سلام حاجی

....-

باراد - نوکرتم...خوبی؟

....-

به نگاه کوتاه اما پر از خشمی انداخت: نه من که گفتم حالش خوبه

....-

اخمش از صورتش پاک شد و صورتش کمی رنگ تعجب گرفت: من؟

....-

باراد- نه به جان خودم!

....-

نفسشو محکم داد بیرون: چشم... امر دیگه؟

.....-

خشمناک خیره تو چشمام گفت: چشم... فعلا خداحافظ

تماس رو که قطع کرد نداشت جیم بزخم مچ دستم رو محکمتر فشرد که چهرم جمع شد: چیکار میکنی

باراد- چی بهش گفتی؟

این بار نوبت من بود تعجب کنم: من؟ به کی؟

باراد- به اونیه که الان داشتی باهاش حرف میزدی

-هی...هیچی...چی باید بگم مگه؟

میترسیدم باهاش اینجا تنها باشم از طرفیم کسی خبر نداشت من اینجا و این ممکن بود برام مشکل ساز بشه

کمی تقلا کردم و لرزون گفتم:

-ولم کن میخوام برم استراحت کنم

خشک اما جدی و امرانه گفت:

باراد- تو چشمام نگاه کن بگو هیچی نگفتی وگرنه محاله بذارم پاتو به قدم که چه عرض کنم یک سانت اونور تر

بذاری

بکش ترانه خانوم! بکش که وقتی زر زر اضافی میکنی باید اینجاهاشم تحمل کنی! برو دعا کن نزنه اینجا به بلایی

سرت بیاره

محکمتر تگون خوردم که باعث شد اون یکی دستم اسیر بشه.. با سکت فاصله ای نداشتم که تو به حرکت منو با

تگون جلو کشید منم که نتونستم مقاومت کنم و با همون حرکت تو بغلش پرت شدم

یه سر و گردن قدش از من بلند تر بود منم که جوجو! مثل اژدها سرشو بالا گرفته بود تا من به بیچاره زل بزخم

بهش

نگاهم رو اولین دکمه پیراهنش بود و حرف نمی زدم... درواقع چیزی برای گفتن نداشتم

باراد- منو نگاه کن... چی گفتی؟

مردمک چشمامو کمی چرخوندم تا در نهایت اروم و با طمانینه تو چشماتش دوختم...چشماتش کپی برابر اصل اقاچون بود...یه جفت چشم طوسی خوش حالت که مهربونی ازش میبارید...اما مسلما نه تا وقتی که مربوط به صاحب این چهره بود!

پلک زدم و ناخودآگاه به حرف اوادم: همه کارهایی که سرم انجام دادی رو گفتم

ابروهاش بیشتر و بیشتر بهم نزدیک میشدن: دقیقا چی گفتی؟

چراشو نمیدونم اما از یاد برده بودم کجام و چیکار میکنم یادم رفته بود دارم با کی حرف میزنم و ازم چی میپرسه حواسم فقط و فقط معطوف اون یه جفت چشم طوسی رنگی شده بود که هر لحظه تصویر اقاچون تو سرم نقش میبست

وقتی همه رو گفتم و حرفام تموم شد با تعجب بهم زل زده بود مسخس شده بودم نمیدونم دقیقا چم بود ولی اصلا دوست نداشتم فاصله بگیرم جالب اینجاست اونم حرفی نمیزد ساکت فقط نگاه میکرد
وقتی به خودمون اومدیم که دستگیره در بالا پایین میشد و متعاقبش صدای شایسته بلند:

شایسته-باراد جان؟ اونجایی؟ دوباره دستگیره رو بالا پایین کرد

نفهمیدم کی در رو قفل کرده بود...یعنی تو تموم این مدت من تو بغل باراد بودم در حالیکه در قفل بود؟ بی اراده لرزی تو وجودم نشست که از دیدش پنهون نموند
سریع فاصله گرفتم..نمیدونستم از کجا باید برم

-من چیکار کنم؟ نمیشه که از در برم بیرون...پشت درن!

باراد-باید از تراس بپری

چشمم گرد شد: چیکار کنم؟؟؟

جدی گفت: پرش!...باید از روی تراس بپری پایین مستقیم میفتی تو قسمت پشتی حیاط که رو اتاق خودتون درش باز میشه...با زمین فاصله ای نداره

اب دهنم رو قورت دادم به تراس نگاه کردم...یهو رفتم رو ویبره...من از اینجا بپرم؟؟؟خو اینجوری که بی شک علیل میشم!!!

با لبخند سخته ای گفتم: این شوخیشم زشته...منتظر میمونم برن...درو باز میکنم سریع برمیگردم

باراد- منم میتونم همچین کاری رو کنم اما نمیکنم چون صد در صد فکرای خوبی به سرشون نمیزنه..با پوز خند ادامه داد: خصوصا استاد عزیزت!

از حرفاش متعجب بودم...چشمامو ریز کردم:

-مگه چیکار کردم که فکرای خوب به سرشون بزنه یا نزنه؟ مثلاً فامیلیم!! بعدم....

دست به کمر موهامو از صورتم کنار زدم و یه تایی ابرومو بالا انداختم:

-منظورت از استاد عزیز چیه؟؟از کی تا حالا استادای عنق منکسره واسه من عزیز شدن!؟؟

دست به جیب با پوزخند و کمی اخم:

باراد-فامیل باشیم یا نباشیم من به فکر ابروی تو ام..خودت پیش خودت چی فکر میکنی با دیدن دو نفر تو اتاقی که درش قفله و کسی ازشون خبری نداره و صداشون در نمیاد؟ مکث کرد و پوزخندش غلیظ تر شد: وگرنه که اب از سر من گذشته...استاد جونت زیاد از این صحنه ها از من دیده..!

درجا سرخ شدم و لپمو از تو گاز گرفتم...بیشعور بی حیا.. خوبه والا...خجالتم نمیکشه!! صاف تو چشمای من بی خجالت میگه صحنه مثبت هیجده انجام دادم!!!

یه قدم به سمتم اومد:

باراد- در رابطه با سوال دومتم خودت بهتر میدونی منظورم چیه...تبریک میگم خانوم بازیگر..خیلی خوب با سیناجونت دل و قلوبه میگرفتی و جلوی من جوری رفتار میکنی که انگار هیچ کاری انجام ندادی...میدونی بازیگری انگار برازنده

دهنمو باز کردم سریع گفتم: من نمیدونستم اون مهران همون سینای عوضی شماست! البته با وجود داشتن دوستی مثل تو هم بیشتر از این ازش انتظار نمیره...جفتتون لنگه همین...پررو و بی شرم

با اخم:

باراد- درباره دوستام به درک...درباره من درست صحبت کن...احترام خودتو بهتره نگهداری

مثل خودش پوزخندی زدم:

- تا وقتی اینکارو میکنم که احترامم نگهداشته بشه .خدا واسه هم نگهتون داره

رو پاشنه پا چرخیدم و بدون هیچ ترسی در رو باز کردم...

استاد ها تو راهرو بودن با دیدن من که از اتاق خارج شدم سر جاشون وایسادن

شایسته با تعجب و شک محور نگاهش روی منو اتاقی که باراد بود میچرخید بدون اینکه حرفی بزنم از کنارشون رد شدم و وارد اتاق خودمون شدم

در رو که بستم با پوز خند روی تخت خودمو پرت کردم...هر جور دلشون میخواد فکر کنن...والا! اگه ادم بخواد با حرف مردم زندگی کنه که باس بره بمیره...به قول نسترن شعار من تو زندگی این جمله ست
سری واسه خودم تکون دادم که موهام به صورتم ضربه زد...با شک دستی به سرم کشیدم که تازه متوجه شدم هیچی رو سرم نبوده!

برای بار ده هزارم از ته دلتم شروع کردم نسخه فحش پیچیدن واسه بارادی که ابرومو جلوی کس و نا کس برده بود...الهی بری زیر تریلییییی...همگی بگین ایشاااااااااا!!!

سر میز صبحانه نشسته و مشغول لقمه گرفتن واسه خودم بودم، تنها چیزی که خیلی اذیتم میکرد نگاه های مبهم شایسته بود که از وقتی نشستیم منو با نگاهش قورت داد، صالحیم که انگار ارث باباشو طلب داشتم

بابایی - تا یک ساعت دیگه همگی حاضر باشین، راه میفتیم

سری تکون دادیم

بابایی - و اما درباره ماشین ها....همراه با پوف بلند بالایی دستشو به صورتش کشید

-مگه ماشینا مشکلی دارن استاد؟

بابایی - خود ماشین ها که نه...اما نعمتی از ما کم شده، خانم علیپور و گروهش هم که دیروز به سمت یزد حرکت کردن، و این برای ما چیزی شبیه به کمبود جا هست! ماشین منم که چهار نفر رو پوشش میده، اگر بخوام پسرایبی که با نعمتی میرفتن رو بیارم پیش خودم تکلیف شیری و بهادری و مصدق نا تموم میمونه

حق با بابایی بود، با این حساب تنها ماشینی که موجود بود و پسرا میتونستن برن ماشین اون سه استاد بود! ولی باراد هم با اونها میرفت و در نتیجه بازهم جا کم می آوردن

بابایی نگاهی به پسرا کرد، نگاهشون داد میزد حاضرین بمیرن اما با صالحی و شایسته و شو تینگ همسفر نشن!

مثل اینکه متوجه شد چون گفت:

بابایی - بسیار خب، تنها راه حل باقی مونده رو انجام میدیم، شما سه نفر، با ماشین من برین منم میمونم اینجا یه

سری خورده کاری هم دارم فردا با اولین بلیط برمیگردم تهران

پسرا خواستن مخالفت کنن که بابایی با بالاوردن دستش بهشون این اجازه رو نداد:

بابایی - تعارف رو بذارین کنار، چاره ای جز این راه نداریم، با خنده ادامه داد: اگه قول بدین مثل ادمیزاد رانندگی

کنین من دیگه نگرانی ای ندارم

بحث رو با این حرفش تموم کرد و قرار بر این شد که خودش تو ویلا بمونه.

اون سه تفنگدار هم که یه تعارف نزدن... پوووف

باراد بعد از خوردن صبحونه نیم نگاهی به من انداخت و رو به بابایی گفت:

باراد- مسعود جان من با دختر عمم میرم

با این حرفش چایی ام تو گلوم شکست و شروع کردم سرفه زدن، وضعیت دختر اهرم بهتر از من نبود نسترن محکم میزد تو کرمم... دستمو به معنی کافیه بالا اوردم سریع گفتم:

-ولی ظرفیت ماشین من که تکمیله بچه ها با من میان

باراد- من تصمیممو گرفتم

با شناختی که ازش داشتم میدونستم محاله کوتاه بیاد ادامه دادن این بحث مساوی بود با سر گرفتن یه دعوای شدید از جانب باراد.. خصوصا اینکه از دیشب هم به خونم تشنه بود

مثل اینکه محیا متوجه شد رو به استاد ها گفت:

محیا- استاد مشکلی نداره من با شما بیام؟

عظیمی که از این پیشنهاد محیا جاخورده بود گفت: نه.. خواهش میکنم

محیا با لبخند کم رنگی تشکر مختصری کرد.. یه تیکه از نون رو عصبی کندم و مشغول شدم

چمدون آخری که متعلق به خودم بود رو با حرص تو صندوق چپوندم در راننده رو باز کردم و محکمتر کوبیدمش بهم ...

محیا با خنده به سمتم اومد: پاچه نگیری وسط راه.. دیگه من نیستم سفارش کنم ادم باش.. خب؟

با این حرف حس کردم خونم غل غل در حاله جوشیدنه فرمونو با دستام فشار دادم چشمامو بستم و با دهن بسته از ته دلم جیغ کشیدم که بیشتر به صدای خرخر شباهت داشت

قهقهه ای زد و با دستاش تو سری محکمی حوالم کرد: خاک بر سر روانیت!... مواظب باش.. فعلا

باراد در کمک راننده رو باز کرد و نشست اون سه نفرم موش شده بودن و نشستن عقب

قبل از اینکه استارت بزنم از خداوند منان طلب صبری بیش از اندازه کردم... نفسمو به بیرون فوت کردم همین که سوییچ رو چرخوندم صدای جیغ محیا هممون رو به دیار باقی راهنمایی کرد... در حال حرف زدن با شخصی از

پشت گوشی بود که متوجه شدم رنگش به شدت پریده.. کم کم اشکاش سرازیر شدند و دستاش به لرزش افتاد... با نگرانی پیاده شدم:

-محیا... چی شده؟؟

فقط کلمه بابا و سکنه رو از میونشون شنیدم بعد هم بدون هیچ حرف اضافه ای به سمت محوطه شخصی ویلا به بیرون پرواز کردو با اولین در بستی حرکت کرد... حتی اجازه نداد به مقصدش برسونمش.. همونجوری گیج وسط حیاط ایستاده بودم که صدای شیده بلند شد: چی شده؟

-باباش سکنه کرده... سرمو چرخوندم که چشم تو چشم صالحی شدم... یه جور برق خوشحالی ازشون نمایان بود که باعث شد بی اراده یه تای ابروم بالا بره و طبق معمول بر اساس عادت گردنمو کج کنم... اما بدون جوابی پشت رل نشست

صدای نسترن از بغل گوشم بلند شد:

نسترن - میخوای یه ضد حال اساسی بهش بدم؟

این دفعه تعجبم هزار برابر شد... معنی حرفا و رفتارهاشون رو نمیفهمیدم... نسترن ابرویی بالا انداخت و اروم لب زد: الان بهت میگم بعد بلند گفت: استاد حالا که محیا رفت مشکلی نداره من با شما بیام؟

در کسری از ثانیه قیافه صالحی مثل ماست وا رفت... تازه متوجه اون برق خوشحالی شدم! عجب ادم خسیسیه ها.. انگار ماها میخواییم ماشین عتیقشو بخوریم به جای صالحی عظیمی با لبخند جواب مثبتش رو اعلام کرد و نسترن همراه با کوله اش در عقب رو باز کرد و نشست.. از همونجا هم نامحسوس چند بار با نیش باز ابروهاشو بالا پایین کرد که خندم گرفت

با خداحافظی مختصری از بابایی راه افتادیم.. هنوز کمی دور نشده بودیم که متوجه خنده ریز بچه ها شدم از ایینه پرسیدم:

-قضیه چیه؟

با این حرف من باراد هم سرش رو بالا آورد

ایدا با خنده جواب داد: حاضرم شرط ببندم تا الان روانی شدن

شیده-عظیمی به شکر خوردن نیوفته من کل شهر رو شام میدم

-نه بابا... اون بیچاره انقد مظلومه که

شیده مرموز گفت:

-ولی قیافه سینا جونت کاملا عکسشو ثابت میکنه

به محض اینکه این حرف از زبون شیده دراومد باراد خیلی اروم سرشو از گوشی دراورد و با اخم به من خیره شد... برای یه بار تو عمرم منظور اخمشو فهمیدم... الهی لال بشی شیده... آخه الان جای این حرف بود؟ این همینجوریشم فکر میکنه با صالحی سر و سری دارم، دیگه چه برسه به اینکه با یه "ت" اونو چسبوندی به من! سعی کردم قیافمو جدی کنم:

- یه جور میگی سینا جونتت انگار که ده ساله میشناسمش و زیر یه سقفیم! دقیقا اون چه صنمی با من داره که اینجوری میچسبونیش به من؟ فکر کردی من عاشق کشته اون چشم و ابروی کمونشم؟ ایدا که حسابی از این لحن حرف دهنش باز مونده بود اروم گفت: ترانه چته؟ همیشه گفت جوش اوردم و تقریبا داد زدم:

- از این بپرس که هی وقت و بی وقت گیرای چرت میده اهی اراجیف میگه اهی میخواد گند بزنه به اعصاب من! شیده اما کوتاه نیومد و با همون لبخند موذی اش گفت:
- تو عاشق کشته اش نیستی... اون که هست!

زیر چشمی دیدم باراد خیره به جلو پوزخند صدا داری زد... از شدت خشم بیشتر پامو روی پدال گاز فشردم: شیده کافیه... نذار چیزی بگم هممون ناراحت شیم
شیده - مگه دروغ میگم؟؟ راه به راه به تو تیکه میندازه... منتظر یه فرصته تا باهات کل کل کنه... جدیدا هم که دم به دقیقه میپیچه به پرو پات و کوتاه بیا هم نیست... قضیه ترافیکم که نیازی به گفتن نداره
- شیده بهت میگم تمومش کن... کمتر چرت و پرت بگو، یکم از این خیالبافیات بیا بیرون، در رابطه با اون قضیه هم... اصلا منو نشناخت!! منو ندیده بود اصلا تو چی میگی واسه خودت؟

شیده - تو خودت به من بگو... چه دلیلی داره میون این همه ادم کلید کرده رو تو و کوتاه بیا هم نیست؟ هان؟ ترانه همه فهمیدن انقد این پسره ضایع بازی دراورده... اونوقت تو هنوز نفهمیدی؟

باراد سرش رو به نشونه تایید حرفای شیده بالا پایین کرد و نج تاسف باری بهم انداخت

- نخیر نفهمیدم چون چیزی واسه فهمیدن نیست... اون به گور هفت جدش خندیده که پیش خودش از این فکرا کرده، اگر جنابعالی و کسای مثل جنابعالی هم این اراجیف رو ادامه ندین چیزی واسه "فهمیدن" بوجود نیامد. شونه بالا انداخت: خوددانی، از من گفتن بود... آگه از من میپرسی قضیه لاین و پی ام بازی هاش هم از روی عمد و کار خودش بوده، هیچ اتفاقی در کار نبوده و نیست... وگرنه میون این همه ادم... این همه دانشجو... این همه زن و دختر... چرا یهو باید تو از میونشون در بیای؟

حرفش برام عجیب بود و باعث شد به فکر فرو برم... تا حدودی حق با شیده بود:

-تو با کلمه ای به اسم احتمال اشنایی داری؟ حالا احتمال هیچی..وقتی اون روز تو لابی هتل منو دید چرا باید تعجب میکرد؟؟؟

به اینجای حرفم که رسیدم ساکت شدم...واقعا چرا باید تعجب میکرد اگه میدونست من من نیستم؟

شیده-چی شد؟ جواب سوالت رو گرفتی؟ حالا هی بگو اراجیف میگی!

-من.....

باراد-کافیسه...دستش رو به سمت پخش برد و روشنش کرد با اینکارش اجازه حرف زدن رو از هممون گرفت

اما من حسابی تعجب کرده بودم: میخوای بگی همه کارهاش عمدی بوده؟

دست به سینه جواب داد: صد در صد

باراد- بحث قشنگ تر از سینا وجود نداره که چسبیدی بهش ول کن هم نیستی؟ نکنه توهم گلوت پیشش گیر کرده؟

با اخم یه نگاه به جلو انداختم یه نگاه به اون: درست صحبت کن،همچین تحفه ایم نیست اون دوست عتیقت

باراد کف کوتاهی زد و با تمسخر به شیده گفت: افرین خانوم محترم..تبریک میگویم بهتون..یکم این یکیوی

ستودنیتون رو هم به این دختر عمه ما قرض بدین،جدی تر رو به من ادامه داد:

باراد- و اما برای اینکه حرف دوستت رو تایید کنم باید بگویم که حق با اونه...سینا کاملا عاشق و دلباخته جنابعالی

شده..هه مسخرس..نمیدونم عاشق چی تو شده..ولی شده!

درومندن این حرف از زبون باراد مساوی بود با یه شوک خیلی قوی که باعث شد با دهن باز به سمتش بچرخم: تو

چی گفتی؟

ایدا بلند گفت:ترانه جلوتو نگاه کن

به خودم که اومدم دیدم پیچیدم تو لاین مخالف و ماشینی با سرعت از روبروم داره میاد..نفهمیدم چی شد که

دستی روی دستم نشست و فرمونو با سرعت به سمت خودش چرخوند سریع ترمز رو گرفتم

شیده-دیوونه داشتی به کشتنمون میدادی...حواست کجاست؟

همه حواسم رو محور یه حرف میچرخید...با شک زمزمه کردم:

-تو...تو از کجا...میدونی؟

باراد-مگه فرقیما به حال تو داره؟

- جواب منو بده... تو از کجا میدونی؟ در جوابتم باید بگم که سرسوزنی واسه دوستت و احساسش وقتمو خرج نمیکنم... به قول خودت واقعا مسخرست!

باراد- راه بیوفت

- تو هنوز جواب منو ندادی

باراد- دلیلی واسه جواب دادن نمیبینم وقتی خودت داری میگی برات مهم نیست

- ولی برام مهمه که بدونم تو از کجا این موضوع رو میدونی

باراد- فراموش کردی دوست صمیمی منه؟

- نه نکردم... اما مسلما به این راحتی هم نمیتونه درباره علاقتش به تو چیزی گفته باشه... نمیتونه که نه... اصلا نمیتونه

باراد- چه چیزیش انقدر محاله؟ ابراز علاقتش نسبت به تو؟ یا عشق پنهانش؟

.....-

باراد- تو کی میخوای چشمتو وا کنی؟

دو حرف آخرش بدجوری دیوونم کرد... به کنایه نهفته تو حرفاش بود که مطمئنا بی قصد و غرض به زبون نیاورده بود. از همه بدتر چشماش بود که این اطمینانو تایید میکرد.. "عشق پنهانش" "تو کی میخوای چشمتو وا کنی"

تند تند نفس میکشیدم... پس... پس از علاقه بنیامین به من خبر داشت؟

ناخواداگاه حرف زدم: تو همه چیزو میدونستی؟

ساکت شد.

- با توام... صالحی به جهنم... تو از بنیامین خبر داشتی؟

رنگش پرید... برای اولین بار این شخص روبروم رنگ باخت

باراد- مگه بنیامین چی شده؟

پوزخند زدم: چیه؟ نکنه این استعداد بازیگری منم به تو سرایت کرده؟ خوب بلدی بزنی جاده خاکی! افرین

اما اینبار به جای تعجب اخم کرد:

- جوابمو بده من از چی بنیامین خبر داشتم؟؟؟؟

نیشخند زدم: نمیدونم والا.. برادر توئه... از من میپرسی؟

پلکاشو محکم رو هم فشرد و عصبی چند بار به موهاش چنگ زد... منم که دیدم تمایلی به حرف نداره خواستم حرکت کنم که متوجه رستوران چند متر اونور تر شدم... ماشین رو خاموش کردم و گفتم که بریم واسه ناهار

تو طول غذا خوردن یکبارهم حرف از دهنش بیرون نیومد... البته جای تعجبی هم نبود... تعجب این بود که برای اولین بار اونقدر باهم حرف زدیم!!!

شیده مسخره بازی در می آورد اما باراد فقط اخم به چهره، با غذاش بازی میکرد

ایدا- اوه.. باد امد و بوی عنبر آورد... کیم اومدا!

چهار نفری سرمونو چرخوندیم و استاد هارو همراه با نسترن دیدیم. بلافاصله صدای کوبیده شدن قاشق تو بشقاب چینی بلند شد... از ترس هیینی گفتم... کار خودش بود!

- ای وای چته؟ نه به اون موقع که یه قاشق غذاهم نمیخوردی نه به الان که هی میکوبیش تو بشقاب!

نسترن با دیدن ما یه سمت میزمون حرکت کرد غدام تقریبا تموم شده بود که بارسیدن استادها به میزمون مچ دستم از جا کشیده شد و بلند شدم

باراد- فعلا

و مثل کش شلوار منو دنبال خودش کشید... در کمک راننده رو باز کرد و تقریبا هولم داد داخل خودشم پشت فرمون نشست و درو بست به ثانیه نکشید گاز داد و از اون محل با سرعت دور شد

من که هنوز از این حرکتش تو شوک بودم گفتم: پس بچه ها!

باراد- نترس، با استادت میان!

این دفعه کنترلمو از دست دادمو جیغ کشیدم: دیگه خفه شو... خفه شو باراد از وقتی که حرکت کردیم استادت استادت راه انداختی... اون شیده احمق یه غلطی کرد تو هم روش... منو با کی اشتباه گرفتی؟؟ هرزه های خیابونی؟؟؟؟؟؟؟؟ مطمئن باش از اون استادم یا رفیق شفیق جنابعالی تا سر حد مرگ نفرت دارم و حالم ازش بهم میخوره... فقط کافیه یه بار دیگه بگی استاد عزیزت کاری که نباید رو میکنم... انقدر اسم اون دوست عوضیتو جلوی من به زبون نیار! فهمیدی؟؟؟؟!!

جاخورده به سمت من چرخیده بود و با دهن باز به این روی جدیدم که هرگز کسی ندیده بود خیره شده بود...

صدای بوقهای ممتد و پشت سرهم کامیونی مارو به خودمون آورد... فاصله چندانی باهامون نداشت اما برای هر تصمیم گیری دیر شده بود و با تمام وجودم شکستن استخونامو حس کردم... تنها کاری که کردم با جیغ بلندی

دستامو حایل صورتم کردم.. تمام تنم سست و مایع گرمی از روی پیشونیم سرازیر شد... دنیا مثل چرخ و فلک دور سرم میچرخید، کم کم چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم

سرم به شدت درد میکرد، احساس میکردم فکم تماما خورد شده، دستامو نمیتونستم حرکت بدم و بدتر از اون خونهای خشک شده روی پلکهامو به وضوح حس میکردم

صدای ناله ای هر چند ثانیه کنار گوشم بلند میشد اما ذهنم کمکم نمیکرد تا صاحبش رو تشخیص بدم

نفس کشیدم همراه شد با سوختن قفسه سینم که بلافاصله ناله بلندی از روی درد کشیدم

سایه ای روی صورتم افتاد اما نمیتونستم پلکهام از هم باز کنم:

- خانم صدامو میشنوی؟؟

هرچقدر زور زدم باز هم نتونستم حرفی بزنم تنها ناله ای کشیدم و چیزی نگذشت که کاملا بیهوش شدم

- کمک، کمک کنین،

صدای فریادی به گوش میرسید، توان نفس کشیدن نداشتم، انگار که کیلومترها دویده باشم و حالا هیچ رمقی

برام نمونه باشه. هر دم و بازدم کوتاهم منجر به اتیش گرفتن سینه ام میشد... جوری که دلم میخواست همون

لحظه بمیرم

حس کردم واسه لحظه ای از زمین فاصله گرفتم... اما درد پهلوام بهم اجازه بیهوش بودن رو نداد بعد از ناله بلندی

دیگه هیچی حس نکردم

تکونها و نوازشهای دستی رو روی سرم حس میکردم.. صداها برام گنگ بود با هر مشقتی که بود چشمامو باز کردم

فضای اطرافم کاملا تاریک بود و تنها بودم، کم کم متوجه سنگینی ای روی پیشونیم شدم دستم رو بالا بردم و روی

سرم گذاشتم تقریبا نرم بود... دستم رو محکمتر به پیشونیم کشیدم و پایین اوردم، پارچه ای نم دار روی پیشونیم

بود

تازه متوجه موقعیتم شدم، نمیتونستم کجا هستم با سرعت از تختی که روش خوابیده بودم بلند شدم که با

اینکارم دردی شدید توی سرم و قفسه سینم پیچید ناخودآگاه دستم رو روی سینم گذاشتم

در باز شد:

-ب خواب کیجا(دختر) چرا بلند شدی؟

با تعجب سعی کردم چهره زنی رو ببینم که با لهجه شمالیش منو مخاطب قرار داده بود

لبهام درد میکرد: منو کجا آوردین؟

زن چراغ خواب رو زد تا نور رچشمام رو اذیت نکنه:

-استراحت کن کیجا

یدفعه یاد باراد افتادم:

-باراد؟... باراد کجاست؟

کنارم با یه ظرف اب نشست:

زن - اون ریکا (پسری) که همراهته رو میگی ننا؟ شوهرته؟

دستم از سرم جدا کردم: شوهرم؟

زن پارچه ای رو خیس کرد و بعد از گرفتن نمش دستمو تو دستش گرفت:

-پیش بابا قاسم... نگران نباش حالش خوبه

پارچه رو روی دستام کشید:

زن - تصادف کرده بودین، اهالی روستا واسه کاری اومده بودن برن شهر تو جاده شماها را دیده بودن... کسی نبوده

به دادتون برسه آوردنتون پیش بابا قاسم

کم کم تصویر های مبهم و گنگی رو به یاد آوردم... دعوای من... جیغهام.. تعجب باراد و در نهایت تصادفی که جز

تصویری کم رنگ چیزی به یاد نمیارم

زن - خودتو اذیت نکن ننا.. سه روزه بیهوش بودین

-سه روز؟؟؟

زن - بخواب کیجا... من برم سوپت رو حاضر کنم

-ولی من باید برم... من نمیتونم بمونم... باراد... باراد کجاست؟ حالش چطوره؟

زن با محبت نشست و پیشونی زخممو بوسید: مه قربان تو گل دختر که واسه شوهرت بی قراری میکنی.. یه

ساعت دیگه میریم پیش بابا قاسم... حالش خوبه مادر

بی اراده یه قطره اشک از چشمم چکید: بچه ها... الان بچه ها کلی نگران شدن.. اقا جونم... خانم تورو خدا بذار من

برگردم... سه روزه کسی ازم خبر نداره

زن - اروم باش دختر کم... به زور وادارم کرد دراز بکشم بعدم خودش رفت بیرون

خواستم به پهلو بچرخم که دردش تا مغز استخونم نفوذ کرد داشتم دیوونه میشدم... سه روزه که من بیهوش بودم؟ همش تقصیر من بود... همش تقصیر من بود خدا یا... آگه من اون رفتار رو نمیکردم الان حالمون خوب بود... خدایا اقا جونم...! چشمامو بستم که از لای پلکهای بستم یه قطره دیگه اشک چکید

همون لحظه در باز شد و همون زن شمالی با یه ظرف غذا وارد شد با دیدن اشکهام سینی غذا رو روی زمین گذاشت و به گونه هاش چنگ انداخت:

- تی بلا میسر... چرا خودتو عذاب میدی مادر جان؟ چی شده؟ چیزی اذیتت کرده؟

با این حرفش دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم:

- تو رو خدا منو ببرین پیش باراد... کجاست؟ چرا همش میگی حالش خوبه؟ نکنه بلایی سرش اومده نمیخواهین بهم بگین... آره؟

زن با محبت اشکهامو پاک کرد:

- پاشو پاشو دختر جان... بلا چیه... بابا قاسم دو شبه تمومه مراقب شوهرته نداشتی اب از اب تکون بخوره... منتها هنوز بیهوش نیومده... بد تصادفی کردین مادر جان... این سوپ رو بخور تا ببرمت پیش شوهرت چون نداری... ضعیفی به هر زور و زحمتی که بود سوپ رو خوردم تا زودتر خودم با چشمای خودم زنده بودنش رو ببینم... دلم گواهی خوبی نمیداد

- اینجا کجاست؟

زن - روستای میناک... با تموم شدن غذا ظرف رو از روی پاهام برداشت و گذاشت روی زمین... دستم رو به ارومی گرفت و از جا بلندم کرد

تازه متوجه موقعیت اطرافم شدم... تو یه خونه چوبی ای ودم که بی شباهت به کلبه نبود با این تفاوت که نمای سنگی داشت اما سقفش از چوب بود... زن برای اذیت نشدن من به ارومی حرکت میکرد تا اینکه جلوی در یه اتاق متوقف شد در زد که صدای مردونه ای بلند شد: بیا تو

زن سرش رو برد داخل و منو با خودش همراه کرد:

- قاسم جان... دخترم خیلی بی قراری میکنه واسه دیدن شوهرش... بیهوش اومده؟

پیرمردی که حالا فهمیده بودم اسمش قاسمه نگاهش رو روی من متمرکز کرد نگرانی از سر و روم میبارید... لبخند پرمهری زد و با دستش اشاره کرد برم داخل... از خدا خواسته رفتم تو

قاسم: خوبی دخترم؟

لرزون جواب دادم: خیلی ممنون

قاسم- شوهرت فعلا حالش زیاد خوب نیست دختر جان

ته دلم خالی شد...:

-اتفاقی واسش افتاده؟

قاسم با یاللهی دستش رو به زانوهایش گرفت و بلند شد بدون هیچ جوابی به طرف در رفت... گیج دور خودم تو اتاقی که تنها یه تشک به همراه بالشت و پتو و کمد و فرش بود میچرخیدم... که پیراهن خونی باراد رو دیدم... همون پیراهنی که قبل از تصادف تنش بود با قدمهای لرزون به سمت پیراهن رفتم و اونو تو مشتم گرفتم... یه قطره اشک دیگه از چشمم فرود اومد. خدایا اگه بلایی سرش بیاد هیچ وقت خودمو نمیبخشم.. هیچ وقت نمیبخشم... باراد... تو کجایی!؟

حدود یک هفته ست که تو این روستا و پیش بابا قاسم و همسرش که حالا فهمیدم اسمش ثریا ست موندگار شدم، ثریا حتی نمیداره تو خودخونه دور بزنی، فقط گاهی که میره بیرون دست منم میگیره با خودش میبره، تا زمانیکه تو این اتاق هستم بهم اجازه نمیده بیام بیرون، نمیدونم چرا... ولی اصلا حس خوبی ندارم.. حال من خیلی بد، یک هفته ست به غذا لب نمیزنم اونم تنها با اصرار ثریا برای اینکه خیلی ضعیف شدم و دعوا میکنه کمی میخورم که بتونم سرپا شم، دلم اقا جونم رو میخواد، از همیشه نا امید ترم، نمیدونم باید چیکار کنم، نمیدونم تا الان بچه ها چه حالی پیدا کردن، حس یه دختر بیچاره رو دارم که دستش به هیچ جا بند نیست... دیروز که واقعا بی حوصلگی بهم فشار آورده بود بلند شدم و از اتاق بیرون زدم که متوجه پیچ پیچ های ریزی شدم مسیروش رو که دنبال کردم رسیدم به اتاقی که کنار کمد ثریا بود

قاسم- دکتر جان تکلیف این بچه چی میشه؟

با شنیدن اسم دکتر گوشهامو تیز کردم و گوشه ای مخفی شدم:

دکتر- دچار الزایمر یا همون فراموشی موقت شده... ضربه تصادف مثل اینکه از اونیه که فکر میکردم بدتر بوده، پیش بینیم این بود که تو طول این یک هفته بهبودیشو پیدا کنه ولی وضعیتش تغییری نکرده

حس میکردم نفسهام کند شده... درباره کی حرف میدرد؟؟ این شخصی که داشت نظریه های پزشکی رو روش پیاده میکرد باراد که نبود؟؟!!

دکتر- بهتره زودتر با همسرش روبروش کنین شاید اون بتونه کمکش کنه چیزی رو به یاد بیاره وگرنه بعید میدونم سلامتی کاملشو بدست بیاره

دستم به سمت گلوم رفت، ناخودآگاه گردنم رو چنگ زدم اکسیژن برای تنفس نداشتم، هوارو با تمام وجودم میلیعدیدم خدایا باراد فراموشی گرفته؟؟ پلک زنم مصادف شد با فرود یه قطره اشک از چشم چپم

اگه تا الان امید داشتم که تنها نیستم و دلم به وجودش خوش بود، همین الان اون یه ذره خوشی هم ازم گرفته شد... الان دیگه به امید کی خوش باشم؟؟؟ به امید خودم که نمیدونم تک و تنها باید چیکار کنم؟ اونم تا زمانیکه باراد هوشیاریشو بدست نیاورده؟؟

دکتر-پسرم هیچی رو به یاد نمیاری؟؟ حتی همسرتو!؟

در باز شد و ثریا با ناراحتی خارج شد نتونستم حرکت یا فرار کنم با دیدن من تو اون وضعیت محکم تو صورتش ضربه زد:

-ترانه تو اینجا چیکار میکنی؟

ظرفیتم تکمیل شد و محکم گریه کردم: واسه همین نمیداشتین ببینمش؟ واسه این بود که همش منو از این اتاق دور نگه میداشتین؟

ثریا با ناراحتی گفت: دور تو بگردم دختر قشنگم، امیدت به خدا باشه، اون خوب میشه..

خوب میشه!! چه دلداری مزخرفی!

**

چند روز متوالیه که دکتر میاد و میره اما این بار خودم بر طبق خواسته خودم جرئت اینکه جلو برم و خبر بگیرم رو ندارم، تنها پشتیبان من تو یه اتاق فراموشی گرفته و من تک و تنها اینجا تنها کاری که میکنم اینه که خودمو لعنت میکنم... اگه من خودمو کنترل میکردم اگه سر یه لجبازی بچه گانه عصبانی نمیشدم الان هیچ کدوم از این اتفاقها نمی افتاد...

بابا قاسم بعد از کمی دلداری دادن من همراه ثریا خانم به سمت گاو داریشون رفتن..

کمی که گذشت واقعا دلتنگی بهم فشار آورده بود داشتم تو این کلبه چوبی دق میکردم از تنهایی و بی کسی... همراه با پیراهنی که این روزا تنها همدم شده بود به سمت همون اتاقی رفتم که باراد روزهاشو میگذروند... درو با هول کوچیکی باز کردم وارد شدم...

مقاومتم تموم شد، روی زانو هام نشسته بودم ، در برابر پیراهن مقابل چشمم اشک میریختم.. گریه های بی صدام تبدیل به هق هق های کوتاه شد... پیراهن رو به بینیم نزدیک کردم و بو کشیدم.. گریه هام شدت گرفتن... دیگه دست خودم نبود.. یه حس بدی به تک تک سلول های تنم، به همه وجودم چنگ مینداخت و مسبب همه بی قراری هام شده بود... حسی که هیچ جوهره درکش نمیکردم

تو حال خودم بودم که صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم، با سرعت سرموچرخوندم، قطره های اشک حلقه زده تو چشمام دیدم رو تار کرده بود و نمیتونستم چیزی ببینم دستی به چشمام کشیدم... باور نمیکردم... باورش نداشتم که اینجا در چند قدمی من ایستاده و مبهوت و بدون حرف به من نگاه میکنه... مردمک چشماش بین پیراهن توی دستم و خودم میچرخید... سریع بلند شدم و ایستادم

مشخص بود یکی از لباسهای قاسم رو تنش کرده... بی اندازه به تنش زار میزد... با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد... زیر لب زمزمه ای کرد که متوجه نشدم خیسی گونه هام رو پاک کردم... خوشحالی ای که اون لحظه بهم منتقل شد رو هیچ وقت از یاد نمیبرم.. بغض کرده لبخندی روی لبم نشوندم که با اینکارم دونه های اشک رو بخوبی توی چشمهام حس کردم... دستهایش رو به معنای ندونستن باز کرده بود و درست لحظه ای که خواست حرف بزنه که با دو به طرفش پرواز کردم تو بغلش پرت کردم... دستهامو محکم دور تنش حلقه کردم و درحالیکه پیراهنش تو مشتم بود خودمو بیشتر بهش فشردم صدای ناله اش بلند شد... با گریه گفتم:

- فکر کردم بلایی سرت اومده... فکر کردم خودم اینجا موندم... اگه میرفتی من اینجا.. تنها.. باید چه خاکی تو سرم میریختم... دست تنها باید چجوری تحمل میکردم بلند تر از همیشه گریه کردم

با کمی مکث دستش روی سرم نشست لبمو به دندون گرفتم تا بیشتر از این بچه بازی در نیارم اما نمیتونستم... حس خیلی بدی بود اینکه بدونی هیچکسی پیشت نیست و خودت تک و تنها مسبب همه ی اتفاقات پیش اومده هستی.. اینکه بدون وجود کسی که خودت باعث نابودیش شدی ادامه بدی... خیلی حس بدی بود!

با مچ دستم اشکمو پاک کردم: نمیدنی تو این چند وقت چی کشیدم... هیچی یادم نمیومد... وقتی تازه فهمیدم من باعث این حالت شدم....

دیگه نتونستم ادامه بدم و هق هق وار تو سینه اش گریه کردم
صداش با فاصله کمی از کنار گوشم بلند شد:

باراد- اروم باش... میبینی که اتفاقی نیفتاده سالم جلوی چشماتم... اروم باش دختر

یه قدم عقب فتم... صورتش زخمی بود... پیشونیش کبود شده بود و روی گونه هاش جای چند تا خراش تازه حک شده بود، یه جوری حرف میزد، جوری که انگار با شک و تردید باشه برای اینکه بتونم هق هقم رو کنترل کنم گوشه لبم رو گزیدم:

- ببین چه بلایی سرت اوردم... همش تقصیر منه... اینا همش تقصیر منه احمقه! اگه من نبودم الان...

نذاشت ادامه بدم و اروم منو تو اغوشش کشید... اعتراضی نکردم، نمیتونستم کاری کنم، شال سفید رنگی که متعلق به ثریا بود رو از سرم برداشت و همزمان چونه اش رو روی موهام قرار داد:

-نمیدونستم انقدر ناز نازی تشریف داری

تعجب کردم، سرمو بالا گرفتم:

-تو...

نذاشت حرفمو کامل کنم:

باراد- اروم باش دختر عمه... صحیح و سالم

زبونم بند اومد... گفت... گفت دختر عمه!.. این... این یعنی اینکه....

از شدت تعجب فقط بهش زل زده بودم که خودش دست به کار شد:

باراد- پریروز نزدیکای اذان صبح بود، بدجوری از خواب پریدم وقتی بیدار شدم که فقط تصادف یادم مونده بود و تو. به قاسم چیزی نگفتم نمیخواستم تا موقعی که مطمئن نشدم بیخودی امیدوارشون کنم... مدت زیادی نیست.. دیروز کاملاً حافظم برگشت... الانهم دنبالشون میگشتم تا خبرشون کنم که دیدم کسی خونه نیست برگشتم تو اتاقم که دیدم نشستی اینجا و نشستی دماغت به راهه!

با این حرفش لبخند کم رنگی روی لبم نشست... خیلی کم رنگ.. ازش ممنون بودم.. میخواست به اون لحظه فکر نکنم... میخواست فکرم رو به سمت دیگه ای رو هدایت کنه... میخواست نذاره تا خودمو سرزنش کنم و احساس عذاب وجدان دیوونم بکنه

باراد- البته چندان انتظاریم نمیرفت، ترانه ای که تا حالا همش خنده به لب بوده دیدن این روی جدیدش برام خیلی عجیبه... این منم که باید تعجب کنم مگه نه؟

بی اراده دستهامو دور کمرش محکم کردم، مثل تمام این هفته ای که تک تک کارهام غیر ارادی بود... متوجه ترس به نسبت کمم شد و خودشو بیشتر نزدیک کرد با لحن خنده الودی گفت:

-میدونی ... الان یه چیز دیگه هم فهمیدم؟

برای دیدنش سرم رو بالا گرفتم، استفهام امیز بهش خیره شدم: چی؟

-اینکه جنابعالی بدجور بغلی هستی

متوجه منظورش نشدم... خندید و گفت:

-باراد- چگونه از این به بعد بهت بگم بغلی؟ هوم؟ نه نه... جوجه بغلی چگونه؟ آره این یکی خیلی بهتره... مگه نه؟

با خنده چتری هایی که روی صورتم پخش شده بود رو کنار زد، انگشت شستش رو به ارومی زیر پلکم کشید و خیزی اشکهامو با نوک انگشت گرفت:

- بیخود نیست همیشه میخندی، گریه به چشمت نمیداد... همیشه بخند، خب؟

تلاش کردم اما نشد... نتونستم یه کلمه حرف بزنم، تبحر زیادی توی غرق کردن مخاطبش و گم کردن حواسش داشت... دوباره قطره اشکم سرازیر شد

باراد- میبینی که از تو هم سالم ترم... ابغوره گیریتو بیخیال شو.. خب؟

- چجوری باید برگردیم؟؟، میدونی تا الان چند نفر نگرانمون شدن؟... کافیه یکی از بچه ها بره عمارت یا زنگ بزنه و با من کار داشته باشه... افاقون نمیتونه تحمل کنه.. اینجا هم که دسترسی ای به کسی نداریم

چند ثانیه با لبخند محوی تک تک اجزای صورتت رو از نظر گذروند، چشمام، گونه هام، بینی ام، ابرو هام، روی لبام کمی مکث کرد و در آخر بوسه ریزی روی پیشونیم نشوند که چشمام بسته شد:

باراد- تو نگران نباش! تا ابد قرار نیست اینجا بمونیم.. بالاخره برمیگردیم.. تا اون موقع هم یه راه چاره ای پیدا میشه

خدا میدونست چقدر خوشحال بودم، هزار بار خدارو شکر کردم... وگرنه من تک و تنها تا کی باید تو این روستا منتظر میموندم؟

این بار دو قدم عقب رفتم و کمی ازش فاصله گرفتم... نمیدونستم بهش بگم یا نه.. کمی با انگشتهام بازی کردم، دودل بودم که خودش پرسید: چیزی شده؟

- هان؟ نه... یعنی... اره!

منتظر ادامه حرفم بود:

- چیز... اینا... یعنی این اقائه که اسمش قاسمه... با اون خانومش ثریا... خب.. راستش چجوری بگم، فکر میکنه که...

دست به سینه همچنان نگاهم میکرد

دستی به پیشونیم کشیدم وهمزمان پوفی کشیدم:

- خب... اینا فکر میکنن که ما... یعنی منو تو...

کلافه گفت: ترانه!!! میگی یا نه؟

این کسی که الان صدام کرد باراد بود؟ این کسی که برای اولین بار اسممو به زبون آورد همون پسر داییم بود؟ مکث کردم تا ببینم حقیقت بود؟

باراد- ترانه؟؟؟؟!!!!

وووووییییی چه قشنگ صدام میکنه ، خب ازت کم میشد این همه مدت به جای "این" اسممو بگی؟؟؟ لااقل دلمو که شاد میکردی

باراد- ترانه کجایی؟؟

یه لبخند به چه بزرگی روی لبام نشوندم و خوشحال از این موقعیت تند گفتم:

-فکر میکنن که ما زن و شوهریم!

در کسری از ثانیه چشماش گرد شد، تازه فهمیدم با چه حالتی بهش گفتم! خه دختره مونگل!! ادم عاقل اینجوری این خبر رو میده؟ دیگه چرا نیشتو تا بنا گوشت باز میکنی! مثلا باید سر تو مینداختی پایین و خجالت میکشیدی، اون وقت با نیش باز ابراز خوشحالی هم میکنی؟... فکر مزاحم رو پس زدم

باراد- تو هم تایید کردی؟

-خب... خب نتونستم حرفی بزنم... یعنی اصلا حالم خوب نبود که بتونم چیزی بگم!

کلافه دستی به صورتش کشید: خدایا من چیکار کنم!

-احیانا منظورت که به حرف من نیست؟ هست؟

باراد- نه اصلا

چشمامو ریز کردم: داری تیکه میندازی؟

خندش گرفته بود: نه دختر، با تو نیستم، چاره ایم نداریم باید همین نمایش رو ادامه بدیم... با شناختی که تو این مدت از قاسم بدست اوردم محاله دختر پسر نامحرم رو یه جا نگهداره

-یعنی دروغ بگیم؟

باراد کلافه گفت: تو راه حل بهتری سراغ داری؟

.....-

باراد- فکر نمیکنم واست زیاد سخت باشه

اخم کردم: منظورت چیه؟

باراد- منظور خاصی نداشتم... میگم فقط یه مدت این بازی رو ادامه بدیم. کافیه قاسم بفهمه ما بهم محرم نیستیم دیگه...—

قاسم- پسرم؟؟؟

باراد که تا اون موقع داشت حرف میزد با شنیدن این صدا ساکت شد و چشماشو بست، نفسم تو سینه حبس شد
ثریا به سمتم اومد:

- کیجا، مگه شما بهم نامحرمین؟

چشم بسته لپمو از تو گاز گرفتم، همینو کم داشتیم

با ترس برگشتم، رو نداشتم تو چشمای زنی نگاه کنم که یک هفته و خورده ای بهمون سرپناه داده بود و نون و نمکشون رو خورده بودیم دروغ بگم... با شرمندگی سرم رو پایین انداختم:

- خب... ما.. راستش...

باراد دنباله حرفم رو گرفت: ترانه دختر عمه منه

ثریا و قاسم متعجب منتظر ادامه حرفمون بودن، با شرمندگی همونجوری که سرم پایین بود گفتم:

- واقعا شرمنده ام ثریا جون، نمیخواستم... نمیخواستم تو این موقعیت بفهمین، حقیقتش اون لحظه انقدر حالم بد بود که اصلا به این قضیه فکر نمیکردم، من... واقعا شرمنده ام!

ثریا به سمتم اومد و اروم منو تو بغلش کشید درست مثل مادری که فرزندشو بغل میکنه، کنار گوشم با لهجه شیرین شمالیش گفت:

ثریا- دشمنت شرمنده باشه مادر جان، حق داشتی عزیزکم، ما زود قضاوت کردیم باید بهتون وقت میدادیم

- شما چرا... این منم که باید

قاسم به سمت باراد رفت و ضربه ای به کمرش زد:

- اشتباه از ما بود دخترم، با این حساب حرف منو هم از زبون پسر داییت شنیدی مگه نه؟

سرمو تو یقه ام فرو بردم: بله

قاسم- و اینم میدونی که محاله من شما دو نفر رو تو خونه ام نگهدارم

سعی کردم از در ملایمت وارد بشم:

- اما بابا قاسم ما که قرار نیست باهم بر خورد داشته باشیم، تازه مطمئنا نه باراد به من نظر بدی داره نه من به

اون!! پس واسه چی؟

بابا قاسم - ببین دختر کم، هر یه نگاه باراد به تو برای من تو اونم توی خونم هر چند اگه از روی قصد و غرض نباشه تو قانون من گناهه و من گناه رو توی خونم قبول نمیکنم.. چه برسه به شمایی که هر دقیقه به هر بهانه ای ممکنه باهم برخورد هم داشته باشین... ماشالا هم تو جوونی و هم پسر م.

با گنگی به حرفاش گوش میکردم معنی کلمه هارو نمیفهمیدم

قاسم: خب موافقی ترانه جان؟

به باراد نگاه کردم که متعجب تر از همیشه به دهن من چشم دوخته بود

تو حین حرف زدنیهای بابا قاسم از بس فکر کردم معنی یه کلمه از حرفاشو هم متوجه نشدم گنگ گفتم:

- بیخشید چیو موافقم؟

بابا قاسم تک خنده ای کرد:

- این حرفتو بذارم پای جواب مثبتت؟

واقعا گیج شده بودم که باراد دست به کار شد:

- تر..... ترانه، بابا قاسم پیشنهاد داد که ما.... ما بهم...

ثریا - محرم بشین کیجا... موافقی؟

- ولی من....

بابا قاسم - دخترم تنها چاره ای که واسه قبول نکردن داری اینه که باراد کلا از این خونه بره و بفرستمش روستای بالا پیش کدخدای ده.

تصمیم گیری تو اون لحظه، تو اون برهه برام جزو محال ترین ها محسوب میشد... من اصلا راضی به محرم شدن با باراد نبودم... و دلیل این همه تعصب بابا قاسم رو درک نمیکردم، باراد هم کلافه شده بود روی زمین نشسته بود و با پاش ضرب گرفته بود... به چهره اشفته اش نگاه کردم، یعنی یه نه میگفتم و خودم رو راحت میکردم؟ ولی اون با این حالش باید از هر پذیرایی ای محروم میشد و پیش کدخدایی میموند که باهاش هیچ شناختی نداشت، حداقل تو این مدت با بابا قاسم آشنا شده بود... نمیتونستم انتخاب کنم... نمیتونستم درست تصمیم بگیرم سرم رو به مرز انفجار بود

بابا قاسم - خب دخترم تصمیمت چیه؟

اگه نه میگفتم کارم اوج خودخواهی نبود؟؟ باراد هنوز حالش کاملا بهبود پیدا نکرده بود... اون به مراقبت کسی مثل ثریا جون احتیاج داشت نه کدخدای ده! باید چیکار میکردم؟! خیلی بده که تو عمل انجام شده قرار بگیری و دستت واسه هیچ کاری باز نباشه... خیلی بده که حتی خودتم نتونی یه انتخاب درست رو انجام بدی... حالم داغون

بود... صورت زخم خورده باراد میخ چهره ام بود و منتظر جوابم از طرفی خودم چی؟؟ میترسیدم! کارم زیاد که نه... اصلا درست نبود

ثریا- خب این که این همه سکوت نداره مادر... باراد رو میفرستیم پیش کدخدا خوبه؟

باز هم جوابی ندادم

ثریا- قاسم جان، به اکبر بگو بره به کدخدا خبر بده واسه شب مهمون داره

باراد با پوف شدیدی از جاش بلند شد نگاه پر حرصی بهم انداخت و قبل از اینکه خارج بشه سرم رو زیر انداختم اروم گفتم:

-من حرفی ندارم

به وضوح جاخوردنش رو دیدم پشتش به من بود که خیلی اروم برگشت ناباور زمزمه کرد: ترانه!

بابا قاسم لبخندی زد و بیرون رفت... ثریا جون بوسه ای روی گونه ام نشوند و گفت تا پنج دقیقه دیگه حاضر شم ... وقتی ثریا خارج شد باراد تو همون حالت گفت:

-چرا قبول کردی؟

این بار من سوالی منتظر حرفش شدم، میپرسه چرا قبول کردی!! حیف من که این همه فداکاری کردم .. تقصیر منه واست دل سوزوندم نذاشتم روونه روستای بالا کننت، حالا میپرسه چرا قبول کردی.

من فقط بخاطر اون قبول کردم چون تو وضعیت خوبی نبود!

دلخور از حرفش بدون اینکه جوابی بهش بدم با اخم درو باز کردم و به سمت ثریا جون رفتم که کنار بابا قاسم نشسته بود چند ثانیه بعد هم باراد اومد.. اما بر خلاف این مدت کوتاه دیگه روی خوش نداشت، اخمش که عضو ثابت چهره اش بود روی صورتش نشسته بود... درست مثل همیشه!

به پشتی تکیه دادم چهار زانو نشستم ... بابا قاسم یه سری جمله های عربی خوند و منتظر جواب من شد...

نیم نگاهی به باراد انداختم که با انگشتهای دستش بازی میکرد، مشخص بود اونم راضی نیست، منم راضی نبودم، تنها بابت یه سری قانون های کهنه باید تن به این محرمیت میدادیم.. مخالفت نکردم چون نمیخواستم جواب زحمتهایی که تو این مدت بدون قید و شرطی به گردنمون داشتن رو با مخالفتم بدم.. در صورتیکه هیچ وظیفه ای نداشتن و تنها از روی لطف و محبتشون بود... با ریشه های شالم بازی کردم همون حالت سر به زیر جواب دادم:

-قَبِلْتُ!

تموم شد... به مدت یکماه محرم کسی شدم که حتی تو خاطر من هم نمیگنجید به روزی باهاش تو این موقعیت قرار بگیرم... جای اقا جون خالی که سرم داد بزنه برای چی دور از اجازه من این کار رو کردی و باهام تا به مدت حرف نزنه! کجایی اقا جون که ببینی دور از چشمت تن به چه غلطی دادم!

اشک تو چشمم نشست... بابا قاسم با لبخندی تبریک گفت و به سمت اتاقش رفت... ثریا هم وارد اشپزخونه شد

من موندم و خودش.. هنوز سرم پایین بود و با ریشه های شالم بازی میکردم

باراد- ترانه تو مجبور نبودی قبول کنی

چیزی نگفتم

باراد- میتونستی مقاومت کنی... وقتی دلت رضا نبود برای چی قبول کردی؟

یه قطره اشک روی دستم چکید، منو بگو واسه کی این کار رو کردم، داره میسوزه از اینکه چرا به من محرم

شده!... خودش بیشتر از همه مخالفه رضایت منو بهونه قرار داده!

بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم تا به سمت اتاقی برم که این روزا توش ساکن بودم که میچ دستم رو گرفت با یه

فشار منو به سمت خودش چرخوند، سرمو برگردوندم تا اشکمو نبینه اما با لجبازی چونه ام رو به سمت خودش

چرخوند... صورتش رو دید پلکهامو بستم لبهامو بهم فشردمو کمی بعد با شتاب دستش رو از رو چونه ام پس زدم

زمزمه بهت امیزش رو شنیدم: داری گریه میکنی؟

با دو به سمت اتاق پرواز کردم اما قبل از اینکه درو ببندم پاش رو لای در قرار داد و خودش رو به داخل

پرت کرد... مقاومت واسه قوی بودن کافی بود، تو حینی که اشکهام فرود می اومد گفتم:

- برو بیرون

با اخم گفت- واسه چی داری گریه میکنی؟

- به تو ربطی نداره... برو بیرون گفتم

باراد- انقدر حالت ازم بهم میخوره که داری اینجوری زار میزنی؟ کی مجبور ت کرده بود؟ خوبه داشتتم حاضر میشدم

تا برم... خودت قبول کردی... خودت گفتی حرفی ندارم... پس این اشکا واسه چیه؟

چقدر بده که درک نمیکرد تنها بخاطر وضعیت جسمانی من به این محرمیت دادم... فقط بخاطر اینکه مراقبتش و

بهبودش رو با چشمای خودم ببینم و حالا جلوم وایساده بود و داشت باز خواستم میکرد چرا قبول کردی... اونم فقط

بخاطر اینکه خودش نمیخواست... چی باید میگفتم! کاملا وارد اتاقم شد و درو پشت سرش بست حالا دقیقا مقابلم

وایساده بود

- اینکه تو نمیخواستی به بحث دیگه ست پس لطفا به من ربطش نده،

به خودش اشاره کرد: من؟

-اره تو... حق نداری وقتی خودت ناراضی هستی اشکای منو بهونه قرار بدی واسه نخواستم... منو بگو واسه اینکه با این وضعت نفرستنت روستای بالا قبول کردم... بعد جلوی من وایسادی میگی واسه چی قبول کردی؟ خوب بود میذاشتم بیشتر درد بکشی؟

باراد- اشتباه متوجه شدی... من منظورم..

-منظور تو هرچی که بود کاملا فهمیدم، باشه، سعی میکنم بیشتر از این جلوت افتابی نشم تا حد ممکن هم تا موقعی که اینجایی از اتاقم بیرون نیام... بهت اجازه نمیدم بیشتر از این شخصیتت رو زیر سوال ببری، پس لطفا برو بیرون

باراد- ترانه م..

-توجه نکن برو بیرون.. میخوام استراحت کنم

ابروهاش بهم نزدیک شدن و اخم غلیظی کرد:

-تا حالا به کسی اجازه ندادم اینجوری باهام برخورد کنه پس ساکت باش تا حرفمو بزنی... من منظورم چیز دیگه ای بود که تو اشتباه برداشت کردی... شخصیت جنابعالی خورد نمیشه، این اشکایی که تو ریختی هر کی جای من، فکر میکنه به زور مجبورت کردن... مطمئن باش اولین کسی که نمیخواد تو این شرایط تو اذیت بشی اون منم

پلک زد: واسه چی تو اتاق بابا قاسم بهم گفتی چرا قبول کردی؟

باراد- چون میدیدم به زور داری اینکارو میکنی... نمیخوام بخاطر من اذیت بشی

شرمنده از قضاوت زودم سرمو چرخوندم

دستش زیر چونه ام نشست: مشکلیه؟

-چی؟

باراد- میگم باز دوباره چه مشکلیه که اینجوری رو میگیری؟

دستشو پس زدم: هیچی..

کم کم نگاهش رنگ شیطنت گرفت عجیب بود! با دستم هولش دادم بره بیرون که یه سانتی مترم از جاش تکون نخورد... غولیه واسه خودش!

حرفی محکمتر هولش دادم که باز هم فرقی نکرد اینبار با تمام توانم به سینه اش ضربه زدم که تو به حرکت مچ دستمو گرفت و پرتاب شدم.. ترسیده جیغ خفیفی کشیدم و چشمامو بستم سرم محکم با سینه اش برخورد کرد... زمزمه اش زیر گوشم بلند شد:

باراد- تویی که زورت به من نمیرسه واسه چی خودتو خسته میکنی جوجه... با مکث اضافه کرد: بغلی!

سرمو بالا اوردم و چشمامو با حرص دوختم تو چشماش بازدمم رو عصبی و محکم به بیرون فرستادم: ولم کن

با لبخند محوی گفت: چه جوجه عصبانی ای

- مسخره بازی رو بذار کنار... ولم کن دستمو شیکوندی

از موقعیتش کوتاه نیومد: بهت نگفته بودم؟

چشمامو ریز کردم و سرم رو تکون دادم که با این کارم چتری هام پخش صورتم شد

باراد- اینکه عاشق شکوندن دست جوجه ها هستم؟

تک خنده ای کرد: اونم از نوع عصبانیشون... عاشق شکوندن دستای کوچولوی جوجه های عصبانیم... یکی از دستاشو جدا کرد تا خواستم جدا شم اون زرنک تر عمل کرد و با سه دستش جفت دستامو گرفت و پشت سرم پیچوند، چونه اش رو نمایشی خاروند:

باراد- مخصوصا اینکه مثل تو هم حرص بخورن... مثل تو عصبانی بشن... مثل تو هم جوجه باشن... در نتیجه

- باشه... باشه میدونم میخوای دستمو بشکونی... ولی اصلا موقعیت مناسبی رو انتخاب نکردی... ولم کن باراد داره دستم از جا در میاد

با نگاه عمیقی اروم رهام کرد:

باراد- این دفعه رو شانس آوردی دلم به حالت سوخت... دفعه بعد از این خبرا نیست... شنیدی جوجه طلایی؟

با حرص تند تند سرمو بالا پایین کردم: اره شنیدم آقای خر زور حالا ولم کن تا بستر از این نابودم نکردی!

با چشمای شیطنت وارث خوبه ای گفت و بیرون رفت...

لباسهایی که متعلق به خودم بود اویزون چوب لباسی چوبی کمد تریا جون بود... تو این مدت برای برگشت دستمون به جایی بند نبود، منتظر افرادی بودیم که ماشین رو به نزدیکترین تعمیرگاه فرستاده بودن و مارو به اینجا، خونه بابا قاسم و تریا جون! در غیر این صورت هیچ راهی برای برگشت وجود نداشت. با اینکه نزدیکای خرداد ماه بودیم اما منطقه شمال کشور واقعا سرد و خنک بود... حتی دیشب بارون شدیدی هم بارید که حالا بوی

خاکهای نم خورده دلنشینی تو بینیم میزد و واقعا حس قشنگی داشت... درست مثل یه جور تازگی... واقعا این منطقه دوست داشتنی بود... امروز سرد تر از همیشه بود و بدجور هوا رو مه گرفته بود، مشغول تفتیش جیبهای شلوارم بودم که حس چیزی مکعبی رو تو دستم احساس کردم... با کنجکاوی بیرون کشیدم و جعبه ای مکعبی رو دیدم، یادم نبود چیه، بازش که کردم نگاهم به زنجیر نقره ای افتاد که از بازار رضا برای بنیامین گرفته بودم... یادم اومد اون موقع چون دستم پر بود جعبه رو به جیب شلوارم منتقل کردم تا بعدا بذارم تو کیفم اما ظاهر یادم رفته بود. باز هم یاد اقا جون بدجوری اذیتم میکرد... اینجا به تلفن دسترسی نداشتیم و همین باعث میشد دلشوره بدی بگیرم

به کمد تکیه دادم زانوهامو تو بغلم جمع کردم زنجیر رو مثل پاندول ساعت جلوی چشمم تکون دادم که با اینکارم با یاد بنیامین اشک تو چشمم نشست... بدجور دلتنگ خانواده و دوستانم بودم... چند ضربه به در اتاق خورد تو همون حالت گفتم:

-بیاتو تریا جون

در باز شد... کمی بعد صداش بلند شد:

-چیکار میکنی؟

جاخورده از حضور ناگهانی باراد جا به جا شدم، دستی به چشمم کشیدم زنجیر رو پایین اوردم: هیچی... بیکار نشسته بودم

مشغول گذاشتن زنجیر تو جعبه بودم که گفت:

باراد- اون چیه دستت؟؟

- زنجیر

زیر چشمی دیدم یه تای ابروشو برد بالا: اهان!

بدون اینکه تغییری تو لحنم ایجاد کنم گفتم: مال من نیست

سرمو به سمتش چرخوندم: مال بنیامینه

کمی ابروهاش بهم نزدیک شدن و زمزمه کرد: بنیامین؟

-اوهوم... بنیامین

باراد- زنجیر بنیامین دست تو چیکار میکنه؟

جعبه رو سر جاش گذاشتم:

-از مشهد به عنوان یادگاری برایش گرفته بودم، کمی چونه ام لرزید:

-دلَم برایش تنگ شده

بی حرف بهم نگاه میکرد... ادامه دادم:

-دارم اینجا دق میکنم... عادت ندارم، دلَم دوستامو میخواد... اقا جون رو... بنیامین رو.. محمود اقا و سمیه جون رو.. نمیتونم بیشتر از این اینجا بمونم... واقعا برام کلافه کننده ست ساعتها بیکار بدون تفریحی اینجا بشینم و به در و دیوار زل بزنم یا خودمو با خاطراتم سرگرم کنم

باراد- مجبوری... مجبوریم.. هم من هم تو... تا زمانیکه کارمون راه نیوفته چاره ای جز این نداریم

قدمی به سمتم برداشت و کنارم با فاصله روی زمین نشست، مثل من به کمد تکیه داد گفتم:

-چند وقت دیگه باید صبر کنیم؟ نگران اقا جونم... همش میترسم بچه ها برن عمارت و سراغ منو از ش بگیرن... میترسم دوباره سخته کنه.. با تموم شدن حرفم اشکم روی لباسم فرود اومد... ناراحتی رو تو چشمات میخوندم اما به شوخی با شونه اش ضربه ای به شونه ام زد:

باراد- جمع کن اشکتو.. تا تنهایی خوبی، به محض اینکه من میام ابغوره گیری تو راه میندازی؟

زهر خندی زدم: لوس شدم جدیدا... مگه نه؟ اروم ادامه دادم: دوری از اقا جون لوسم کرده

به مسخره گفت: معلومه!.. منم ۲۱ سال لای پر قو بزرگ شم و بدبختی رو با چشمای خودم نبینم با دو روز تنهایی اینجوری ابغوره میگیرم

بی هوا پرسیدم: تو چرا همیشه اخم میکنی؟

پرسیدم همان و دوباره اخم کردنش همانا! الهی لال شی ترانه! حلواتو پخش میکردن اگه دو قیفه زبون به دندان میگرفتی؟؟؟

با جدیت نوک انگشتش رو روی گونه ام کشید: -چه اشکای ریزی!

شیطون گفتم: اها... بزنم اون کانال منم؟

که با این حرفم خنده پررنگی کرد...:

-خوبین اخم چقدر بده... اصن انگار این لبخندت کل چهره ات رو عوض میکنه.. چرا همیشه اخم داری پس؟

باراد- به همون دلیلی که جنابعالی همیشه نیش ت با بنا گوشت بازه

اخم ظریفی کردم: خنده خیلی هم خوبه... میدونی با هر خنده چقدر به عمرت اضافه میشه؟

این دفعه بلند خندید: لابد منم باید با این همه اخم تا الان میمردم

محو خنده اش بودم و همونجور بهش خیره بودم که چشمکی زد:

-چیه؟ چرا اونجوری نگام میکنی؟ نخوری منو صاحب دارما

بیشرف چه قشنگ میخنده! بابیخیالی رومو برگردوندم: نه بابا نترس. هنوز انقدر بد سلیقه نشدم ادم گوشت تلخی

مثل تو رو بخورم

باراد- از خداتم باشه... مگه چمه؟ خوش تیپ نیستی که هستم.. خوشگل نیستی گه هستم..

شونه بالا انداختم: فعلا که از خدام نیست و منم تمایلی به خوشگلی و خوش تیپی تو ندارم... برو بده به صاحب

جونت بخورت!!!

خنده این دفعه اش بلند تر از قبل شد: به چشمم.. اونم به وقتش... قولشو ازش گرفتم

چپ چپ نگاش کردم زیر لب زمزمه کردم: بیشعور بی حیا!

نیم خیز شدم تا از جام بلند بشم اما قبل از اینکه کامل بلند بشم دستم رو به سمت خودش کشید که باعث شد

نتونم تعادلمو حفظ کنم به سمتی که کشیده شدم پرتاب بشم... از ترس چشمامو بسته بودم... به خودم که اومدم

دیدم روی پاهاش پرت شدم و اونم از ترس اینکه سر من به کمد برخورد نکنه با دستاش منو سفت چسبیده بود..

ضربه محکمی به کمرش زدم: ازار داری اخه؟؟ واسه چی دستمو میکشی؟

اخم ظریفی کرد: تو نمیتونی خودتو نگهداری به من چه؟

-ببخشید که عمه من مثل کش شلوار منو کشید!

باراد- اصلا کجا میخواستی بری؟ من اومدم اینجا حوصله م سر نره!

پوفی کشیدم: نکنه واسه دس به اب رفتنم قبلش باید ازت اجازه بگیرم؟...

لبه‌اشو تو دهنش کشید.. با همون حالت گفتم: اجازه هست برم؟

ناخودآگاه انگشتش به پهلوام خورد که جیغ بنفشی کشیدم: ولم کن

شوک زده از رفتارم محکمتر قفلم کرد، این بار تا جون داشتم خودمو تکون دادم تا از دستش ازاد شم:

-باراد تو رو خدا... تو رو جون هر کی دوست داری ولم کن..

اما کرمش گل کرده بود و ظاهرا داشت نهایت لذت رو از این بازی مسخره میبرد خبر نداشت یک ثانیه دیگه

بیشتر نگهم داره خودشو، کل هیکلشو، بیچاره اش میکنم!

این بار اتیشی تر و بد تر از قبل گفتم: ولم کن تو رو خدا،، باراد قلقلک ندهه الان میریزه هه هه هه
درودن این حرف از دهنم برابر شد با ازاد شدنم... مثل جت به سمت دستشویی پرواز کردم که صدای بلند قهقهه
اش رو شنیدم ، تو دلم حناق غلیظی بهش فرستادم...!

ثریا- دختر جون تو نمی‌خواهی بری حموم؟

کمی من و من کردم ادم خجالتی ای نبودم اما معذب بودم و این برام سخت بود ثریا جون که متوجه شد به سمتم
اومد سرم و بوسید :

ثریا- تو هم مثل دختر خودمی از چی خجالت میکشی؟

-خجالت نمیکشم... فقط راستش... خب.. چجوری بگم!

ثریا- میدونم مادر، راحت نیستی، اما منو هم مثل مادر خودت بدون.. همونجوری که من تو رو مثل دختر خودم
دوست دارم... باشه؟

بغض کردم: راستش من مادر ندارم، من نمیدونم مادر داشتن چه جوریه

ثریا سرمو تو اغوشش برد و محبت امیز گفت: الهی من دور تو گل دختر بگردم، خودم مادرت میشم کیجا

از این همه محبت بی اندازه اش دلم فشرده شد، ازش شنیده بودم جوون که بوده پدرش اونو به ارباب زاده روستا
شوهر میده، اما ارباب زاده بعد از مدتی تو راه رفتن به شهر بر اثر ریزش کوه میمیره و همه اینو از پا قدم نحس ثریا
میدونستن و اونو دوباره روونه خونه پدریش میکنن، مدتی بعد بابا قاسم لب چشمه با ثریا آشنا میشه و میاد به
خواستگاریش اما پدرش و پدر شوهر ثریا مخالفت میکنن بابا قاسم هم که کوتاه نمی اومده و انقدر میره و میاد تا
پدر ثریا رو راضی کنه همون روزا پدر ثریا میمیره و ثریا چون مادرش سر زایمان از دست رفته بوده ثریا هم کسی
رو نداشته بالاخره با بابا قاسم ازدواج میکنه و برای همیشه از اون روستا میرن... اما بعد از چند سال میفهمن بچه
دار نمیشن... زندگی قشنگی داشتن.. به زندگی روستایی و بی الایش و سراسر صفا و محبتی که به هزار تا دعوا و
ناسازگاری زوج های شهری می ارزید، حتی با وجود بچه ای که میدونستن هیچ وقت نبوده و نیست!

سرم رو بیشتر تو اغوشش جا کردم و گونه اش رو بوسیدم:

-خدا نکنه.. من فدای شما بشم با این همه محبتتون

ثریا زبونش رو گاز گرفت:

-خدا کنه دختر جان.. پاشو پاشو برو حموم ببینم

-ولی....

اجازه مخالفت رو بهم نداد: خودم برات یه دست لباس قشنگ کنار میدارم، پاشو دختر جان، پاشو.. اون شوهر بیچاره ات چه گناهی کرده تو رو هر روز باید اینجوری ببینه

یه لحظه متوجه منظورش نشدم با صدای بلندی گفتم: شوهرمم؟؟؟؟

ثریا - آووووو... دختر جان، اره دیگه شوهرت!

بادهن باز گفتم: شوهرم کجا بود ثریا جون؟

ثریا - ای بابا... همون پسر خالته، پسرعمو ته...

تازه متوجه شدم منظورش از شوهرم باراده، از این فکر تنم لرزید اما به تانیه نکشید با قهقهه ام در و دیوار خونه رو به لرزه دراوردم به حدی که روی شکمم خم شده بودم و هرهر میخندیدم:

- وای ای!!! خی... خیلی باحال... بود... ثریا جون... هه هه هه... فکر کن... یک درصد... منو باراد... خخخخ وای دلم... زن و شوهر! هه هه... اخ خدایا... باراد شوهر منه... خخخخ

اما با چشم غره های مکرر ثریا جون اونم در حالت دست به کمر که به منو خنده مضحک خیره شده بود ترجیح دادم خفه خون بگیرم... واسه همین با چند تا سرفه دستمو از رو دلم برداشتم و راست ایستادم:

اوووووومممم... یعنی اینکه... الان حموم از کدوم طرفه؟

با این حرفم وقیافه جدی! من ثریا جون به خنده افتاد منم که خنده اش رو دیدم شیر شدم، بوسه محکمی روی گونه اش کاشتم که با ضربه ارومی به کمرم منو به طرف حموم پرت کرد

ثریا - ترانه جان لباسات رو گذاشتم تو کمد اتاق خودت... خودتو خشک کردی اونارو بپوش

برای اینکه صدام برسه بلند گفتم: چشم، دست گلت درد نکنه ثریا جون

با سرت درد نکنه ای جوابم رو داد

هوا بازم سرد بود و باعث شد تا کمی از سرما بلرزم... برای اینکه تو این موقعیت خودمو به یه مریضی توپ دعوت نکنم با سرعت هرچه تمام تر خودمو خشک کردم، ثریا جون گفت لباسها تو کدمه... خوبه....

مزیتی که این خونه داشت این بود که اتاقی کوچیکی داشت و احتیاج نبود این بار هم پسر دایی جان رو کنارم تحمل کنم... وای فکر کن همینم کم مونده با اون تو یه اتاق باشم... خودشو مالک کل اتاق میبینه خخخخ

در حالیکه زیر لب اهنگ قدیمی سیندرلای بلک کتس رو زمزمه میکردم با قر کمر به سمت کمد رفتم:

بود پایین دسته های روسری هم پولکی از جنس پولکهای کت داشت، اولین بار بود همچین لباسی میپوشیدم البته اگر نمایش رو فاکتور بگیریم... این لباس در مقایسه با لباسی که برای نمایش پوشیده بودم هیچه!

با ذوق جلوی آینه چند بار جلو عقب رفتم و از زوایای گوناگون خودم رو بررسی کردم در اتاقم رو به ارومی باز کردم که دیدم ثریا جون تو اشپز خونه مشغوله... کسی خونه نبود، تا فهمیدم متوجه من نیست سریع به سمت اتاق خودش دویدم و بعد از وارد شدن دروبستم

جلوی کشوی لوازم آرایشش ایستادم... یه جا سرمه به همراه قلمش بود به علاوه چند تا مداد ابرو و رژ لب دلم نمیخواست حالا که این لباس رو پوشیدم مثل روح جلوش ظاهر بشم، قلم سرمه رو بیرون کشیدم و در نهایت ظریفی روی چشمم کردم.. چشمم کاملا سیاه شد.. در رژ لب رو باز کردم، قرمز... به به... چه رنگ توپیم به تورم خورد...

رژ رو روی لبهام کشیدم و قسمت های اضافه اش رو با نوک انگشتم پاک کردم... کمی از آینه فاصله گرفتم، قرمزی لبهام با سیاهی چشمم بدجور در تناقض بود و این تناقض زیبایی خاصی رو تو چهره م بوجود آورده بود

راضی از آرایش نیمه ام یه قدم به عقب برداشتم، روسری رو دوباره روی سرم انداختم، این بار دسته هاش رو از پشت سرم چرخوندم به جلو آوردم و بدون هیچ گره ای روی شونه هام رهاس کردم... کمی از چتری هام رو هم با برس بصورت کج بیرون ریختم...

این بار با ذوق از چهره ام جیغ خفیفی کشیدم، از خود راضی که میگن نمونه بارز خودم بود!!

در اخر یه دور دیگه لبهامو بهم مالیدم و اروم و بی سرو صدا از اتاق بیرون رفتم... چشم نخوری تری جون... چه جیگری شدی!

ثریا جون مشغول اشپزی بود

لبخند به لب با دستم دو تا ضربه به در اشپز خونه زدم:

-ثری جون چطور شدم؟

ثریا جون با شنیدن صدام برگشت

ثریا- ترانه؟؟؟

شیطون چشمکی زدم: ناراحت نشدی که از لوازم آرایش استفاده کردم؟ گفتم همه چیو دیگه تکمیل کنم... ریز ادامه دادم: اشکال که نداره؟

ادای دخترای خجالتی رو درآوردم و با چشمک شیرینی دستهامو تو هم گره دادم

ثریا جون با لبخند بزرگی با لهجه شیرینش شروع کرد ازم تعریف کردن:

- ماشالا... ماشالا... هزار الله اکبر، الهی چشم حسود و بخیل کور بشه، پاشم... پاشم واست یه اسفند دود کنم دختر خوشگلم... وای... لباس که دیگه انگار واسه خودت دوخته شده، الهی من دورت بگردم، چه اشکالی مادر، من از خدایه دخترم چیزی از خوشگلی کم نداشته باشه... ماشالا... قربون تو دختر خوشگلم برم من

- قربونت برم، این چه حرفیه، خدا نکنه... بغلش کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم:

- تو خیلی به من لطف داری، هم تو هم بابا قاسم، خیلی دوستون دارم ثریا جون اینو از ته قلبم میگم

ثریا جون روی سرم رو محکم بوسید:

- قربان تو گل دختر... اگه میدونستم انقدر خوشگل میشی زودتر میفرستادمت حموم

پابه پاش خندیدم که منو کنار زد و رفت سراغ اسفند:

- ای بابا ثری جون دیگه اونجوریام نیست حالا انگار چه تحفه ایم ها!

ثریا- نگو مادر، بزمنم به تخته چیزی از خوشگلی کم نداری عزیز دلم... اسفند دود میکنم تا کور شو هر انکه نتواند دختر ملوسمو دید

خنده ریزی کردم

کمی بعد دود اسفند خونه رو گرفت... ثریا جون اسفند رو بالای سرم چرخوند که صدای بابا قاسم بلند شد:

بابا قاسم- ثریا... چیکار میکنی تو؟

متعاقبش صدای باراد اومد: اوه اوه ثریا جون اینجا رو چه دودی گرفته!.. چیکار میکنی؟

برنگشتم، و به جاش ثریا جون جواب داد:

ثریا- اسفند دود کردم اسه دختر خوشگلم، چشمش میزنن این عروسکو

همون لحظه برگشتم و با خنده گفتم:

- اینجوریام نیست دیگه، ثریا جون زیادی بزرگش کرده... خسته نباشین بابا قاسم

بابا قاسم همراه با لبخند با دیدنم گفت: درمونده نباشی دختر بابا. به به بزمنم به تخته... نه میبینم ثری حق داشته این همه دود واسه دختر خوشگلم راه بندازه... هزار ماشالا...

- ای بابا شما هم که حرف ثریا جون رو میزنین، من کجام خوشگله اخه

زر میزدم در حد چی! از من خوشگل تر تو دنیا نبود... مخالفان هم جمیعا خر هستندا!

بابا قاسم با لبخند موقع رفتن در گوش باراد که تا اون موقع مثل خشک شده ها به من زل زده بود چیزی گفت
وباخنده بلندی دو ضربه به سر شونه اش زد و از اشپزخونه بیرون رفت
ثریا جون هم خودشو مشغول نشون داد...

یه دور از بالا تا پایین با نگاهش اسکن کرد، صورتش رو کامل از نظر گذروند.. با تک خنده شیطونی به در تکیه دادم
و همراه با چشمک سرم رو به معنی چطور شدم تکون کوچیکی دادم... بلافاصله اخم غلیظی رو صورتش نشست و
سریع از اشپزخونه خارج شد..

وا، دیگه اخمت چیه؟ فقط بلده بزنه تو حس و حال ادم! چشم نداری ببینی از تو خوشگل تر شدم؟؟؟.. از فکرم
نزدیک بود خندم بگیره!

...بیخیال ترانه.. این همون باراده همیشگیه که با صد من عسلم نمیشد نوش جانس کرد، این اخماش که دیگه نباید
برای تو تازگی داشته باشه... سری به نشونه تایید حرفام تکون دادم و رو به ثریا گفتم:

-ثریا جون کاری داری بده من انجام بدم

ثریا-نه دخترم، تو برو پیش شوهرت... کارام تموم شد دیگه

-خخخ شوهرم کجا بود ثریا جون.. این صیغه فقط واسه راحت بودنمون پیش بابا قاسم خونده شد.. وگرنه من غلط
کنم این خوش اخلاق رو به عنوان شوهرم انتخاب کنم

-فعلا که چه غلط بکنی چه نکنی بنده این عنوان رو یدک میکشم

یهو با جیغ شدیدی که ناشی از ترسیدنم بود برگشتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم با احمی صد برابر از قبلی از
شیر لیوانی اب پر کرد و یه نفس همه رو در حالیکه بهم خیره شده بود سر کشید... از دست خودم حرصم گرفت!

با تمسخر گفتم: نه بابا؟ یعنی من الان زن تو حساب میشم؟

لیوان رو تو ظرفشویی گذاشت دست به کمر جواب داد:

باراد-خودت چی فکر میکنی؟

با حالت حرص دراری دست به سینه شدم و سرم رو بالا انداختم: من که اصلا!!! در باره تو کوچکترین فکری
نمیکنم

حدسم درست بود صورتش سرخ از خشم شد:

باراد-بسیار خب... با حرص اضافه کرد: خانم متفکر! جلوتر از من رفت و نفهمیدم کجا رفت!!! مثل جن یهو نا پدید
شد

ثریا جون با خنده گفت: اذیتش نکن مادر... این پسردوست داره

چشمام گرد شد... این یکی دیگه هیچ جوهره تو کتم نمیرفت! به زور بینمون صیغه خوندن... به زور به شوهرم بهمون چسبوندن... حالا هم میگفت دوست داره! این دیگه چه مدلش بود؟؟

دستهامو از هم باز کردم: کوتااا بیا ثری جون... این یکی و بیخیال شو مرگ ترانه!

با اخم بهم تشر زد: ترانه!

میدونستم بحث کنم تا فردا صبح میخواد بهم ثابت کنه دوستم داره، اخلاق ثریا جون کپی اقا جون بود واسه همین دستهامو به معنی تسلیم بالا بردم:

-باشه... باشه من غلط کردم... دوستم داره... حالا اجازه هست من برم؟

با لبخند موذی ای گفت: برو دخترم!

این دفعه دیگه اهمیتی ندادم... بابا قاسم مشغول چرم دوزی بود و تو حال و هوای خودش حسابی غرق شده بود در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم

لباسم رو کمی بالا گرفتم و با خنده شیطانی ای درو بستم

از اونجاییکه رسماً بیکار بودم جلوی ایینه خم شدم... کمی خودمو دید زدمو مثل دیوونه ها تو ایینه گفتم:

-حالشو گرفتی تری مگه نه؟ معلومه! آی جانا... چه حرصیم خورد خخخ... اخه ثری جون تو چه دل خوشی داریا... این میخواد سر به تن من نباشه بعد میگه دوستم داره اصلاً شوخیشم به پا جوکه!

با حالت مسخره ای کمی جلو رفتم: نه همچین بدم نیستا... مشکل اون اخلاق زهرمارشه که خودم درستش میکنم... بعله، میپرسن شوورت چیکارست؟ منم با افتخار تمام میگم (صدامو تو دماغی کردم):

-باراد جونممم یه پا مطربه واسه خودش، جوووون باراد جوووون چه اسم شیکیم داری فدام شیبی... اوممم حالا چون بعداخیلی عاشقت میشم باید پسلمم به جذابی تو باشه... خب؟ دوست دارم ابهتش به باباش بره

چه توهمی! جای شیده خالی دو تا کف گرگی نثارم کنه دیگه بیاد و درستش کن! خنده بلندی کردم از ایینه فاصله گرفتم و راست ایستادم، چشممو چرخوندم که برگردم سرجام، به ثانیه نکشید چشمم چرخید. دوباره به ایینه زل زدم... نه!!!!

این!!!! این کیه دست به سینه به کنج دیوار تکیه داده!!!!

اب دهنم رو با سرو صدا قورت دادم... چرا رو به انفجاره!!! خدایا این جنه؟؟!!

نه...من تا حد مرگ از اسمش میترسم چه برسه به خودش!خدا یا اصلا شوخی قشنگی نیست...جرئت برگشتن نداشتم..از تو ایینه با کلی کلنجار رفتن با خودم پرسیدم:

-تو.....تو روحشی دیگه مگه نه؟؟؟یا جنی در قالبش درومدی؟

تند تند خوندم: اعوذبالله من شیطان رجیم!...بسم الله ار حمن رحیم... به کل اتاق فوت کردم ولی جنه هنوز وایساده بود و بهم با احم زل زده بود...با امام هشتم...نکنه عزرا بیله؟؟هنوز همونجوری اخمالود و دست به سینه کنج دیوار به این ناشی باز یام نگاه میکرد

جیغی کشیدم: پس چرا هنوز هستی؟؟؟؟ تو جنی مگه نه؟روحی؟

روحه بدون اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه:

-نخیر...من خودشم!

دیگه نفسم بالا نیومد...اروم باش تری...اروم...دو تا ادم گنده اون بیرون هستن..خیالانی شدی...اره همینه...حالا جیغ بزن...نترس...اونا به دادت میرسن! دهننتو خیلی لطیف تا جاییکه خدا بهت اجازه داده باز کن و اون صدای لطیف ترت رو اشکار کن...فقط در حد یه پس لرزه خفیف..چون ممکنه زیر اواری همین خونه بمیری و دیگه هیچ وقت رنگ تهران و اقا جون رو نبینی...پس...اروم باش..فقط در حد یه پس لرزه

دهنمو باز کردم تا چنان جیغی بکشم که با دو تا قدم گراز مانند به سمتم پرید وقتی دستش رو جلوی دهنم گرفت جیغم تو گلوم خفه شد دیگه رو به سکنه بودم...تقلا میکردم...که بدتر داشتم خفه میشدم دستشو با قدرت جلوی دهن و بینیم گرفته بود راه تنفسم بسته شد دیدم نمیتونم کاری کنم دستشو گاز گرفتم تا بلکه ولم کنه با داد بلندی پرتم کرد عقب

دستم رو سینم گذاشتم تا بتونم نفس بکشم ترسیده گفتم:

-توووو.....تو اینجا...تو اتاق من ...چیکار میکنی!!!؟

با احمی بی سابقه به سمتم اومد...این دفعه دیگه استثنا نداره،مطمئنم نداره.اول اشهدو با چی میخونن!؟

با تته پته یه قدم رفتم عقب:

-به نفعته همین الان بری بیرون...ب...بدو

-نرم میخوای چیکار کنی؟

بی توجه گفتم: از کی وایسادی اینجا؟

اخمش جاشو به پوز خند داد: از همون موقعی که مجبور بودم توهومات مغز معیوب جنابعالی رو گوش کنم

یکی تو سرم داد زد بهتره همین الان خود کشی کنی ترانه... واییییی این نکنه فکر کنه من عاشق چشم و ابروشم؟

-ببین به جان خودم من نه عاشق کشتتم نه تو گفت موندم... اون چیزایی هم که شنیدی کاملا اشتباه شنیدی.. حالام برو بیرون

قدمی به سمتم اومد: موندم اینارو نگی چی میخوای بگی؟

همزمان به قدم عقب رفتم: بهت میگم برو بیرون

باراد- نکنه یادت رفته محرمیم و موندنم اینجا هیچ اشکالی نداره؟

بند بند تنم لرزید.. بزنه و خر مغز نداشتشو گاز بگیره من اینجا چه گلی بریزم به سرم؟!

یه نگاه به در انداختم یه نگاه به باراد، منتظر حرفم بود که با یه حرکت به طرف در دویدم اما قبل از اینکه دستم به دستگیره بخوره کمرمو به سمت خودش کشید که باعث شد جیغ بلندی بکشم خودمم از صدای خودم وحشت کردم اون بیچاره رو دیگه نمیدونم

ثریا- ترانه... حالت خوبه؟؟

دست باراد روی دهنم قرار گرفته بود و کمرم محکم تو دیوار کوبیده شد...

ثریا- ترانه؟؟؟ کجایی؟

اروم و تهدید وار گفت: دستمو برمیدارم جیغ بکشی کاری میکنم اون سرش نا پیدا، مثل بچه ادم همین حالا جوابشو میدی فهمیدی؟

تند تند کلمو تکون دادم تا ولم کنه... با شک اول یه انگشتش رو برداشت و وقتی دید قرار نیست جیغ بکشم کاملا دستشو برداشت

ثریا- ترانه؟؟؟ درو چرا قفل کردی؟؟؟ چی شده دختر؟؟؟

منو چسبونده بود به دیوار و خودم تو دستاش اسیر بودم چاره ای نداشتم جیغ میزدم میدونستم بی برو برگرد تلافی شو سرم در میاره:

-خوبم ثریا جون... چیزی نشد..

ثریا- چیو خوبی؟؟؟ درو باز کن ببینم خوبی؟!

با نگاهش به معنی نه تهدید امیزی سرشو تکون داد:

-بخدا خوبم ثریا جون، پام... پام لیز خورد، چیزی نیست

ثریا- زهره ترک شدم دختر جان... بیشتر مواظب خودت باش

صدای قدمهای پاش نشون میداد رفته

به طرفش برگشتم که دیدم به کف دستش نگاه میکنه اروم مسیر نگاهش رو به طرف من تغییر داد... کنجکاو شده بودم سر بلند کردم تا کف دستشو ببینم که بیشتر کوبوندم تو دیوار:

-آی چته وحشی

-میخوای همین الان غلط رو نشونت بدم؟

چشمام گشاد شد... چی گفت؟ نکنه منظورش به وقتیه که تو اسپیز خونه گفتم غلط بکنم اینو انتخاب کنم؟

اخم کردم: خیلی بچه ای

پوزخند زد: از تو بچه تر؟

-عقده ایم هستی

لبخند محوی زد: اضافه میکنم، کینه ای و بیربخت واز خودراضی از دماغ فیل افتاده ام هستی... این بار نتونست لبخندش رو مخفی کنه

باراد- جنابعالیم به ادم لوس و توهمیه زشت و سرخوشی

اخم پررنگی کردم: سرخوش هیکلته! هرچی باشم به توی عنق منکسره شرف دارم که از عالم و ادم ارث نداشتتو طلب داری

باراد با لبخند حرص دراری گفت: زبون درازم اضافه میکنم

-اختیار دارین... استاد مایین شما! شکست نفسی نفرمایین

سرشو جلوتر کشید: نه مثل اینکه تنت میخاره!

-اره بدجور... میای برام کیسه جانانه بکشی؟

چشماش برق خاصی زد: خیلی پررویی

-تازه فهمیدی؟

-ترانه کاری نکن یه کاری کنم دیگه نتونی کاری کنی... نمیدونم میدونی یا نه اما باید بگم دخترای زبون دراز و

پررو یه چیز دیگه ان... اونم واسه من

از حرفش لرز بدی گرفتم: برو عقب

-نه دیگه میخوام کیسه ای که بهش تمایل داری رو برات بکشم دستشو دو طرف سرم گذاشت و خودشو کامل بهم چسبوند

باراد- انتظار نداری کسی که محرمه رو خیلی عادی به حال خودش بذارم تا مهلت صیغه تموم بشه؟
با شک گفتم: ی...یعنی چی؟

با غرور گفت: یعنی اینکه سهممو ازش میگیرم

دیگه صدام در نیومد. بدجور ترسیده بودم و هر لحظه ممکن بود اشکم در بیاد، از طرفی این شرایط هم بهم فشار می آورد و نمیتونستم مسائل رو هضم کنه

پیروزمندانه گفت: چی شد؟ قبول؟

سعی کردم لرزش صدامو کنترل کنم: نمیدونستم انقدر ادم عوضی ای هستی... اشتباه میکردم که دربارت جور دیگه فکر میکردم..حقا که از اون دوست بیشعورت چیزی کم نداری

اما بر عکس حدسیاتم کوتاه نیومد بلکه بیشتر هم نزدیک شد:

-میدونستی قرمز خیلی به لبات میاد؟

با انزجار چشمامو بستم: ساکت شو

-دارم حقیقت رو بهت میگم خانم زبون دراز، اما گذشته از این حقیقت سهم منو رد کن بیاد وگرنه خودم دست به کار میشم

با نا باوری چشمامو باز کردم... فکر میکردم همه این حرفا رو داره برای حرصی کردن من میگه:

- باراد؟!!!!

-هر اشتباهی تاوانی داره خانمی، تاوان غلطت رو میخوام همین الان بهت بدم، البته بعید میدونم تاوان باشه، برای تو بیشتر پاداشه، پس ادای دخترای پاستوریزه رو در نیار، هر کی ندونه من میدونم روزی چند تا دوست پسر عوض میکنی

اشک به چشمام هجوم آورده بود تو تصوراتم نمیگنجید همچین ادمی باشه: خیلی عوضی ای

با خنده گفت: چرا؟ چون میدونم از هیچ پسری نمیگذری؟ چشمکی زد: حالا این بارو از من نگذر...زودباش...

تمام تلاشم برای قوی بودنم لرزش چونه ام بود و پلکی که تند تند بهم میزدم تا اشکاش نریزن از خودم دفاع کردم:

-من شیطونم درست.. ولی یه دختر هرزه نیستم..بهت اجازه نمیدم هرچی از دهنتم در میاد رو بهم بگی...

برای دیوونه کردن من گفت: میخوای این حرفا رو یگی تا منو به طرف خودت جذب کنی؟ باشه قبول... با دخترایی مثل تو زیاد بودم که میخوان خودشونو تو نگاه اول بعد از شنیدن حقیقت قدیسه نشون بدن... تو هم مثل یکی از همونا

دستامو بالا اوردم تا هلش بدم اما جلوتر جفت دستامو چسبید اشک دیدم رو تار کرده بود بلند گفتم: ولم کن براراد... حاله ازت بهم میخوره... گمشو عقب.. لیاقت تو همون دخترای اشغالن نه منی که به عمرم با یه نفرم نبودم، برو سهمتو از همونا بگیر. اگه میدونستم یه همچین ادم سواستفاده گری هستی میذاشتم بفرستنت به روستای بالا تا از درد روزی هزار بار جون بدی... دارم میگم ولم کن

تند تند تقلا میکردم و اون به تقلاهام با یه پوزخند فوق العاده حرص درار نگاه میکرد... خیلی خودمو کنترل کردم تا جیغ نکشم... دستمو به سمت خودش کشید که صاف رفتم تو بغلش، تمام تنم به رعشه درومده بود، خودمو هزار بار لعنت کردم که چرا جلوی این بی جنبه مانور دادم و حرفی که نباید رو میزدم دستام پشت سرم پیچ داد:

براراد- فعلا تنها کسی که در دسترسه تویی جوجه بغلی، در حال حاضر نمیتونم در برابر این لبای وسوسه کننده جلوی خودمو بگیرم، دلهم میخواد برای یه بار هم که شده طعمشو بچشم... بهت اطمینان میدم به تو هم بد نمیگذره

با تموم شدن حرفش سرشو پایین کشید گردنمو چرخوندم و با مقاومت سرم رو توی سینه اش مخفی کردم به قطره اشکم از ترس چکید و درست روی پیراهنش فرود اومد:

-به خدا بهم دست بزنی دیگه هیچ وقت اسمتو نمیارم

با آزاد شدن اولین اشکم قطره های بعدی پی در پی سرازیر شدن صدای تعجب وارش بلند شد: چرا سینم خیسه... سر تو بیار بالا ببینمت... ترانه با توام

سرم رو با سرعت بالا بردم: چیه... ببین... میخواستی اینو ببینی؟ باشه موفق شدی... غرورمو خورد کردی... شخصیتمو تیکه تیکه کردی حالا هم ولم کن تا بیشتر از این با منه هرزه نباشی

انقدر تند حرف زده بودم به هق هق افتاده بودم:

-از هر کس انتظار داشتم از تو یکی نداشتم، این که تو این موقعیت به فکر هوس خودت باشی، خیلی پستی که با دیدن موقعیت داری خوردم میکنی... وقیحی از تو گذشته... باید واقعا بی وجود باشی که منو اینجوری گیر بندازی و از موقعیت سو استفاده کنی... قبول کردم محرمت شم فقط برای اینکه اذیت نشی و نری جایی که نمیدونی کی هستن... ولی ظاهرا اشتباه میکردم... باید میذاشتم بیرنت تا اینجوری در برابر کسی مثل تو به التماس نیفتم... هرکی میگفت تعجب نمیکردم ولی تو....

دیگه نتونستم ادامه بدم، سرمو با هق هق محکم و پی در پی به سینه اش کوبیدم: خیلی بی شعوری؛ هرچقدر که تو بی شعوری به همون اندازه من احمقم... احمقم که به ادمی مثل تو اطمینان کردم

ساکت فقط بهم نگاه میکرد و حرف نمیزد اروم دستامو رها کرد تهدید وار انگشتمو تکون دادم: فقط برو بیرون
..همین الان

اروم لب زد: صورتت سیاه شده

داد زد: به جهنم که شده..گمشو از جلو چشمم

سر سفره ناهار حتی سرمو بالا نیاوردم که نگاهش کنم کنار ثریا چون نشستم و بی توجه بهش مثل همیشه دو
بشقاب غذا خوردم... ولی سنگینی نگاهش بدجوری اذیتم میکرد

بعد از غذا ثریا جون رو به زور از اشپزخونه بیرون فرستادم و خودم مشغول شستن ظرفها شدم، به بارم ظرف
نشسته بودم! ولی خب زشت بود همش میخوردم و میخوابیدم! باید به فعالیتی انجام میدادم وگرنه که اونا وظیفه
ای در برابر پناه دادن به ما نداشتن..اول از همه صورتم رو با اب شستم تا اثرات کمی از سرمه های باقی مونده
چشمم از بین برن...در حال کف زدن به بشقابا بودم

-اینا رو کجا بذارم

بی اراده با شنیدم صدایش بشقاب از دستم لیز خورد و تو سینک پرت شد.

جرتت سر چرخوندن نداشتم از دست خودم بدجور عصبانی بودم که به اون زودی اشکامو بهش نشون دادم، نباید
غرورمو خودم با دستای خودم خورد میکردم..اما دست من نبود...همیشه مقاومتم کم بود..از اون گذشته تا حالا
چنین شرایطی برام پیش نیومده بود

وقتی جوابی از جانبم دریافت نکردم چیزی رو با حرص کوبیدم تو سینک و رفت بیرون دسته ای لیوانها رو آورده
بود...شونه بالا انداختم و شروع به شستن کردم

ثریا- دختر جان... دو تا زیر... یکی رو... اهان... دوباره... قلابو بچرخون

با کلافگی میل و کاموا رو شوت کردم:

ثریا چون من از بچگیم استعداد این کارو نداشتم... حتی موقعی هم که واسه درس حرفه و فن میل بافی داشتیم
دادم به سمیه جون برام درست کنه

ثریا غر زد: آوووو چقدر سخت میگیری کیجا، دو تا زیر یکی رو قلابو بچرخون این دیگه کاری داره؟

-خب استعدادشو ندارم ثریا جون...

همون لحظه صدای قدقد مرغی بلند شد...با یه حالت کنجکاوی و شادی گفتم: صدای مرغ بود؟

ثریا جون با خنده سرشو تکون داد...دو سوته بلند شدم و در خونه رو باز کردم: ثریا جون کجاست؟

ثریا باخنده به سمت چپ اشاره کرد...لباسم که همون لباس زیبای محلی بود روسری اش رو دور سرم محکم کردم و با دو به سمت سمتی که ثریا جون اشاره کرده بود دویدم...یه عالمه مرغ و سه تا خروس واسه خودشون میچریدن...با دیدن مرغای کپل چشمام برق زد...چجوری تا حالا متوجه شون نشده بودم

به سمتشون دویدم که با اینکارم واکنش نشون دادن و شروع کردن به دویدن...از این بازی داشتم نهایت لذت رو میبرددم من بدو مرغا بدو..ثریا جون که سرشو از پنجره بیرون آورده بود وبا دیدن بدو بدوی من به دنبال مرغا غش کرده بود از خنده:

-ترانه و لشون کن گوشتای تنشون رو اب کردی دختر جان.

روسری از سرم افتاده بود و چون وسیله ای برای بستن موهام نداشتم موهام روی شونه هام رها شده بود... این وسط دو تا خروس قلدر و سینه سپر کرده جوری نگام میکردن انگار زدم باباشونو کشتم راست ایستادم و رو به خروسه گفتم: هان؟

چشمتون روز بد نبینه این حرف من همانا و هجوم آوردن خروسها بدنالم همان... لامصب مثل چییی میدویدن...دیگه از بس جیغ زده بودم گلوم میسوخت، من یه قدم میدویدم اون انگار ده قدم میومد جلو... ثریا جون قهقهه میزد داد زدم:

-ثریا!!!!!! جون بیا این حیونای وحشیتونو بگیرین الان میزنن منو میکشن

دیگه جا برای فرار نداشتم، حالا این بار علاوه بر خروسه مرغاهم افتاده بودن دنبالم با جیغ بلندی دور حصار میدویدم...ثریا دیگه روده به دلش نمونده بود کاکل های قرمز و چننش و خروس مثل ژله تکون میخورد و با اون دو تا پاش افتاده بود دنبالم و ول کن نبود.. نفس برای دویدن دیگه نداشتم روی یه تخته سنگ پریدم بالا ولی غافل از اینکه خروسه با یه پرش اونم وایساد کنار من..یه قدم رفتم عقب:

-ببین..خروسه...بیا باهم منطقی باشیم...نه من میخوام اون مرغاتو بخورم نه کس دیگه

گردن چندششو دراز کرد

-ببین خروس جان دعوا که نداریم باهم..اما اگه بخوای همینجوری جلو بیای تضمین نمیکنم یکی از همون مرغاتو کباب نکنم...گرفتی که چی میگم؟

باز اومد جلو

- اوی. با تواما... یاسین که در گوش خر نمیخونم... بهت میگم برو عقب اما بی توجه به من پرهاشو باز کرد که باعث شد پام روی تخته سنگ لیز بخوره و با سر پخش زمین بشم

ثریا به گونه اش چنگ انداخت: چیشدی دختر جان! در رو باز کرد و به سمتم اومد... دستش رو به سمتم دراز کرد...:

- خوبم ثری جون.. میتونم بلند بشم

ثریا- اخه دختر جان ادمی که از مرغ و خروس میترسه باهاشون دنبال بازی راه میندازه؟

- چی شده؟

هول کردم و به جای اینکه از خروسه فاصله بگیرم مستقیم پام رو گذاشتم رو سرش... صدای خروسه درومد که با ترس پامو برداشتم و محکم زدم تو صورتتم: هیییین بیچاره له شد!

به عمرم اینجوری ضایع نشده بودم! وقتی ثری جون ماجرای دنبال بازی منو واسه بابا قاسم و باراد تعریف کرد و اونا غش غش میخندیدن خیلی عادی نگاهشون میکردم دست اخر واسه توجیه کارم گفتم:

- خب تپیل بودن ادمو وسوسه میکردن...

دوباره قهقهه اشون رفت هوا.. خب تقصیر من چیه... کودک درونم با خر درونم دست به یکی کردن |:

بلاخره به یه بهونه ای پیچوندم و رفتم تو اتاقم اما به محض اینکه پامو تو اتاق گذاشتم حس کردم فرشها خیس هستنند، با شک خم شدم و دستی بهشون کشیدم.. حدسم درست بود، کاملاً خیس بودنند، با کنجکاوی مسیر خیسی رو دنبال کردم تا رسیدم به لوله ای که گوشه کمد کار شده بود... دست زدم یخ یخ بود و اب ازشون چکه میکرد...:

- ثریا! جوون... بابا قاسم.. یه لحظه میابین؟

کمی بعد هردوشون تو چهار چوب در نمایان شدن

بابا قاسم - جانم دخترم؟

تو همون حالت خم شده دستمو از لوله برداشتمو چرخیدم: مثل اینکه لوله هاتون ترکیده

ثریا جون با نگرانی و بابا قاسم با جدیت به طرف جایی که من نشسته بودم اومدن... برای یه لحظه چشمم تو چشم باراد تلاقی کرد که به در اتاق تکیه داده بود... با اخم رو مو گرفتم

بابا قاسم - ای دل غافل... اینا کی ترکیدن؟! ثری فرشها رو جمع کن

-درست میشن؟

بابا قاسم- درستیش که درست میشن ولی فکر میکنم واسه اون برفی که چند روز پیش اومده باشه... هوا واقعا سرد بود، به این فشار اومده..

باراد تکیه اش رو از در جدا کرد و به ثریا چون گفت:

-من جمع میکنم ثریا خانم.. شما بفرمایید کنار

ثریا- شما چرا پسرم.. کمرت درد میگیره بیا اینور

باراد- این حرفا چیه...همش دو دقیقه کارشه

ثریا چون زنده باشی به باراد گفت و فاصله گرفت، باراد هم مشغول لوله کردن فرشهای اتاق شد..

ثریا-ترانه مادر اون اچار رو از روی میز قاسم میاری... با چشمی سریع به سمت میز رفتیم و اچار رو برداشتم

ثریا و بابا قاسم کنار لوله زانو زده بودن و راجع به ترکیدنش بحث میکردن

تا اومدم اچار رو بهشون بدم پام لیز خورد و اچار از دستم افتا روی فرش، پوفی کشیدم و روی زانو هام خم شدم تا برش دارم، همون لحظه باراد که در حال لوله کردن فرش بود دست از کار کشید اچار درست روی قسمت لول شده افتاده بود، برش داشتم خواستم بلند شم که متوجه شدم داره نگام میکنه

بی اراده اخم کردم زانو هام رو صاف کردم که به جلو خم شد و میچ دستم رو گرفت ترسیده یه قدم عقب رفت، در کسری از ثانیه حالت چشماش عوض شدن زیر لب اسمم رو زمزمه کرد... جوابی ندادم اما با اخمی که به چهره داشتم بهش نشون دادم زودتر حرفش رو بزنه

چیزی نمیگفت و همونجور نگاه میکرد .. کلافه سرمو به معنی چیه به چپ و راست تکون دادم

پلکهاشو چند ثانیه روی هم فشرد نیم نگاهی به بابا قاسم کرد که با اینکارش برگشتم به سمت اونا... تو حال و هوای خودشون بودن میدونستم مثل همیشه سرکارم گذاشته این دفعه دیگه واقعا خواستم بلند بشم که با شنیدن حرفش درجا خشک شدم

باراد- معذرت میخوام

مات و مبهوت برگشتم... چی گفت دقیقا؟؟؟

این بار علاوه بر پلکهاش لبهاش رو هم فرو برد، گیج و منگ به لبهایی چشم دوخته بودم که برای اولین بار این کلمه رو میشنیدم... دستهاشو مشت کرد خواستم جوابشو بدم که با صدای ثریا چون نیم خیز شدم

ثریا-ترانه دخترم رفتی اچار بسازی؟

در حالیکه هنوز از حرفش تو شوک بودم با گیجی تمام اچار رو به همراه لبخند کم رنگی به سمت ثریا جون گرفتم که تشکر مختصری کرد از جلوی فرش کنار رفتم و مسیر اسپزخونه رو در پیش گرفتم...

به یخچالش تکیه دادم سعی کردم تو ذهنم حرفش رو یادآوری کنم، گفت معذرت میخوام، با چشمای بسته کمی بیشتر فشار اوردم...اره درست گفت...گفت معذرت میخوام با دو انگشت اشاره ام شقیقه هامو ماساژ دادم

- همش محض شوخی بود

با شتاب چشمامو باز کردم و باراد رو دیدم که با فاصله کمی از من مقابلم ایستاده بود...از تنهایی باهش تجربه خوبی نداشتم خصوصا اینکه حالا هم ثریا جون و بابا قاسم مشغول کار خودشون بودن نگاهی به در اتاق خوابم انداختم و باترس گفتم: برو عقب

چشماش رنگ ناباوری گرفت به خودش اشاره کرد:

-درباره من چی فکر کردی

لبخند ترسونی زدم:

-من اصلا درباره تو فکر نکردم و هیچ وقتم فکر نمیکنم، تو ظهر چهره واقعی خودتو نشون دادی

اخماش رفت تو هم: دارم میگم حرفام محض شوخی بود...تو زیادی جدی گرفتی

به سینم زدم: من؟ من زیادی جدی گرفتم؟ خیلی خوبه..افرین...توجه کن خودتو...ظهر تو اون اتاق منو تا مرز

سکته بردی و برگردوندی حالا وایسادی تو چشمای من زل زدی میگی حرفام شوخی بود؟

سعی کردم تن صدام رو کنترل کنم: تو غلط میکنی با من از این شوخیای مسخره میکنی!!

این دفعه قیافه اش واقعا ترسناک شد: چی گفتی؟

ترسیدم اما برای اینکه خودمو نبازم تکرار کردم: تو غلط میکنی با من از این شوخیا میکنی...بار اول و آخرت بود!

نمیدونم من احساس کردم یا نه اما حس کردم به طرز عجیبی چشماش میخندن و برقی که توشون بود این

موضوع رو ثابت میکرد...

یه قدم نزدیکم شد که دو قدم رفتم عقب: برو عقب وگرنه صداشون میکنم

با حالت ترسناکی گفت: چرا؟ میترسی؟

-اره میترسم...تجربه نشون داده تنهایی با تو چی چیزی جز دردسر برام درست نمیکنه.برو عقب بهت میگم

فایده ای نداشت هرچقدر من اونو نفی میکردم اون تحریک میشد و برای حرص دادنم نزدیک تر میومد به سمت در دویدم که مچ دستم رو گیر انداخت نفسم تو سینه حبس شد...نکنه کار ظهرشو عملی کنه؟؟؟ سریع ذهنم جرقه زد. پامو بالا اوردم تابزنم که با کف پاش روی پاهام ایستاد..با لبخند مرموزی گفت:

-نه...مثل اینکه علاوه بر ترسو بودن و وحشیم هستی...

نالیدم: بابا تو چی از جون من میخوای اخه چرا راحتم نمیذاری؟

این بار لبخند محوی زد: میدونی الان اونا تو اتاقن و اگه من بخوام میتونم خیلی راحت به کارم برسم؟

درمونده بهش زل زدم...این دفعه دیگه فحش ندادم،چون میدونستم بدترشو سرم میاره!

باراد- ولی این کارو نمیکنم

خودشو بیشتر نزدیکم کرد که با اینکارش قشنگ تو اغوشش جا گرفتم روی پاهام ایستاده بود برای اینکه تعادلمو نگهدارم مجبور شدم دستامو دور کمرش حلقه کنم اما محور نگاهم همچنان روی دکمه پیراهنش بود

یه دستش رو جدا کرد و چونه ام رو بالا کشید:خب؟

-چی خب؟

-حرفی که گفتم...

واقعا پررویی رو به حد اعلا رسونده بود..اخم کردم: من چیزی یادم نیما

باراد- پس بازم تنت میخاره

سریع جواب دادم: نه...حالا که فکر میکنم یادم اومد

باراد- خیلی عالی...و من چی گفتم؟

چشمامو بستمو اب دهنم رو قورت دادم...الهی بترکی...از ته دلم دعا میکنم مثل همون لوله تو اتاق بترکی،البته تو باید بجای اون میتراکیدی اما دعایم برعکس عمل کرده!

-معذرت خواستی

باراد-خوبه...بقیه اش؟ نزدیکتر شد

نفسمو حرصی به بیرون فرستادم: گفتمی شوخی بوده...اضافه کردم: البته به گور خودت خندیدی با من از این

شوخی میکنی..بار آخرت بود گرفتمی؟

این دفعه نتونست خنده اش رو مخفی کنه ولی برای اینکه من نبینم سرشو به طرف مخالف چرخوند و شونه هاش لرزید.. درحالیکه هنوز اثار خنده تو چهره اش نمایان بود برگشت:

باراد- تو چرا انقدر پررویی؟ هوم؟

موقعیتمو فراموش کردم و بازم بلبل زبونیمو شروع کردم:

-به همون دلیلی که تو ارث نداشته تو از همه طلب داری

یه تای ابروشو بالا انداخت: نه خوبه... پیشرفت کردی... این چیزی که من میبینم به یه کیسه جانانه احتیاج داره درسته؟

نه مثل اینکه هرچی کوتاه پیام بی فایده ست و چندان فرقی به حال نداره.. ایشون شمشیر رو از رو بسته! مظلوم گیر اورده!

با اطمینان سرمو بالا گرفتم و خیره شدم تو چشمای طوسی رنگش... جدی و بدون هیچ ترسی:

-هرکاری که دلت میخواد بکن

باراد- قبلانا از این جرئتنا نداشتی

تو همون حالت گفتم:

-فعلا میبینی که دارم جناب خوش اخلاق.. هر کاری عشقته بکن

لبخند بزرگی زد: گرون برات تموم میشه خانوم شجاع... ولی خودت خواستی

یه لحظه به غلط کردن افتادم و دقیقا زمانیکه که خواستم سرمو پس بکشم با چونه اش نگهم داشت لباش هر لحظه بیشتر نزدیکم میشد... خدایا!!!! من شکر درجه یک خوردم... غلط کردم.. چیز خوردم... دیگه از این شکر خوریا نمیکنم... با ترس چشمامو بستم.. هرم نفسهای گرمش روی صورتم از فاصله نزدیکی حس میشد... لحظه به لحظه این نزدیکی بیشتر و بیشتر میشد پلکهامو محکم بهم فشار میدادم تو دلم بدجور به غلط کردن افتاده بودم... چیزی با تماس کامل باهام فاصله نداشت

زمزمه کرد: ولی اونجورایم که به این غلظت نشون میدی شجاع نیستی.. نزدیک شد و فاصله رو از بین برد

با تماس لبش به گوشه لبم انگار برق سه فاز بهم وصل کردن تو بغلش تکون شدیدی خوردم...

لبه اشو از همون قسمت خیلی اروم تا روی برجستگی گونه ام نوازش وار کشید... یه حسی بهم دست داد... انگار چیزی ته دلم سقوط کرد.. بوی ادکلنش تو دماغم رفته بود و به کوبش ضربان قلبم دامن میزد. زبری ریش هاش کمی صورتم رو قفلک میداد هرچند خیلی کوتاه بود.. از ترس یا شاید کمی هیجان دستمو محکمتر دورش حلقه

کردم... روی گونه ام مکت کرد. از گوشه چشم دیدم چشماشو بسته... شدت ضربانهای قلبم بیشتر شد... انگار که تو دوی مارا تن شرکت کرده باشم، نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم ولی بی فایده بود
چند لحظه بعد به نرمی گونه ام رو بوسید و به همون ارومی ازم فاصله گرفت... قلبم تند تند خودشو به دیواره سینم میکوبید... از شدت هیجان به نفس نفس افتاده بودم و زبونم بند اومده بود
چشمام بسته بود ولی سنگینی نگاهش رو روی صورتم حس میکردم چشمامو باز کردم که تو فاصله کمی از خودم با لبخند دیدمش... یکباره یاد غلطی که بهش اجازه داده بودم افتادم... به سرعت گر گرفتم با سماجت چونه م رو بالا کشید:

- بهت نمیاد خجالتی باشی!

تو دلم هزار بار خداروشکر کردم که فقط گوشه لبم رو بوسید نه خود لبم رو!

بریده بریده گفتم: من..... من..... می... همیشه ولم... کنی

با شیطنت سرشو کج کرد: نخیر

نالیدم: دیگه چرا؟

منو به خودش فشرد و این بار کامل بغلم کرد سرش رو روی موهام گذاشت:

- چون جوجه بغلی ترسویی هستی

اولین بار بود این موقعت برام پیش اومده بود... قبل از اون با بنیامین خیلی مسخره بازی در میاوردیم و منو تو بغلش میکشید اما اما هیچ کدوم... اعتراف اونم پیش خودم سخت بود... ولی اون دفعات هیچ کدوم مثل الان باعث نشده بود قلبم دیوونه بازی راه بندازه... چشمامو بستم... داغی پلکهام به وضوح حس میشد... دهنم خشک بود... نمیدونم چه مرگم بود... اما دلم نمیخواست اون لحظه تموم بشه... دلم میخواست مدت زیادی تو بغلش باشم... لبم رو از فکرم گزیدم... حقا که بیجنبه تر از من خودم بودم!

حس کردم روسری از سرم سر خورد، کمی بعد حرکت اروم و ملایم دستهاشو توی موهام حس کردم... دیگه داشت زیاده روی میکرد... اینو خیلی خوب میفهمیدم... سرمو عقب کشیدم: میخوام برم

سرتقانه سرمو به طرف خودش کشید و با پنجه هاش به نوازش موهام ادامه داد: و تا موقعی که من نخوام جنابعالی نمیتونی کاری کنی

نالیدم: باراد... لطفا

حرف نزد... داشتیم کلافه میشدم... کوبش بی وقفه ضربان قلبم، هیجان و ترسی که باهم امیخته شده بود و بدتر از همه گرمای تنش که هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و این گرما رو به منم انتقال میداد... تو اون شرایط واقعا دیوونه

کننده بود.. چند دفعه تلاش کردم تا از دستش رها بشم ولی هر بار تقلا کردم مساوی میشد با محکمتر چسبیدن من از طرف اون

دستش روی پوسته سرم حرکت کرد: موهای نرمی داری...درست مثل ابریشم!

به خودم مطمئن نبودم اگر بیشتر بمونم چه غلطی میکنم، زمزمه های فوق العاده ارومش تو اون شرایط برام از هر چیزی عذاب اور تر بود :

-تو رو خدا ولم کن...دارم کلافه میشم

حرکت دستهاشو متوقف کرد، ازش خجالت میکشیدم، برای منی که اولین تجربه ام بود واقعا خجالت اور بود سرمو تو سینه اش پنهون کردم روسری ساتن رو با حالت قبل روی سرم انداخت و کمی از چتری هامو با دستش تو صورتم پراکنده کرد، نگاه گذرایی به چشمهاش انداختم، بیشتر حالت خماری به خودشون گرفته بود...و این بازهم بهونه ای شد برای ضربانهای بدون مکث قلبم.

کمی منو از خودش فاصله داد، سریع دستمو جدا کردم تا برم ولی مانع شد:

باراد-جوجه ترسویی هستی و البته... (مکث کرد): بی تجربه

با لبخند عجیبی بهم خیره شد...دیگه رو نداشتم تو چشماش نگاه کنم...متوجه شد و ازادم کرد:

باراد-دفعه های بعد سعی کن از ترس خودتو محکم به طرفت نجسبونی، چشمکی زد:

-ضربانهای قلبت دست خودت نیست، ولی بهتره با دوتا نفس عمیق کنترلش کنی،...چون دقیقا مثل قلب گنجشک زیر سینم میتپید جوجه بغلی ترسوی بی تجربه

عقب گرد کردم تا برگرم که این دفعه سد راهم شد، نگاهم به پاهام بود و حرفی نمیزدم:

باراد-یه چیز دیگه..خجالتی بودن اصلا بهت نمیاد زبون دراز...اوکی؟

سرمو تکون دادم و به طرف مخالفش چرخیدم که این بار دستم کشیده شد تقریبا بلند گفتم:

-بابا دستمو کندی...این چه وضعشه هر دفعه...کار داری مثل ادمیزاد صدام کن

لبخند زد: -قبوله؟

-هان؟

-عذرخواهیم مقبول واقع شد؟

کف دستم رو به سینه اش فشردم: تا حدودی.

این بار با خنده روی موهامو بوسید و کاملا رهام کرد... بدجوری تعجب کرده بودم... خیلی زیاد... کسی که تا حالا هیچ کس خنده اش رو ندیده بود جلو چشمای من چندین و چند بار خنده اش رو به نمایش گذاشت... عذرخواهی کرد و حتی برای تاییدش ازم مهر تایید خواست... گیج گیج بودم...

بعد از شام که انصافا دست پخت ثریا واقعا خوشمزه بود ظرفهارو به اشپزخونه بردم بابا قاسم ازمون خواست بریم پیشش بعد از کمی حرف زدن مستقیم رفت سر اصل مطلب:

- ترانه جان.. دخترم لوله ها ترکیدن.. مشخص نیست تا کی درست شدنش وقت میبره باید تعمیر کار بیارم... اما موضوع اینه که تو نمیتونی تو اون اتاق بمونی...

- یعنی چی؟

بابا قاسم- دخترم فرشها رو جمع کردیم و الان اتاق لخته... اونم تو این سرما امکان نداره بتونی تو اون اتاق بمونی، نیم نگاهی به ثریا انداخت و ادامه داد:

- باید یه مدت رو تو اتاق باراد جان بمونی

چشمام گرد شد... چی گفت؟؟!

بابا قاسم ادامه داد- از اونجاییکه محرم هم هستین خیالم راحت،

سریع پریدم وسط حرفش: همیشه من تو اتاق ثریا جون بمونم؟

به محض اینکه این حرف از دهنم درومد باراد نگاه اخمآلود و دلخوری بهم انداخت... برام اهمیت نداشت.. این همینجوری از وقتی که محرم شدید خلوت یا جمع حالیش نیست هر کاری دلش میخواد میکنه.. خیال کرده راستی راستی زنشم! دیگه وای به حال اینکه بخوام باهاش هم اتاق هم بشم!!!

ثریا جون تک خنده ای کرد: قربان تو گل دختر، پس بابا قاسم کجا بمونه؟

شرمنده از حرفم سرم رو زیر انداختم... باراد سرش پایین بود و با دستهای بازی میکرد

- یعنی... یعنی هیچ جوری راه نداره؟

باراد دیگه نتونست تحمل کنه: ترانه خانوم... قرار نیست من شما رو بخورم!

- بحث خوردن یا نخوردن نیست... بحث سر اینه که من دلم نیمخواد با تو هم اتاق بشم..

باراد خشمناک غرید: تو راه حل بهتری رو سراغ داری؟

بی هوا گفتم: اره همینجا تو پذیرایی... مگه چشمه؟

بابا قاسم دخالت کرد: اینجا که همیشه دخترم...سوز و سرما از لای در بیرون میاد شبها تو پذیرایی سرمای غیر قابل تحملی داره نمیتونی دووم بیاری...سرما میخوری

-ولی من میخوام همینجا بمونم بابا قاسم...شما خودتونو جای من بذارین...من واقعا راحت نیستم

ثریا با لطافت گفت: قاسم جان چه ایرادی داره، شاید دلش نمیخواد... یه امشب رو اینجا بمونه

بابا قاسم - تری جان همیشه...شب سرده...سرما میخوره

ثریا با خنده گفت: بذار یه شب که طعم سرما رو چشید خودش متوجه میشه باید کنار شوهرش باشه

باز گفت شوهرش...باز گفت شوهرش...خدایا من چه گناهی کردم اخه؟؟؟؟!!!

پتو رو روی لحاف انداختم

ثریا - چیزی نمیخوای ترانه جان؟

-نه عزیز دلم...دستت درد نکنه..برو بخواب

ثریا - شب بخیر دخترکم

سرشو بوسیدم: شب شما هم بخیر مامان مهربون

با بسته شدن در اتاقشون پتو رو روی سرم کشیدم و خوابیدم

حس میکردم تمام تنم کرخت شده...از شدت سرما دندونام بهم میخورد...پاهامو تو شکمم جمع کردم و تو خوردم مچاله شدم تا شاید گرم بشم...اما فایده ای نداشت،دلم میخواست چند تا پتو روی سرم باشه یا کنار شومینه ای بشینم تا گرم بشم...با لرزشی که از روی سرما بود از جام بلند شدم...سوز بدی از زیر در بیرون میومد...تو اوج خواب یاد حرف ثریا جون افتادم...داشتم مثل بید از سرما میلرزیدم و هیچ چاره ای نداشتم..پتو رو دور خودم پیچیدم و تو جام نشستم،هنوز هم دندونک میزدم نگاهی به در بسته اتاقها انداختم،حدس میزدم نزدیکای صبح باشه...نشستن بیشتر رو جایز ندیدم چون واقعا داشتم از سرما هلاک میشدم..زشت بود اگه میرفتم تو اتاق ثریا جون، با یه تصمیم رو به روی اتاق باراد ایستادم،به ارومی دستگیره در رو پیچوندم...در با جیر جیر خفیفی باز شد

کمی مکث کردم،نفسهای منظمی که تو اتاق پخش میشد نشون از خواب عمیقش میداد..اروم جلو رفتم و کنار بخاری ای که کنج دیوار بود زانو زدم...پتو رو روی شونه هام انداختم و دستامو بغل گرفتم.... کم کم گرما جاشو به سرمای نفوذ شده سلولهای تنم داد، خواب و خماری که ناشی از گرمای بخاری بود باز هم به سراغم اومد..دقیقا

چسبیده به بخاری روی زمین دراز کشیدم و دستامو زیر سرم گذاشتم کمی بعد چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...

زمزمه ای زیر گوشم بلند شد اما اونقدری مست خواب بودم که به ذهنم اجازه پردازش ندادم، چیزی نرم روی پیشونیم حس کردم و بعد فکر کردم از روی زمین فاصله گرفتم با این فکر از ترس سقوط بیدار شدم که خودم رو تو بغل باراد دیدم... با تعجب به خودم و خودش و وضعیت پیش اومده نگاه کردم... روی دستاش بلندم کرده بود... کمی تکون خوردم که متوجه بیداریم شد... با حرص روی تشک پرتم کرد:

-آخ... چرا اینجوری میکنی!... کمرم نصف شد!

با خونسردی پتو رو برداشت و محکم تر از قبل کوبید تو سرم این بار دادم درومد:

-میشه بگی دردت چیه اول صبحی؟؟؟

اخمالود دست به سینه چشم غره ای بهم رفت:

-میردی دیشب سرتق بازی در نمی آوردی؟ میخوردمت؟

برو بابایی گفتم و پتو رو روی سرم کشیدم

با حرص پتو رو از سرم کشید: دارم با تو حرف میزنم

با چشم بسته جوابشو دادم: و منم وقتی جوابتو نمیدم یعنی تمایلی به حرف زدن باهات ندارم..میخوام بخوابم..مزاحم خوابم نشو

باراد- تو دیگه مرز پررویی رو هم رد کردی

کلافه تو جام نشستم و چشمامو دوختم تو صورتش: اینم بیداری... حالا حرفتو بزن که خیلی خوابم میاد و اصلا حوصله غرغره‌های تو رو اونم اول صبحی ندارم!

با اخم گفت: واسه چی دیشب مخالفت کردی؟

- چون دلم نمیخواست باهات تو یه اتاق باشم به اندازه کافی یدفعه نتیجه اعتمادم رو بهت دیدم...اگرم میبینی اومدم اینجا چون واقعا سردم شده بود و چاره نداشتم وگرنه حاضر نبودم صد سال سیاه پیام تو اتاقی که تو هستی

باراد- همچینم تحفه نیستی که انقدر خودتو دست بالا گرفتی...هیچ میدونی اون کار دیشبت به من بدترین توهین ها بود؟ اونم جلوی بابا قاسم و ثریاخانم؟ نمیخواستی هم حق نداشتی به اون شدت مخالفت کنی

-اینکه نمیخوام باهات تو یه اتاق باشم توهینه؟ اگه اره که باید بگم به این توهین افتخار میکنم...

باراد- خیلی بیشعوری ترانه

-میدونم زیاد شنیدم...یه حرف جدیدتر بزن

-به جهنم...منو بگو نگران توی بیشعورم! با حرص بیرون رفت و در اتاق رو بهم کوبیدا!

از رفتارش خندم گرفت...حالا خوبه در خونه مردمه اینجوری میکوبه بهم...اگه مال خودش بود که حتما میشکوندش!! با بیخیالی خمیازه بلندی کشیدم و رفتم که ادامه خوابم رو بکنم... اما هزار بار یا شاید بیشتر فحشش دادم که خواب رو از سرم پرونده بود. به زور در حالیکه هلاک بیخوابی بودم بلند شدم و راه دستشویی رو پیش گرفتم

سر سفره باراد حتی نیم نگاهی بهم ننداخت ظاهرا بدجوری از دستم دلخور بود، خب بد میگفتم مگه؟ وقتی یکبار نتیجه اطمینانم رو دیدم که نمیتونستم واسه بار دوم اشتباهم رو تکرار کنم. کلی سر به سر بابا قاسم و ثری جون گذاشتم و خندوندمشون، روز جمعه بود ...

-بابا قاسم قولتونو که یادتون نرفته؟

بابا قاسم خندید: نه دختر گلم...حاضر شین میبرمتون

با ذوق فراوونی حاضر شدم...قرار بود امروز بابا قاسم بیرمون به گاو داری ظاهرا یکی از گوساله ها قرار بود امروز به دنیا بیاد

با ترس پشت سر ثری جون پنهون شده بودم..جالب بود برام مدتی بعد گوساله ای متولد شد...انقدر با دیدنش ذوق داشتم که جلوتر رفتم و دستمو نوازش وار روی سرش کشیدم..بابا قاسم به زور روی زمین نگهش داشت چند دفعه تعادلش بهم میخورد و کف زمین پخش میشد اما بعد از دفعه پنجم روی پاهاش ایستاد...به سمت گاو ماده حرکت کرد و مشغول شیر خوردن شد:

-اوووخییی...چه ملوسه، چقدم نازه

به سمت باراد چرخیدم که تا اون موقع صم بکم ایستاده بود: مگه نه باراد؟

پوزخند زورکی ای زد: اره.

بابا قاسم و ثری جون مشغول رسیدگی بودن : میشه یه لحظه بیای بیرون ...کارت دارم

خوم جلو تر رفتم... هوا سرد بود بازو هامو بغل کردم

باراد-بله؟

چرخیدم به سمتش: هنوز تکلیف ماشینم مشخص نشده؟ روم همیشه جلوشون بگم.. الان فکر میکنن خیلی داره بهم بد میگدره... ولی خب تا کی باید بمونیم؟

کلافه دستی به گردنش کشید: معلوم نیست... خودمم نمیدونم... خسته شدم از این سردر گمی

-اخره نمیدونم که نشد حرف... خب... حداقل ادرس اون کسی که ماشین رو تحویل داده بگیریم شاید تونستیم چیزی بفهمیم...

باراد- امروز با بابا قاسم دربارش حرف میزنم. سرمو به معنی خوبه تکون دادم و لبخند زورکی ای زدم رو پاشنه پام چرخیدم تا برم که صدام زد: ترانه؟

-بله؟

یه قدم اومد جلو: تو... تو... تو... هیچی ولش کن

-خب بگو؟

-مهم نبود.. قبل از اینکه حرفی بزنم رفت... اینم یه چیزیش میشه

هوا ابری بود، آسمون خاکستری رنگ شده بود.. میدونستم تا یکی دو ساعت بارون سیل آسایی میگیره.. شال بافت دوزی که متعلق به ثریا بود رو روی شونه هام انداختم به بخاری اتاق تکیه داده بودم... یدفعه اتاق تاریک شد... فضای اتاق روشن شد در کسری از ثانیه صدای رعد بلند شد و بعد از اونم قطره های ریز بارون باریدن... بر خوردشون با پنجره حس خیلی خوبی داشت، جمع ترنشستم و اروم اروم زمزمه کردم:

-صدای قلبت تپش قلبم.. صدای عشقه.. یکیه باهممم

مکث کردم تا ادامه شو یادم بیاد.. قطره های بارون حس بی نظیری رو بهم القا میکردن:

-ما دو تا ادم.. با دو تا اسمیم ماها یه روحیم... تو دو تا جسمیم.. کسی نیست مثل تو هنوز که بتونه بشه یه روز همه دنیام

گردنمو کج کردم و با دلتنگی ادامه دادم: هنوزم عاشق تو ام تو که میدونی چی بگم تورو میخوام... تو رو میخوام از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم مسیر فرود قطره رو با انگشتم کشیدم:

-دوست دارم دوباره مثل اون روزا بازم عاشق شیم عزیزم، دوست دارم بدونی وقتی نیستی حال من خرابه و مریضم

بی اراده یه قطره اشک از چشمم چکید... شال رو دور بازو هام محکم کردم و اشکمو پاک کردم:

-دوست دارم یه لحظه بشی...

-بشینی تو روبروم من ارزوم باشی..غمگینه دل من خیلی سخته کم بیاره اون که پا به پا شی..مگه میتونی جدایی

به سرعت نگاهمو از پنجره گرفتم و برگشتم:

در اتاق رو به ارومی بست و کنار بخاری ایستاد..دستاشو از پشت به سمتش گرفت تا گرم شه:

باراد-مثل یه ساحل تو یه غروبی،من اگه بد شم همیشه خوبی.....هوای بارون رو تن قایق،منو تو تنها...منو تو عاشق

نگاهشو بهم دوخت و با صدای جادویی ززمه کرد:

-به تو نزدیکم و تو دور،دو تامون خسته غرور،پره دردییم....نذار عادی شه عاشقی توی اتیش چه عاشقی...چرا سردی...چرا..سردی.

شال کاموایی قهوه ای رنگ رو پیچیدم دور دستم:

-دوست دارم دوباره مثل اون روزا بازم عاشق شیم عزیزم،دوست دارم بدونی وقتی نیستی حال من خرابه و مریضم

این بار خوندم:دوست دارم یه لحظه بشینی تو روبروم من ارزومه باشی

غمگینه دل من خیلی سخته کم بیاره اون که پا به پاشی مگه میتونی جدا شی.

-صدای قشنگی داری،بهت پیشنهاد میکنم بزنی تو کار خوانندگی

لبخندی زد:عاشقی؟

-هان؟من؟ با همون لبخندش سر تکون داد:

-نه بابا من غلط کنم...عشق چی کشک چی..من تو اداره کردن خودمم موندم بعد پیام عاشق یکی هم بشم دیگه هیچی

سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه : والا اینجوری که تو جلوی پنجره میخوندی....چشمکی زد: ولی عاشق بودی!مگه نه؟

-نه باووا بیکارم مگه..اصولا عشق چیز چرتیه

باراد- یعنی بهش اعتقاد نداری؟

شونه بالا انداختم: ای یه همچین چیزایی

باراد- ولی به نظر من عشق کشکه.. زندگیم آش... آش که بدون کشک مزه نداره. نه؟

-نمیدونم... والا این کشکی که تو ازش حرف میزنی من مزه نکردم بینم چه طعمیه. شایدم باشه.. ولی من آش رو بدون کشک ترجیح میدم تازه خوشمزه تره هست

باراد- عشق نباشه که دنیا پوچه... خود تو... الان عاشق اقا جونی... نیستی؟

-هستم... ولی در کل کشک دوست ندارم... آش ساده خوشمزه تره

باراد- بستگی داره با چه دیدی..... یهو ساکت شد.. چشماشو ریز کرد و شکایت امیز گفت:

- تو واقعا خجالت نمیکشی به همه چیز از دید خوراکی نگاه میکنی؟

تازه متوجه شد! اخم کردم: ای بابا.. خو میخواستی مثال غیر خوراکی بزنی... تو با آش و کشک بیان کردی منم گفتم کشک دوست ندارم.. این کجاش خجالت داره!؟

سرشو به نشونه تاسف بالا پایین کرد: واسه من قیافتو اونجوری نکن... بعدم جناب فیلسوف چند بار عاشق شدی که تجربه ات انقدر تو نظریه دادن قویه؟

سر خورد و کمرش رو به بخاری چسبوند شعله رو کم کرد و این بار مستقیم بهم خیره شد: دو بار!

انتظارش رو نداشتم به این رکی جوابم رو بده. ابرو هامو بالا انداختم: نه بابا؟ تو و عاشقی؟ بعدم محکم زدم زیر خنده. اخم کرد: کجاش خنده داره؟

-والا سر تا پاش... بگذریم... کی بوده حالا.. اذیت نکنیا جواب بده

نگاهش رو به پنجره روخت: هوا سرده

-تو خودتم بکشی من کانالمو عوض نمیکنم خودت بحثشو پیش کشیدی خودتم جواب میدی.. اوکی؟ حالا بگو کی بوده که اینجوری با حسرت ازش حرف میزنی

تک خنده ای کرد و پتو رو روی پاهاش کشید: من بگم اشتباه کردم کافیه؟.. قضیه اش مفصله. نگاه عاقل اندر سفیه من و سکوتم رو که برای انتظار دید به خنده افتاد: باشه بابامکت کرد: مربوط به خیلی سال پیشه

با هیجان از کوتاه اومدنش دستمو زیر چونه ام زدم و یکم جلو رفتم: خیلی سال یعنی دقیقا چند سال پیش؟ از برق چشمام و ذوقم باز به خنده افتاد اعتراض کردم: باراد اذیت نکن

سرشو تکون داد: چهار سال... چیزی تو ذهنم یاد اوری شد... یاد تلفنش تو ویلای بابایی با بنیامین افتادم که میگفت اگه دست من بود اون چهار سال رو کلا از زندگیم پاک میکردم..

به شدت مشتاق شدم. سعی کردم يدفعه ادم باشم و وسط حرفش نپریم تا کامل تعريف کنه: خب؟

باراد- حقيقت ماجرا مربوط به بيست و يکي دو سال پيشه

با تعجب گفتم: بيست سال؟؟؟ يعني موقعی که من بدنیا اومدم!!... وایسا ببینم... یعنی تو شیش هفت سالگیت عاشق شدی؟؟ عجب بلوغ زود رسی داشتی!!

به خنده افتاد: هم محلمون بود...

با لبخند مودی گفتم: به به.. همون پس... بیخود نیست بلوغ زود رس داشتی

باراد- اسمش... (مکت طولانی ای کرد و بهم خیره شد):... ترانه بود!

لبام کش اومد: به به... چه اسم خوشگلیم داشته.. خدا واسه ننه باباش حفظش کنه... چه ننه بابای خوش سلیقه ای داشته... اسم بهتر از این؟! به به... ماشالا

خندید: میذارى حرفمو بزنى؟؟... به معنای تسلیم دستامو بالا بردم ادامه داد:

- دختر نازی بود... خیلیم اروم و کم حرف بود.. درست برعکس تو. نداشت حرف بزنى:

- اون روزی که عمه و شوهر عمه از بیمارستان اومدن خونه آقا جون، هممون جمع بودیم... همون روزی که به دنیا اومدی. با لبخندی انگار غرق گذشته شده باشه گفت:

- با بنیامین همش سر تو دعوا داشتیم که کدومون اول بغلت کنیم... عمه فقط به دعوای ما میخندید... شوهر عمه امید هم با مهربونی منو بنیامین رو برد تو اتاقی که تو توش خوابیده بودی... لبخند تلخی زد: خدا رحمتشون کنه.. خیلی زود رفتن

با این حرفش اشک تو چشمم نشست... باراد خیلی خوش شانس بود... خوش به حالش که از مامان و بابام خاطره داشت، من هیچی از شون یادم نمیداد... جز صحنه اون اتیش سوزی لعنتی.. که هنوزم بعد اون همه سال با یاد اوریش فقط عذاب میکشم

باراد- یه بچه ریزه میزه و کیشمیشی لای قنداق صورتی پیچیده شده غرق خواب بود... بچه زشتی نبود، نوزادی بودی که به دل همه مینشستی! تازه به دنیا اومده بودی و مثل همه بچه ها بوی خاص نوزاد رو میدادی. بنیامین کلی غر زد که من بغلش نمیکنم چون بو میده

زیر لب گفتم: بیشعور... که با این حرفم از خنده منفجر شد

باراد- میترسیدم بهت دست بزنم ولی بالاخره شوهر عمه که بهش میگفتم عمو امید، با مراقبت تو رو تو بغلم گذاشت... حس خیلی قشنگی بود، فکر میکردم واست اسم گذاشتن وقتی از عمه سمانه پرسیدم گفت هنوز اسم نداره.

بهم مستقیم نگاه کرد: میدونی... اون روزا با ترانه خیلی صمیمی بودم، اولین دختری بود که انقدر باهم وقت میگذروندیم... تو عالم بچگی دوستش داشتم، موهاشو که میکشیدم جیغ میکشید و من از این موضوع کلی ذوق میکردم... با دیدن تو دوست داشتم تو هم مثل ترانه باشی.. باهم بازی کنیم موها تو بکشم با هم لی لی بازی کنیم... همونجوری که تو بغلم بدی به عمو امید گفتم: اسمشو میذارین ترانه؟

تو هم همون لحظه بیدار شدی و زدی زیر گریه... همه فامیل از این حرکتت خندیدن.. عمه سمانه گفت که موافقتشو اعلام کرده بچم! ولی من اون لحظه از دستت بدجور عصبانی شدم.. بچه بودم خب.. فکر میکردم از ترانه بدت میاد که اونجوری کردی... همین باعث شد پشیمون بشم که چرا اسم ترانه رو برای تو پیشنهاد دادم... تک خنده ای کرد: بچگی هم عالمی داره واسه خودش

متعجب منتظر حرفش بودم: تو اسم منو انتخاب کردی؟؟؟

با همون لبخندش سرشو بالا پایین کرد: منو با اون ترانه هه یکی میدیدی؟؟

باراد- اولین دختری بود که وقتمو باهاش میگذرندم اون موقعا به نظرم از هر اسمی قشنگ تر بود.. حتی از اسم یاسی. دختر عمو بابک... بگذریم... تا ده سالگی با ترانه هم محل بودیم اما وقتی که اثاث کشی کردن و از اونجا رفتن دیگه ندیدمش.. تو سه سالت بود... سعی میکردم وقتمو با تو پر کنم اما همش خواب بودی یا وقتیم بیدار بودی از من فرار میکردی. دیگه نا امید شده بودم از اینکه تو هم مثل ترانه دوستم باشی. نبودن ترانه هم بدجوری رو اعصابم بود... کمی تو جام جا به جا شدم

باراد- شونزده سالم بود که علاقه عجیبی به موسیقی پیدا کرده بودم به اصرار تونستم بابا رو راضی کنم تو یه کلاس گیتار ثبت نام کنم... دستم که روی تارهاش که حرکت میکرد آرامش میگرفتم، حدود دو سه سال بعد بود.. اگه اشتباه نکنم سال کنکورم بود... یه روز برنامه کلاس رو گم کرده بودم و باعث شد تا روزای زوج رو با فرد قاطی کنم... روزای زوج مخصوص دخترا بود و من به اشتباه روز زوج راه افتادم رفتم آموزشگاه، اما وقتی با باز کردن در کلاس دخترا رو دیدم که نشستن متوجه شدم کلاس روز بعد بوده. استادم نداشت برم... رفتم تو و رو یکی از صندلی ها نشستم تا منم تمرین کنم،

سرشو پایین گرفت: استاده چند تا نت رو زد و از یکی از دخترا خواست تا همونو اجرا کنه.. وقتی اسمشو خوند انگار بهم برق وصل کردن، ترانه مولایی، همون دختری که چند سال پیش هم بازییم بود و ناگهانی باعث شده بود از هم دور بشیم حالا بطور اتفاقی پیداش کرده بودم... اون روز هیچی از درسام نفهمیدم کلاس که تموم شد رفتم سراغش، فهمیدم اون جلوتر منو شناخته، همون موقعی که وارد کلاسشون شدم... خیلی خوشحال بودم که بعد از چند سال پیداش کردم، اما یه چیزایی هم طبیعتا فرق کرده بود و نمیتونستیم مثل بچگیامون باهم صمیمی

باشیم، خیلی محبوب و کم حرف بود، شاید یکی دو کلمه اونم به زور حرف میزد... ناخودآگاه زمزمه کردم: مثل خودت

زمزمه ام رو شنید: اره مثل خودم... شاید عادت این عادت خوب یا بد ترانه به منم منتقل شده بود... با هم ارتباط داشتیم درست مثل دو تا دوست، اون موقعا تو اوج نوجوونیم بودم، دیدم به ترانه دیگه مثل همبازی بچگیام نبود، حس میکردم دارم بهش وابسته میشم، حس میکردم دلم میخواد ترانه برای خودم باشه... تازه فهمیدم داره یه حسایی تو وجودم نسبت بهش شکل میگیره... با بهونه یا بی بهونه باهم قرار میذاشتیم حالا باهم راحت تر شده بودیم بیشترین نزدیکی ای که باهم داشتیم این بود که دستشو بگیرم، ته چشماش رضایت اونو هم میخوندم، کنکورم رو که دادم رفتم رانندگی یاد گرفتم، بابا بهم ماشین نمیداد خندید: میگفت کله ات باد داره میری یه کاری دست خودت و ماشین میدی... البته بیشتر نگران ماشین بود تا من... بچه تخیسی بودم... به زور و بی زورم که شده ماشین رو ازش میگرفتم چند دفعه تصادف کردم که بابا دیگه بهم ماشین نداد اون موقع بود که رفتم به اقاچون گفتم همیشه با اقاچون از بابا راحت تر بودم اقاچون بی چک و چونه رفت برام از یکی از دوستای بازاریش که نمایشگاه ماشین داشت یه پراید برداشت، پراید اون موقعا بالاترین ماشین بود... دیگه نهایتش خیلی بالاترش سمند بود... کلی ذوق کردم اون روز... بماند که بابا وقتی فهمید چقدر داد و بیداد کرد سرم.

باراد - خسته نشدی؟

با شوق سرمو منفی تکون دادم که لبخندی زد و ادامه داد: ترانه هم خیلی اون روزا غر میزد که منم دلم میخواد رانندگی یاد بگیرم حسودی میکرد که من چرا باید گواهینامه داشته باشم و اون نداشته باشه... پدرش اجازه نمیداد، باهاش قرار گذاشتم و بردمش بیرون تو یه جاده خلوت پیاده شدم و ازش خواستم اون بشینه... خیلی ذوق کرد... تصمیم گرفتم چند روز در هفته ببرمش بیرون و بهش خودم آموزش بدم،

نتایج کنکورمون که اومد هر دو قبول شده بودیم اما نه دولتی... الویت من تنها موسیقی دانشکده هنر بود چیزی که بابا شدیداً باهاش مخالف بود... مامان هم کلی مخالف بود اما زبونی میگفت هرچی خودت دوست داری این وسط بنیامین بود که تنها حمایت کرد، مخالفتای اقاچونم که بماند... بهم میگفت مطرب شدی دیگه اسم منو نیار! خندید: به زور تو گوش بابام خونده بود برم مهندسی

با این حرفش بلند خندیدم: کلا اقاچون میخواد همه رو مهندس کنه!

- با ترانه واحدامونو یکسان برداشتیم اونم با من ازاد بود... ترمای اخر بودیم... بیست و دو سه سالم بود مکث کرد... طولانی

سرمو کج کردم: نمیخوای ادامه بدی؟ سرشو تکون داد و به سختی ادا کرد:

- یادمه از همیشه افسرده تر بود... همه بچه ها با ذوق و شوق تو تکاپوی فارغ التحصیلی بودن اما ترانه با منم حرف نمیزد، ازش که میپرسیدم خستگی رو بهونه میکرد... یکی دو ماه بعدش فهمیدم مادرش از پدرش طلاق

گرفته، هرجوری شده بود اون روزا دلداریش میدادم... همه ماجرا رو برام تعریف کرد، اینکه از بچگی ناخواسته بوده، اینکه همیشه مادر پدرش باهم اختلاف داشتن و این وسط به اون همیشه سرکوفت میزدن. دختر مظلوم و تو داری بود این همه مدت ندیده بودم چیزی از مشکلاتش رو بروز بده اما اون روز همه دلتنگیاش رو بیرون ریخت و گریه کرد...

خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بودم. ادامه داد: تصمیمم رو برایش جدی کردم، با یه روز ندیدنش بهم میریختم، قرار گذاشتم بعد از اینکه فارغ التحصیل شدم برم خواستگاریش، مهم نبود اینکه کار ندارم زندگی درست حسابی و مستقلی ندارم، مهم این بود که ترانه رو دوست داشتم... اون روزا تو اوایل دبیرستان بودی، بدجوری شیطنت میکردی و با همین شیطنت هات همه رو به خودت جذب میکردی... سر به سر همه میداشتی و منم از شیطنت هات بی نصیب نبودم... تا جاییکه لباسای سفیدمو با میله اهنی داغ سیاه کرده بودی

به یاد اون روز و حرصی که از رفتارهای مسخره اش داشتم لبخندی زدم: بدجوری سرم داد کشیدی!

بلند خندید: اگه میدونستم قراره بیچاره ترم کنی با همون میله دهنم رو داغ میکردم اما بهت "تو" هم نمیگفتم! این بار منم خندیدم که گفت: فقط بخاطر اون جوجه؟

اخم ظریفی کردم: خودتم میدونی از قصد کشتیش، بی عاطفه! واسه اینکه حرص منو در بیاری جوجه رو انداختی ته باغ تو استخر تا جون بده... خیلی سنگدلی... بدجوری دلت اومد جنازه جوجمو برام بفرستی؟ با حرفام ناخودآگاه صدام لرزید که باعث شد بلند بلند بخنده... هنوزم که هنوزم یادم نمیره که سر یه لجبازی بچه گانه جوجه سرخاییم ناپدید شد و وقتیم اومد جنازه خیس از ایش بود... میدونستم کار باراده برای همین با تمام حرصی که داشتم خونه دایی رفتم و با میله ای که تو انباریشون بود داغ کردم تو تک لباسای سفیدش رو سیاه کردم تا فکر کشتن جوجه بیگناهم به سرش نزنه... وقتی فهمید چنان هواری سرم کشید که جرئت نکردم نزدیکش برم از طرفی چون عصبانی بودم تمام برگه هایی که روی میزش بود و نمیدونستم به چه کارش میاد پاره و ریز ریزشون کردم و بعدم از خونه دایی فرار کردم... که بعدا فهمیدم تحقیقات پایان نامه اش بوده... تا یک هفته تو اتاقم مونده بودم و حتی بیرون هم نمیومدم... از ترسم به سمیه جون میگفتم غذامو هم برام بیاره تو اتاقم!!

هنوز بلند میخندید و رو شکمش خم شده بود: زهرمار... نیش تو جمع کن!

باراد- اون جوجه ۵-۶ ساله که مرده بعد تو هنوزم میخوای برایش گریه کنی؟ اچه چرا تو انقدر لوسی؟ بالشتی که گوشه کمد بود رو محکم به سرش نشونه گرفتم: من لوس نیستم جنابعالی خیلی بی عاطفه و سنگدلی که به خلقت خدا هم رحم نکردی!...

تک و توک میخندید: قبول من اشتباه کردم... ولی اونم فقط واسه لجبازی با تو بود! میخواستم تو هم حرص بخوری، عصبانی میشدم وقتی میدیدم ترانه انقدر ساکت و مظلومه و تو... کسی نیست که از کرم ریز بهات جون سالم به در برده باشه! اما... کمی بعد... شنیدم مادر ترانه دوباره ازدواج کرده، اونم با رییس شرکتی که توش کار میکرد، به زور ترانه رو مجبور کرد که بره با اونها زندگی کنه... ترانه برام از نارضایتیش میگفت و من کاری جز

دلداری ازم بر نمیومد... راستش.. تو اولین نفری هستی که بهش میگم اما... میترسیدم از اینکه بخوام باهاش یه زندگی تشکیل بدم و اون هرروز میپرسید پس کی میای خواستگاریم تا از زندگیم ازاد بشم... منم جوابی نداشتم بدم... من نه کار درست حسابی داشتم.. نه پول.. پدرش از غصه دق کرد و دووم نیاورد، مادرشم اونو برد پیش خودش، هر شب بهم میگفت باراد من به شوهر مامانم حس خوبی ندارم، ازش میترسم ولی من میگفتم فقط فکر میکنی... در صورتیکه همه حسهای ترانه درست بود.. چشماشو بست:

-چند وقت بعد بهم زنگ زدن و گفتن که مجلس خاکسپاری ترانه کی تشکیل میشه

با شنیدن این حرف دستمو شوک زده رو دهنم گذاشتم: نه!!!!

باراد لبخند تلخی زد: ناپدریش بهش نظر داشته، یه شب مست کرده میره سر وقتش و کاری که نباید رو میکنه!... ترانه هم طاقت نیاره درست فردای روزی که این اتفاق میوفته رگش رو میزنه... صدش لرزید: خودکشی کرد و مرد... اینا هم گزارش پزشک قانونی بود که مادرش درخواست کرده بود.. چون مرگش مشکوک بوده! وقتی مامانش میفهمه برای همیشه از ناپدری ترانه طلاق میگیره و میره امریکا... کمی از بخاری فاصله گرفت: اگه بهم یه پاک کن بدن و بگن کجای زندگیتو پاک میکنی درست روزی رو انتخاب میکنم که تو آموزشگاه باهاش آشنا شدم.. اگه از اون روز به بعد نمیدیدمش شاید تا الان.....

متاثر از حرفش گفتم: متاسفم... خدا رحمتش کنه

حتی اخمم نکرد، خیره شده به پنجره ای که دونه های بارون بهش میکوبیدن زمزمه کرد: شاید من مقصر بودم اگه بهش امید واهی برای خواستگاری نمیدادم اون نمیرفت خونه ناپدریش تا اون بلا به سرش بیاد! -ولی تو که چیزی نمیدونستی..

سرد و خشک بهم خیره شد درست مثل همیشه: مشکل همینیه که من چیزی نمیدونستم... از لحنش جا خوردم.. چرا دوباره سرد حرف میزد ما که داشتیم خوب پیش میرفتیم اچه!

سعی کردم جو رو عوض کنم: خب... دومی کی بود؟؟ با این حرفم تکون شدیدی خورد

-ای بابا خب نمیخوای جواب نده دیگه چرا مثل میر غضب به ادم چشم غره میری؟! از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم بازش کردم و هوای بارونی رو با یه نفس عمیق به ریه هام کشیدم... حس بی نظیری بود... شرشر قطره های بارون و بوی خاکهای نم زده اونهم تو این منطقه حس زندگی رو به ادم تزریق میکرد. صدای ارومش بعد از چند دقیقه بلند شد:

-خبر نداره!

همونجوری که به چمنهای سبز خیره بودم دستم رو تو جیبم بردم و زنجیری که برای بنیامین گرفته بودم بیرون آوردم.. این روزا زنجیر رو همش باخودم همراه داشتم و باهاش درد و دل میکردم درست مثل اینکه بنیامین داره به

حرفام گوش میده... شاید به نظر دیوونه بیام اما حداقلش این بود که حرفام رو دلم نمیومند و سبک میشدم زنجیر رو جلوی چشمم گرفتم: به نظرم تو اولین فرصت برو بهش بگو، نذار حداقل مثل ترانه حسرتش به دلت بمونه، شاید اونم واقعا دوستت داشته باشه. با تموم شدن حرفم زنجیر رو پاندول وار جلوی صورتتم گرفتم:

باراد- به تنها چیزی که فکر نمیکنه همینه

لبخندی زدم: یه جوری با اطمینان حرف میزنی انگار خیلی میشناسیش... تو که از دل اون دختر خبر نداری ساکت شد این بار به سمتش چرخیدم نگاهش رو از شعله بخاری گرفت و بهم گفت:

-از اینکه کسی تو زندگیش نبوده مطمئنم ولی قبولم نمیکنه

در حالیکه پشتم بهش بود لبخندم وسعت گرفت: خب حق داره... همینه بدونه با کل دخترای تهران بودی نبایدم قبولت کنه به سمتش برگشتم

مات حرفم مونده بود: تو....

حرفشو با صدای بلند قطع کردم: اصلا!!!!!! از من یکی نخواه برم باهش حرف بزوم چون من نه تنها بلد نیستم بلکه تجربه نشون داده تو این موارد به زرس قاطع میتونم یه گند اساسی به داستان بزوم... پس دور منو خط بکش

نفسشو به ارومی فوت کرد: خداروشکر

چشمامو ریز کردم: چی خداروشکر؟

باراد هل شد: هان؟ هیچی! خداروشکر که نمیتونی! خودم میرم جلو

-هان... اره اونجوری بهتره.. حالا یه سوال... الان با کسی دوستی؟

باراد- نه قبل از سفر باهش کات کردم... مشکوک پرسید تو چی؟

مثل گیجا گفتم: من؟ من که دختره رو نمیشناسم چه برسه با دوستی و کات کردن باهش... بلند بلند خندیدم... تازه متوجه حرفش شدم:

-خودتو جمع کن بی مزه!... نه بابا من دوست پسرم کجا بود همین که اون اکیپ دیوونمو دارم برام بسه!

یهو اخم کرد: پس قضیه سینا چیه؟ الکی حرف میزنی میگی دوس پسر نداشتم؟! با اسم سینا اخم پررنگی کردم:

باز اسمشو آوردی؟! بابا هزار بار گفتم اینم هزار و یکمین بار من خودمم خبر نداشتم دارم با صالحی چت میکنم.. اون ای دی منو پیدا کرده بود.. دوس پسر خره کیه!

با اخم گفت: چی میگفتین بهم؟

با بیخیالی شونه بالا انداختم: هیچی.. خندیدم: حسابی سرکارش گذاشتم.

تشر زد: ترانه!!!

کمی جدی شدم: باید بهت توضیح بدم؟ با نهایت پررویی گفت: اره باید بگی. میدونستم تا جوابشو ندم دست از سرم بر نمیداره؛- هیچی چرت و پرت..من که رسماً چرت و پرت ردیف میکردم تحویلش میدادم اما اون یه عزیزم گلمی راه انداخته بود که حالم ندیده ازش بهم میخورد دیگه وقتی فهمیدم اونم که هیچی...زیر لب فحشی داد و از جاش بلند شد..با کلافگی به سمت پنجره رفت و ارنجش رو به پنجره تکیه داد...کمرم که در اثر برخورد با بخاری داغ شد زنجیر رو جلوی چشمم تکون دادمو ریتم " صدای عشق " رو زمزمه میکردم. زمزمه رو متوقف کردم یه نگاه به زنجیر و یه نگاه به اون انداختم. اروم صداش کردم: باراد؟

جوابی نداد...پوفی کشیدم و همونجور زمزمه کنان از جام بلند شدم،شال بافت رو که در حال سر خوردن بود روی شونه هام جا به جا کردم،به سمتش حرکت کردم و به نیم رخ اخمالودش خیره شدم تکیه ام رو به کنج دیوار زدم:
-اشکالی نداره یه یادگاری از طرف من داشته باشی؟

کنجکاو ولی همچنان اخم به چهره چرخید منتظر نگاهم کرد،لبخندی زد و به پشت سرش حرکت کردم،قفل زنجیر رو باز کردم و اروم زنجیر رو دور گردنش انداختم،دفعه اول از برخوردسر انگشتم با گردنش که در اثر سر خوردن زنجیر بود باعث شد کمی دستپاچه بشم با مصیبت قفل رو بستم نفس اسوده ای کشیدم و همزمان دستی به پیشونیم، مقابله و ایسادم،سرش پایین افتاده و زنجیر نقره رو تو دستش گرفته بود، سرشو بالا آورد با اخم گفت: مگه اینو واسه بنیامین نگرفته بودی؟

دستامو تو هم گره دادم:خب...دلم خواست بدمش به تو...بنیامین از این چیزا زیاد داره. یعنی زیاد برایش میگیرن تک خنده ای کردم..ولی من تا حالا تو گردنت زنجیری ندیدم

دست برد تا زنجیر رو باز کنه: چیزی که به نیت من گرفته نشده رو هیچ وقت قبول نمیکنم..سریع دستم رو روی دستش گذاشتم که به سمت زنجیر برده بود ناراحت جواب دادم: هدیه رو که پس نمیدن،شاید ندونی ولی من واقعا از این رفتار متنفرم،شاید واسه بنیامین گرفته بودم ولی نظرم عوض شده و دلم خواسته به تو هدیه بدمش
چند ثانیه چشماشو عمیق تو چشمام دوخت،از نگاهش یه جوری شدم و سرمو زیر انداختم خواستم دستمو پس بکشم که اجازه نداد:

-به یه شرط قبولش میکنم...سریع کلمو بالا بردم،نکنه باز درخواستای خاک بر سری بکنه؟؟..اصلا به این بشر خوبی نیومده!با اخم غلیظی محکم دستمو کشیدم:

-اصلا لازم نکرده قبولش کنی درش بیار بدش به خودم..همون به بنیامین بدمش سنگین ترم

به خنده افتاد: چرا؟ خودت گفتی میخوای بهم هدیه بدی؟با بدجنسی ابرو بالا انداخت: هدیه رو که پس نمیگیرن!

عصبانی دست به سینه شدم: بخوای شرط مرط بذاری خودم از گردنت درش میارم، کجای دنیا کادو رو با شرط و شروط قبول میکنن که من دومیش باشم؟!

موذی گفت: چیه ترسیدی بخوام بوست کنم؟ حس کرم صورتت داغ شد: خیلی بی حیایی! بلند خندید و همزمان کمرمو کشید به سمت خودش داد زد: به خدا بخوای بی جنبه بازی در بیاری این دفعه جیغ میکشم

باراد-جوجه زبلی هم هستی

با اعصابی داغون جواب دادم: تو هم که هرچی صفته بچسبون به من

باراد-حالا نمیشه این دفعه رو بوست کنم؟ هوم؟! اچه خوشم اومده از کادوت دلم نمیخواه پشش بدم

تقلا کردم تا ازاد شم: خوشت اومده خب خیر سرت ورش دار دیگه باج گرفتنت چیه

سرشو نزدیک گوشم برد و اروم نجوا کرد: میدونستی با این تقلاهاات دیوونه تر میشم جوجه؟

من که تا اون موقع تو بغلش دست و پا میزدم با این حرفش مثل مجسمه خشک شدم

باراد-این دست و پا زدن، این مقاومت، یه دستش رو از کمرم جدا کرد و روسری ساتن رو از سرم کامل انداخت اما همچنان تو بغلش بودم:

-این موها... به چشمام نگاه کرد: این چشما، با سر انگشتش خط ابرو هامو خط کشید و به لبام خیره شد: همه شون توان رو برای نگهداشتنم میگیرن... انگار دنیا و ایساده بود لال شده بودم، تنها صدایی که به گوش میرسید شرشر قطره های بارون بود و صدای نفسهایی که در دو سانتی متری صورتت پخش میشد محور نگاهش روی لب و چشمام میچرخید... نمیتونستم حرف بزنم، نمیتونستم مخالفت کنم، نمیتونستم دستامو بالا بیارم مثل همیشه محکم بزمنش و دوتا فحش هم نثارش کنم... هیچ کدوم رو نمیتونستم محو شده بودم و صامت! دائم یه بیت از "صدای عشق" توی سرم میچرخید: -هوای بارون... رو تن قایق... منو تو تنها... منو تو عاشق

بدون اینکه اراده ای روی حرکتهاش داشته باشم از اون همه نزدیکی با نفس نفس چشمامو بستم، دستم حلقه شد دور کمرش ... بند بند اندامم به رعشه درومده بود، از هیجان، از حسی که تا به حال یکبارهم تجربه اش نکرده بودم از دیوونگی که بیش از اندازه باعث گنگی موقعیتم شده بود، درست لحظه ای که فقط به یه اشاره سر احتیاج داشت تا همه اون هیجانها فروکش کنه مکت طولانی ای بوجود اومد... متعجب از موقعیت پیش اومده از لای پلکهای نیمه باز دیدم با مقاومت لبهاشو بهم فشرد و سعی در عقب کشیدن خودش داره کم کم فاصله بیشتر شد، و تنم داغ... حس میکردم روی پیشونیم مَهری داغ رو چسبوندن، مَهری داغ به عظمت میله ی داغ شده ای که با شعله ور ترین آتیشها گرمش کرده باشن... از برخورد لبهاش با پیشونیم حسی تو وجودم سرازیر شد... از اینکه در آخرین ثانیه مسیر بوسه اش رو عوض کرده بود... دلیلش رو نمیتونستم ولی بی اندازه کارش برام ارزشمند بود، اونقدری که توصیفش در کلمات نمیگنجه.. لبهاشو فاصله داد و این بار کنار شقیقه ام رو مهر زد... تب و تاب

قلبم اروم شده بود و حالا در نهایت آرامش میتپید... بی اراده دستامو از کمرش جدا کردم و هر دو میچ دستهایش رو گرفتم... حس میکردم صدای رعد بارون قشنگترین نوایی هست که تو اون لحظه به گوش میرسه... دستهایش میلرزید این بار محکمتر در اغوشم کشید و پی در پی کنار شقیقه ام رو بوسید... حس کردم کنار ریشه موهام تر شد... کمی بعد اون تری، از گوشه سرم سر خورد و روی گونه ام نشست نوک انگشتم رو بهش کشیدم، با تعجب سرم رو بالا آوردم... باور نداشتم چیزی رو که میدیدم اشک از گوشه هر دو چشمای بسته اش سر میخورد و روی گیجگاهم مینشست... نا باور اسمش رو زمزمه کردم که تنها بوسه های محکمش روی پیشونیم نصیبم شد... اجازه حرف زدن رو ازم گرفته بود... یه جای کار میلنگید، عجیب هم میلنگید دلم به لرزشی بی سابقه افتاد... سرم رو بالا گرفتم که با اینکارم چونه اش نشست روی موهام و محکمتر بغلم کرد صدایش لرزید:

-جوجه بغلی خودمی سرشو برد کنار گوشم و با صدایی سراسر لرزش نجوا کرد:

-من تو را که داشته باشم، مهم نیست کجای دنیا زندگی میکنم، مهم نیست چند روز دیگر قرار است زنده بمانم، مهم نیست چه بلایی سرم می آید... تو... تنها سهم من از این دنیایی... تو را که داشته باشم به تمام ارزوهایم رسیده ام... من... از خدا... فقط تو را طلب دارم... همین... لرزون تر از قبل ادامه داد:

تو... مال منی دیوونه!

تا به حال شده احساس خلا کنین؟ تنها وصفی که برای اون لحظه به ذهنم میومد خلا بود و بس... من داشتم اشتباه میشنیدم یا باراد به اشتباه نجوا میکرد؟ قدرتم رو توی دستهام ریختم و سعی کردم هلش بدم اما موفق نشدم یه قطره اشک از گوشه چشمم فرود اومد متعجب، شوک زده، خنده مسخره ای کردم:

-زده به سرت؟!... عشقتو با هوس الان قاطی نکن... به خدا پشیمون میشی، اون دختره گناه داره باراد... اینجوری باهش بازی نکن... به خدا گناه داره... محکمتر به سینه اش مشت زدم فریاد زدم: به قران گناه داره.. نکن باهش اینکارو.. اشکام شدت گرفتن

با دستاش صورتم رو قاب گرفت: میبینی؟ منو میبینی؟ اون دختری که بهت گفتم همینجاست.. اون دختری که ازش حرف میزنی جلوی چشمم و ایساده... اون دختری که ازش حرف میزنی همین الان تو بغل خودمه... کنار خودمه... ماله خودمه... به حرمت تک تک این دونه های بارونی که جلوی چشمات مباره هوس نیست.. عشقم هوس نیست ترانه.. پلک زد و اشکش ریخت صدایش تحلیل رفت:

-به جان خودت که عزیز ترینمی، که تنها دلیل نفس کشیدنمی هوس نیست... باورم کن ترانه...

نا باور بهش خیره بودم بغضم تمام گلمو احاطه کرده بود داشت چی میگفت؟ من داشتم اشتباه میشنیدم! مطمئنم اشتباه میشنیدم

- دوست دارم یه لحظه بشینی تو روبروم من ارزومه باشی؛ غمگینه دل من خیلی سخته کم بیاره اون که پا به پا شی مگه میتونی جدا شی!

سرمو محکم به سینه اش فشرد: به خدا قسم نمیذارم جدا شی... تنها دلیلم واسه این سفر به ظاهر اجباری خودت بودی، با سینا هماهنگ کردم کسی از وجود من مطلع نشه... تمام طول سفرو تو ماشین سینا بودم فقط به امید اینکه وجود تو میبینم... از زندگیم زدم تا فقط خودم مراقبت باشم... تا کنارت باشم و بدونم مال خودمی... از اون اولم اجباری نبود، زور نبود، فقط عشق تو بود...

تپش های قلبش زیر گوشم بی تاب میکوبید... خواب بود... مطمئنم همش خواب بود... من اشتباه میشنیدم... نمیتونست حقیقت باشه...

- باید سه تا قطعه تحویل میدادم، سه تا قطعه ای که اهنگسازیش از هر چیزی مهم تر بود... وقتی دیدم داری دور میشی نتونستم... اون سه تا به جهنم، حتی اگه صد تا هم بود ولت نمیکردم... هزار تا قطعه رو ول میکردم اما نمیذارم ازم دور بشی، تو باید با من باشی... خدامیدونست اون روزی که برای اولین اجرات با دیدن من رو استیج افتادی چه حالی شدم... دلم میخواست همون لحظه بیخیال همه چی بشم و پیام بالا دستتو بگیرم تا بلند شی، تا خودم با چشمای خودم ببینم تیکه های لیوان شکسته شده تو بدنت نرفته... ولی نیومدم و به زور جلوی خودمو گرفتم تا خراب نکنم کاری رو که براش کلی وقت گذاشتی... نمیذارم از دستم بری ترانه... نمیذارم

سرمو بالا کشید: خودخواهم نه؟ دارم اشکت رو در میارم؟ ولی نمیذارم ترانه... پنج سال تموم دم نزدم. امروز که کنارمی دیگه نمیتونم... امروزی که روبروم وایسادمی و از هر کسی بهم نزدیکتری دیگه نمیتونم... محرمیتمون چیزی نبود که ناراضی باشم، با تموم وجود از خدا میخواستم... عمیق و با چشمای بسته شقیقه ام رو بوسید و دستش رو لا به لای موهام فرو برد: دوستت دارم ترانه... پنج ساله که دوستت دارم... پنج ساله با یادت زندگی میکنم... نمیتونم این عشقو بیشتر از این تو دلم نگهدارم... نمیتونم... حالا که اینجایی نمیتونم... باز هم چیزی ریز روی شقیقه ام قلقلک وار به پایین سر خورد

دستاشو گرفتم... بارون شدیدتر از قبل میبارید... خودمو ازش فاصله دادم با صدای بلندی گفتم: بس کن...

درمونده نالید: باورم کن ترانه... بخدا هوس نیست... به علی هوس نیست... به جان خودت که عزیزمی هوس نیست از این قسمش اشک تو چشمام نشست با دیدن اشکام دستامو کشید و محکمتر از همیشه منو تو اغوشش حل کرد: نریز لامصب... نریز این اشکارو واسه منه بی لیاقت... هق زدم و دستامو بالا اوردم... هق زدم و دستامو حلقه کردم... هق زدم و گردنش رو با تموم قدرتم گرفتم هق زدمو اون اشکامو پاک کرد... اروم روی زمین نشست و وادارم کرد روی پاهاش بشینم سرم رو تو سینه اش نگه داشت:

- میدونم داری به چی فکر میکنی... فکرت اشتباهه... همش اشتباهه... خودتو با ترانه مقایسه نکن... تو زمین تا اسمون با اون فرق داری...

سرمو بالا کشیدم..هق هقای بی اندازه ام امونم رو برید:پ...پس...چرا.. انگشت اشاره اش ملایم و نوازش وار روی لبام نشست:

-هیچی نگو...من تنها بخاطر یه شباهت اسمی و مقایسه دیوونه تو نشدم.. تو ذره ذره جای پاتو تو قلبم باز کردی درست وقتی از همه دنیا بریده بودم عشقت ذره ذره جایگزین جسم و روحم شد..تنها دلیل رفتارای سردم خودت بودی..نمیخواستم خودمو به زور بهت تحمیل کنم،مخالفتها تو میدیدم و نمیخواستم با زور مجبورم کنم..میخواستم کاری کنم ذره ذره عاشقم شی..همونجوری که خودم عاشقت شدم..ولی نتونستم...نشدم..امروزی که دارم و میدونم سهم منی نمیتونم ذره ذره وابستت کنم..امروز میخوام یدفعه پیش برم،حتی اگه شده با زور...ولی برای خودم نگهت میدارم... نمیذارم دور بشی.. دلم از احساسش ضعف رفت.. دروغ چرا از عشقش به من دلم یه جوری شد،مگه چند نفر تا حالا بهم ابراز علاقه کرده بودن؟مگه چند بار تا حالا عاشق بودم؟...دلم میخواستش... و نمیخواستش..نمیخواستش چون درکش تو وجودم نمیگنجید..با شدت سرمو چندین و چند بار بوسید:

-ترانه باورم کن..به علی قسم میخوامت...پسم نزن که دیوونه میشم..فقط عشقمو باور کن،هرچقدر بخوای بهت وقت میدم تا باهاش کنار بیای، ولی پسم نزن که از این دنیا فقط دلم به وجود تو خوشه لبمو گزیدم با چشمای به اشک نشسته بهش زل زدم.. اشکاش از گوشه چشماش سرازیر شده و خشک شده بود..با کف دستش به صورتم کشید

"مثل یه ساحل تو یه غروبی...من اگه بد شم..همیشه خوبی"

"هوای بارون منو تو تنها...منو تو عاشق"

این بار با تمام وجودم خومو تو اغوشش جا دادم...یقه پیراهنش رو تو مشتتم گرفتم سرمو به سینه اش فشار میدادم:

-خیلی نامردی.. یه قطره اشک از لا به لای پلکهای بسته ام چکید..زمزمه کرد: منه نامرد رو باور کن... فقط ترانه لحظه لحظه زندگیم بشو، تو فقط ترانه ی عاشقانه هام بمون ساز هاش با من.. دیگه هیچی از خدا نمیخوام..

دستش با مکث روی سرم نشست ،خودمو بالا کشیدم با دستام صورتش رو قاب گرفتم نگاهمو از چشماش به پایین سر دادم زیر چونه اش روپر حرارت بوسیدم و لرزون جوابشو دادم: سازش از تو،رقصش از من.... باورت کردم...ترانه ت میشم

پنجره هنوز باز بود و دستش تو موهام بازی میکرد...بارون بند اومده بود و صدای ریز قطره ها هر چند لحظه یکبار بلند میشد،تپش های قلبش که بی وقفه زیر گوشم میکوبید برام ارمغان بهترین احساس بود که سبب افتادن

پلکهام روی هم میشد... تو خاطر من نمیگنجید... پهلوی سمت راستم در اثر گرمای بخاری کاملا گرم شده بود .. بدون اینکه از جامون تکون بخوریم حدود یک ساعت تو همون حالت منو تو اغوشش نگه داشته بود... چند دفعه چرت کوتاهی زدم.. اما هر دفعه با بوسه های ریزی که روی گردنم مینشوند خواب رو ازم میگرفت... سرمو جابه جا کردم صداس زدم: باراد

-جانم؟

چشم بستم.. حس شیرینی بود.. خیلی شیرین... نسیم خنکی تو قلبم وزید. دوباره صداس زدم:

-باراد؟

با لبخند جواب داد: جون دلم؟

بدجوری ذوق کردم... این دفعه کمی هم ناز چاشنی صدام کردم: باراد! بی جنبه بودم دیگه.. خو مگه تا حالا چند نفر بهم ابراز علاقه کرده بودن؟

دستش زیر چونه ام نشست و مجبورم کرد نگاهش کنم: یه بار دیگه اینجوری صدام کنی تضمین نمیکنم درسته قورت ندم... شنیدی جوجه لوس؟

قیافمو تو هم جمع کردم و با حرص سرمو محکم کوبیدم: لیاقتم نداری اینجوری صدام کن... ولم کن اصلا

با دستهای محکمتر قفلم کرد و با صدایی خندون گفت: جوجه بغلی لوس و ترسو زبون دراز خودمی!

-یه چار تا صفت دیگم بچسبون بهش کم نیاد یه وقت

با شیطنت نگاهشو به پایین سر داد و روی لبام متوقف شد لبخند جذابی زد دستشو پس زدم: کور خوندی اگه فکر ک...

صدا تو گلو م خفه شد... یکباره قلبم رفت رو دور صد هزار.. انقدر محکم میزد که هر لحظه میترسیدم بیاد تو حلقم! نفسم داشت کم میومد و با تمام وجود اکسیژن رو طلب میکردم... به ارومی بازی میکرد و چشماشو بسته بود، بال بال میزدم تا ولم کنه بلکه بتونم نفس بکشم عضلات بدنم شل شده بود... در حال پس افتادن بودم که سرشو عقب کشید با همون لبخندش گفت: عاشقتم دیوونه ی بی تجربه من

به شدت نفس نفس میزدم هنوز به خودم نیومده بودم که کمرم رو گرفت و با یه حرکت مجبورم کرد رو زمین دراز بکشم خودش خم شد تو صورت من خیمه زد:

با نفس نفس گفتم- نکن... بذار برم در ضمن من هنوزم ازت دلخورم

انگشت اشاره اش رو روی گونه ام کشید: من تازه گرفتمت... مگه میذارم در بری؟ دلخورتاتم خودم یه تنه حریمم جوجه من

-باراد مسخره بازی در نیار.. دیگه کافیه.. خیلی داری زیاده روی میکنی!

با همون لبخند دیوونه کننده اش گفت: میدونستی وقتی میگی نکن تحریک می‌شم که بکنم؟ در ضمن، عشقمی و عشقتم نسبت از این مقدس تر؟... به اندازه کافی دلیل موجه واسه زیاده روی وجود داره اجازه حرف زدن بهم ندادلباش روی لبام نشست این بار به ارومی منو با خودش همراه کرد آرامشی که کم کم با خشونت همراه میشد... هرچقدر کوتاه اومدم فایده نداشت، نفهمیدم تو چند ثانیه چی تو وجودم تکون خورد که نتونستم جلوی احساس فوران شده امو بگیرم و محکمتر از خودش گردنشو چسبیدم... نفس کم آورده بودم اما قصد عقب نشینی نداشتم... خودشو عقب کشید که بیشتر خودمو بالا بردم با لجبازی و چشمای خمار شده لباسو به سمت خودم کشیدم

یه دستش تو موهام بود و با دست دیگش چونمو گرفته بود، وقتی به اندازه کافی سیراب شد تو صورتم نفس زد: جونم جوجه بی قرار من... نه مثل اینکه اونجوریام که نشون میدی بی تجربه نیستی. با تموم شدن حرفش خنده ارومی کرد

با خجالت از کاربی موقع و احساسی که تحت کنترل خودم تو اون لحظه نبود سرمو تو یقه اش پنهون کردم که خنده اش بلند شد: جون دلم... جوجه خجالتی خودمی!

تو این مدتی که موندگار بودم به هر بدبختی که شده برای سرگرم کردن خودم بافتنی رو یاد گرفتم و حتی تونستم یه جفت جوراب خیلی کوچولوی سفید رنگ ببافم، وقتی هم که کارم تموم شد با چنان ذوقی نگاهش میکردم که انگار اورست رو فتح کردم به باراد و بابا قاسم نشونش دادم که بابا قاسم خندید و باراد با برقی اشکار که عشقش رو لو میداد جوراب رو ازم گرفت که با کلی غرغر از طرف من روبرو شد. در عرض چند ساعت انقدر ضایع بازی دراورده بود که باباقاسم و ثری جون فهمیدن چی پیش اومده و بهمون تبریک گفتن منم با نیش باز تشکر کردم اما باراد سقلمه ای به پهلو زد که ناخودآگاه نیشم جمع شد اروم زمزمه کردم: چته پهلو مو سوراخ کردی! بچه ها نیستن تو بجاشون داری تلافی میکنی؟!

باراد- اینجور مواقع باید سر تو بندازی پایین خجالت بکشی نه اینکه نیشتو تا ابروهات کش بدی

برو بابایی نثارش کردم وارد اتاق شدم تا جاها رو بندازم که بدجور خسته بودم شعله بخاری رو بیشتر کردم پتو رو روی پاهام کشیدم و قبل از اینکه برسه خوابیدم تقریباً چشمم داشت گرم میشد که در با جیر جیر خفیفی باز شد، انقدری خسته بودم که حوصله نداشتم خودمو کنار تر بکشم جارو براش باز کنم... میدونستم بی شک اگه بخواد بخوابه باید نصف تنش روی زمین پخش بشه... وقتی با نسترن تو یه اتاق میخوابیدیم میگفت بد خواب تر از تو و شیده تو دنیا وجود نداره اون وسط خواب شلنگ تخته پرت میکنه تو هم یه جوری لنگاتو کش میدی که انگار کل رختخواب رو میخوای صاحب شی! منم همیشه باهش کل کل داشتم که نه، لابد انتظار داری تو خواب هم درسای خانوم منشانه تو رو اجرا کنم ادمی که تو خواب نتونه لنگاشو کش بده باس بره بمیره اصل!

دیگه رسما خواب بودم که حس کردم چیزی دور تنم پیچیده شد :

-خوابیدی؟

مست خواب زمزمه کردم: اوهوم

بوسه گرمی روی لاله گوشم نشونده شد و خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد: جوجه خوابالو

تو این حالت دست بردار نبود غر زدم: باراد!!!

خنده ریزی کرد: جوجه غرغرو . با یه حرکت منو رو دستش چرخوند خواب از سرم پرید: چته؟

-بوس قبل خوابمو میخوام یا لا

چشم غره ای بهش رفتم: ببین دو دفعه بهت رو دادم دیگه پاتو از گلیمت درازتر نکنا

مثل پسر بچه های تخس لب ور چید: میگم بوس قبل خوابمو میخوام! میدونستم با این اوضاع باید تا یه ساعت

باهاش کل کل کنم واسه همین از جام بلند شدم و بالشتتم برداشتم که دستمو طبق معمول مثل کش شلوار

کشید با حرص از رفتارش بالشتمو کوبیدم تو صورتش که دادش بلند شد یه ضربه به شکمش زدم و قبل از اینکه

به خودش بیاد با آخرین سرعت موجود در رفتم درم از پشت قفل کردم

ثریا- مادر برو بیدارش کن خیلی خوابیده

با ترس به در بسته نگاهی کردم برای دلداری دادن خودم دستمو تو جیبم بردم که کلید در رو گذاشته بودم مثل

نامادری سیندرلا با لبخند موذی ای دو ضربه به جیبم زدم:

- نه ثری جون، بذار بخوابه دیشب نخوابید

ثری جون با نگرانی برگشت: چرا؟ چیزیش شده بود؟

فکر کن ترانه... فکر کن... بدو دختر

-هان... نه... یعنی اره... یعنی یکم سرش درد میکرد

ثریا- خب مادر برو بیدارش کن بعد صبحونه واسش یکم گل گاو زبون دم کنم... اینجوری اذیت میشه

-ن... نه... را... راحتی، اره.. یعنی خب اثرات اون فراموشیشیه دیگه.. بالاخره عوارضی هم داره یه وقتا. اصلن ثری جون

هر وقت سرش اروم بشه بیدار میشه دیگه.. تو دلم اضافه کردم شده بمیرم من طرف اون اتاق نمیرم

با استرس تمام میل هارو تو دستم گرفته بودم مثلا خودمو مشغول نشون میدادم تری جون تو اشپزخونه مشغول شیر گرم کردن بود... منم با استرس دو تا قلاب مینداختم و به دقیقه به در بسته خیره میشدم زیر لب زمزمه کردم: کافیه بیدار بشه..خونت حلاله تری خانوم! دوباره بی تفاوت مشغول قلاب بافی میشدم

تريا-ترانه جان بيا اينو ببر واسه شوهرت

ليوان شیر گرم کرده رو همراه با کلوچه هایی که خودش پخته بود رو تو ظرفی گذاشت و با گفتن من ميرم سراغ گوساله از خونه بيرون رفت

تپش قلب گرفته بودم ناجور... چرا باراد تا الان صداش در نيومده؟ يعني هنوزم خوابه؟ ميل هارو اروم روی زمين گذاشتم ظرف رو دستم گرفتم و به طرف اتاق حرکت کردم با کمترین صدای ممکن کلید رو تو در چرخوندم سرک کشيدم که دیدم زیر لحاف هنوز خوابه با خوابیدنش شیر شدم و کمر راست کردم...ظرف روی گوشه ای گذاشتم و دستم ر به سمت لحاف بردم کمی تکونش دادم:

باراد...ظهر شد نميخواي بیدار شي..باراد؟

مکت کردم..دستمو محکم تر به لحاف کشيدم که متوجه نرمی بیش از اندازه اش شدم..مسلمتا تن باراد انقدر نرم نبود...بود؟؟!!!

خواستم با يه حرکت لحاف رو بکشم که با صدای بسته شدن در دو متر تو جام پریدم...با ترس برگشتم و قیافه خشمناکش رو که دست به سينه به در تکیه داده بود دیدم...ناخودآگاه اب دهنم رو قورت دادم و يه قدم رفتم عقب:

-من...چيزه...کی..کی..بیدار شدی...داشت..اما اون بی توجه به حرفهام همينطور جلو می اومد تا جاییکه کامل به دیوار چسبیدم و دستش بالای سرم چسبید...:

-که بیست و چهار ساعت تمام درو روی من قفل میکنی و فکر میکنی تو این يه وجب جا دستم بهت نمیرسه دیگه؟

اب دهنم رو قورت دادم

سرشو نزدیک کرد: سخت در اشتباهی جوجه...به نظرت تلافی این کارت رو چجوری بدم؟

شک نداشتم قیافه مثل سخته ای ها کج و کوله شده

-میخواي جوری تنبیهت کنم که دیگه به سرت نزنه درو روی من قفل کنی؟هوم؟با يه گوشمالی حسابی چطوری؟

با پوز خند گفت: هرچقدرم دلت میخواد جیغ بکش، خوشبختانه منتظرت بودم که بهترین فرصت رو انتخاب کردی تا به خودم پیام دست انداخت زیر زانو هامو از روی زمین بلند کردم جیغ کشیدم: ولم کن.. بذارم زمین الان میفتم قهقهه مستانه ای سر داد: اتفاقا تا با دستای خودم نکشمت اروم نمیگیرم... شنیدی جوجه ترسو؟

سعی کردم بیشترین حربه ام رو تو مظلوم نمایی بکار ببرم لبهامو جلو دادم و با چشمای مظلومی گردنش رو چسبیدم: باراد اذیتم نکن.. خب تقصیر خودت بود دیشب.. هی سر به سرم گذاشتی منم خسته بودم حوصله ادا اطواراتو نداشتم

با حرص جواب داد: یه حوصله ای من نشون تو بدم... که عوارض فراموشی دارم اره؟؟؟
به سمت حموم رفت درشو محکم باز کرد ترسیدم:

- دیوونه چیکار میخوای بکنی؟ محکمتر دست و پا زدم: بذارم زمین... با توام میگم منو بذار زمین...

انگار کر شده بود جیغ کشیدم: ثریا!!!!!!... بابا قاسم

اما وقتی در حموم بست و دستشو جلو دهنم گرفت رسماً لال شدم به زور محکم وسط حموم هلم داد در حال کلنجار رفتن با دستش بودم تا خفه ام نکنه که به سرعت اب یخ باز شد و رو سرم فرود اومد از شدت سرما جیغی کشیدم حس کردم قلبم وایساده سعی کردم هر جوری شده در برم ولی مگه میداشت؟:

- باراد... تو رو خدا دارم میمیرم از سرما... باراد یخ زدم... دیوووننههههه... زده به سرت... التماسام فایده نداشت و به دندونک زدنم میخندید

دیگه رو به سخته چیزی فاصله نداشتم که پشت بندش اب جوش باز شد این بار از داغی بیش از اندازه سوختم و با تمام توانم به گوشه ای پناه بردم عصبی شدم:

- تو دیوونه ای... روانی... اتیش گرفتم... خیلی بیشعوری!!!

تمام هیكلم خیس اب شده بود و لباسام به تنم چسبیده بود... چشم ریز کرد: من دیوونه ام؟؟؟ با یه حرکت دستمو کشید تو بغلش و زیر دوش وایساد... خنده وحشتناکی کرد:

- چگونه با این دیوونه اینجا یکم دیوونه بازی کنی تا سر عقل بیاد؟ هوم؟

جرئت نداشتم از بغلش جم بخورم... بی شک میزد ناقصم میکرد :

- دیوونه باز یاتو رو کردی به اندازه کافی، اینکارا دیگه چیه؟

چونه ام رو محکم تو دستاش گرفت که اخی گفتم:

-عوضش برات درس عبرتی شد تا یادت بمونه سرکار گذاشتنم و تو خماری ول کردن من چه عواقبی داره... شنیدی جوجه ترسو؟ اب از سرو رومون چکه میکرد لرز گرفتم متوجه شد، به زیر دوش هدا ایتیم کرد... نگاهی تند به سرتا پام انداخت و کمرم رو بالا کشید مجبورم کرد پاهامو دور کمرش حلقه کنم که با اینکار کاملا بهش چسبیدم... قبل از اینکه هر حرفی بزنم لباس با بی قراری روی لبام نشست

عطسه ای زدم و دستمال رو به اشک چشمام کشیدم با این دفعه پنجمین لیوان شیری بود که ثریا بهم میداد نالیدم:

-بخدا دیگه نمیتونم... بو گوسفند میده ثری جون

ثریا اخم کرد: حرف نباشه تا تهش رو میخوری... لیوان خالی ازت میخوام... شنیدی؟ بدم یه پتوی دیگه روی شونه هام انداخت و شعله بخاری رو زیاد تر کرد... باراد هم دست کمی از من نداشت اونم با سه تا پتو بید بید میلرزید و خودشو تکون میداد تا گرمش بشه صدای غرغر ثریا بلند شد:

-من نمیدونم این بچه بازیا چیه... پسرم زنت سنش کمه بچه ست... تو که مثلا مردی هستی... باید تو این سرما بفرستیش زیر اب سرد؟ اخه عقلت کجا رفته بچه؟ انسل شماها چه نسلیه خدا عالمه!

با لرزش دستم لیوان شیر رو برداشتم و یه قلپ سر کشیدم ... اه... بو گند گوسفند میداد... با دستم دماغم رو گرفتم لیوان شیر رو یه جا سر کشیدم هنوز قورتش نداده بودم که حس کردم عطسم میاد... نمیتونستم شیر رو قورت بدم و از طرف دیگه دماغم برای عطسه به گز گز افتاده بود...

باراد- ثریا خانم تقصیر خودش بود اگه دیشب اونجوری نمیزد بیرون...

دیگه نتونستم تحمل کنم با تمام قدرتی که داشتم محکم ترین عطسه عمرم رو زدم

دهن باراد برای حرف زدن باز مونده بود شیر مخلوط شده تو دهنم حالا از سر و صورتش اویزون شده بود... با مظلومیت تمام دستمال رو به بینیم کشیدم. باراد با شک امیخته به چندش انگشتش رو به صورتش زد عصبی و با دندونای کلید شده تقریبا هوار کشید:

-خیلی چندشوی ترانه... ههههه

خصمانه نگاهش کردم: اولاً صداتو بیار پایین، دوما همینه که هست... اینا همش از صدقه سر جنابعالیه!

پشت چشمی نازک کردم و پتو رو محکم تر دورم پیچیدم

-جاتونو همینجا کنار بخاری میندازم...من که از شدت خماری و سرما خوردگی جون حرف زدن نداشتم فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم ثری جون جاهامونو انداخت و من لحاف پیچ خودمو روی تشک کشیدم سرم رو که روی بالشت گذاشتم باراد هم کنارم دراز کشیدم یکم خودمو عقب کشیدم که اجازه نداد و سرم رو روی دستاش تنظیم کرد:

-جات همینجاست...عصبانی سرمو بالا گرفتم: خیلی پررویی!

ساعدهش رو روی چشماش گذاشت: شبت بخیر جوجه عصبانی

از حرص دلم به تلافی همه کاراش بازو شو گاز محکمی گرفتم که فقط خندید...ادم نیست که!گوربله..گوریل!!!

نور خورشید بدجوری چشممو اذیت میکرد و این بین حرکت جونوری رو صورتم باعث میشد اشفته تر بشم...احساس حلقه شدن چیزی دور کمرم منو به مرز خفگی میرسوند بی اهمیت سعی کردم هرجوری شده بخوابم اما تماس چیزی با گردن و شونه ام باعث شد تا بطور اتوماتیک چشمم کاملاً باز بشه...هنوز موقعیتو انالیز نکرده بودم که این بار کمی سر شونه لباسم کنار تر رفت و به موازات اون چیزی نرم روش کشیده شد...با شتاب برگشتم که سرم محکم به سر باراد خورد: اخ...له شدم...چیکار میکنی!

بدون اینکه جوابمو بده با لبخند عجیب غریبی نگام میکرد طلبکار از پروندن خوابم: هاااااان؟

سرشو تو گردنم فرو کرد: وقتی میخوابی مثل جوجه های معصوم میشی!بوسه ریزی به گردنم زد: خیلی دوستت دارم جوجه دیوونه من

غرغر کردم: برو اونور خفم کردی..با توام باراد...له شدم

حلقه دستاشو دور کمرم محکمتر کرد: چرا نمیریم تهران اخه..من باید زودتر اقا جون رو در جریان بذارم

-آخی..الهی بمیرم!چقدرم که تو خودداری!هرکاری دلش خواسته کرده بعد میگه چرا نمیریم تهران!پررو تر از تو هم هست؟

صدای خنده اش تو گردنم بلند شد: نکنه دوست داری خود داریمو همین جا نشونت بدم جوجه؟

-تا دو ثانیه دیگه رفتی اونور رفتی...نرفتی برسیم تهران من میدونم و تو و اقا جون

با خنده ازم فاصله گرفت: یکی طلبت جوجه غرغرو

ثری جون طبق معمول رفته بود گاو داری تا اوضاع گوساله رو بررسی کنه منو بارادم کنار بخاری لم داده بودیم..رفتم در خونه رو باز کردم تا هوا عوض بشه که از دور نقطه سیاه رنگی دیدم،اصولاً این موقع روز کسی اینجا افتابی نمیشد،با شک یه دور نگاه کردم..نکنه سگی گرگی چیزی باشه؟ نقطه سیاه نزدیک و نزدیک تر

میشد تا اینکه وایساد... ترسیده پشت در وایسادم یهو به سمتم دوید ترسیده به طرف باراد پرواز کردم: باراد سگ... باراد تو رو خدا من از سگ میترسم درو نبسته بودم که کوبیده شد تو دیوار این بار از ته دلم جیغ کشیدم: مامان... تو رو خدا بگیرش بارادا!

-ترانه!

پشت به صدای آشنا وایسادم... صدا خیلی آشنا بود... شبیه... شبیه صدای...

-ترانه تو رو خدا برگرد ببینمت؟

به سرعت برگشتم... خودش بود... خودش بود... شیده بود! با گریه خودشو پرت کرد تو بغلم محکم به کمرم مشت میزد:

شید- احمق بیشعور... دختره نفهم... میدونی چی کشیدیم!! کدوم گوری بودی تا الان! شوک زده دستمو رو کمرش گذاشتم: شیده

با گریه زار زد- شیده و دردر بی درمون... شیده و زهرمار! الاغ اگه بدونی چی به روزمون اومده. اگه بدونی چی کشیدیم وقتی فهمیدیم ماشینتون نابود شده و خودتون تصادف کردین!.. تازه درک کردم.. گریه ام گرفت و بلند تر ناله زدم: شیده که با اینکارم دستشو دورم محکمتر کرد

دستمال و به زیر بینیش کشید: عمارت که نرفتین؟

شیده- مگه مریضیم؟ بریم که اون بنده خدا رو سخته بدیم؟ شیده میگفت وقتی که با اون اوضاع از رستوران رفتین دستمون بهتون نرسید... وسطای جاده بودیم که ایدا زنگ زد به تو جواب ندادین... خیلی دلمون شور زده بود که برگشتیم... وقتی برگشتیم فقط ماشین له شده تو رو دیدیم که خودتون نبودین، تو این دو هفته و جب به جب خونه های سکونت جاده رو گشتیم تا اینکه با مشخصات ماشینت یکی از پسرای روستایی که به جاده اومده بود ادرس این روستا رو داد...

شیده دوباره بغلم کرد: الهی من بمیرم برات.. حالت چطوره؟ خوبی؟ بهتری؟

لبخند کم رنگی زدم: خدا نکنه رفیق با معرفتم... خوبم.. بچه ها کوشن؟ خودت تنها اومدی؟ با این حرفم سریع بلند شد و بیرون رفت: شیده کجا میری؟

شیده- یادم رفت به بچه ها خبر بدم... منتظر من بودن!

هنوز آثار سرما خوردگی تو تنم بود و گاهی میلرزیدم... خوشحال از اینکه ماشینم بعد دو هفته درست شده و امروز برمیگردیم تهران با شوق وصف ناپذیری به ثری جون کمک می کردم... دقیقا دو شب پیش میخواستیم

برگردیم که بابا قاسم اجازه نداد حالا که دوستام رسیدن بدون موندگاری وبا کلی خستگی حرکت کنیم. این شد که بچه ها هم موندگار شدن

محیا هنوزم با دیدن من یهو میزد زیر گریه.. با غیب شدنمون فکر میکردن کلا سر به نیست شدیم یا تو تصادف از دست رفتیم... نری جون چند مدل شیرینی کشمش برامون درست کرد اینا هم که قربونشون برم انگار تو قحطی زده های الامتو گیر کرده بودن مثل وحشیا حمله زدن به شیرینای مادر مرده.. لبم رو گزیدم که نری جون کلی خندید... ابرو واسه ادم نمیدارن!!! با تحویل گرفتن ماشینم اگر چه مثل اولش نشده بود و اثار تصادف و فرو رفتگی ها به وضوح معلوم بود اما کلی خوشحال شدم.. در صندوق عقب رو باز کردم در کمال تعجب چمدون منو محیا تو صندوق بود و کوچکترین آسیبی به اونا وسوغاتی ها وارد نشده بود...

- نری جون بخدا بهت سر میزنم.. اصلا سر چیه.. میام میبرمت با اقا جونم آشنا بشین

نری جون پر اشکش رو گرفت: بهت بدجوری وابسته شدم کیجا سرشو بوسیدم: قربونت برم تو رو خدا اینجوری گریه نکن... به خدا میاییم پیشت

باراد دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و به خودش فشرد با محبت به نری جون و بابا قاسم گفت: من عزیز ترین دارایی زندگیمو به شما و این روستا میدونم... محاله بریم و دیگه برنگردیم... این حرف درومدنش از دهن باراد همانا و گشاد شدن چشمای بچه ها همان... دهن نسترن که رسماً پخش زمین بود! لبخند پررنگی بهشون زدم که شیده با چشماش برام خط و نشون کشید

بالاخره با خدا حافظی سوار ماشین شدیم با لبخند باراد کشی گفتم: باراد، من بشینم؟

از عشوه خرکیم خندید: بشین جوجه لوس!

با دو خواستم در سمت راننده رو باز کنم که کمر و بازو و سر و گردنم به عقب کشیده شد.. یهو همشون هوار شدن رو سرم:

- ترانه ؟؟؟؟ چیکار میکنی؟

- دور روز پیشت نبودم چه غلطی کردین؟

- جوجه لوس ؟؟؟؟!!!!

- هوووووی این چشم و ابرو اومدناات چیه؟؟؟

با کلافگی خودمو عقب کشیدم: اهووووووو یک یکی یکی!

نسترن بازومو نیشگون ریز و محکمی گرفت که جیغم رفت اسمون هفتم... باراد با نگرانی پیاده شد: چی شدی؟

به نسترن چشم غره رفتم: هیچی...یه حیوون وحشی داره پاچه میگیره... باراد با خنده سر جاش نشست... بازومو میمالیدم که این دفعه محیا بدتر از قبلی چنان نیشگونی گرفت که نفسم تو گلو حبس شد:

-الهی کفنت کنم...مرده شور تو ببرن ترانه چه گلی زدی به سرت؟؟ نیشمو باز کردم:

-به شما ها چه؟؟

یه پس گردنی از غیب حوالم شد: زر بزن ترانه وگر نه این بار خودم میفرستم ته دره

باهمون نیش باز ادامه دادم: دوستم داره تازه محرم هستیم...دهنشون باز بود..باز تر شد! دیگه اجازه ندادم پس گردنی نثارم کنن و سریع نشستم پشت فرمون

باراد- ترانه...محض رضای خدا درست بروووون!!!

بچه ها از پشت غش کرده بودن از خنده...از وقتی که نشسته بودیم یک سره ایراد میگرفت و با نذر و نیاز از اماما ارزو میکرد زودتر برسیم با این کاراش بیشتر سبب خنده میشد تا به پیچ میرسیدیم چشماشو میبست و صداشو مینداخت رو سرش...البته سرعتم کاملا معمولی بود...با خنده :

-میخوام بفرستم ته دره اق باراد...یادته چقدر دقم میدادی سر تئاتر؟میخوام امروز تک تک تلافیای اون روزا رو رو سرت خالی کنم

باراد- بگیـرش...اصلن پیاده شو خودم میشینم...ترانهههههه

- د نشد د خروس خوشتیپ

یه دستی فرمون رو هدایت میکردم با سرخوشی عینک دودی شیکی که رو صورتش بود کشیدم رو صورتم گذاشتم صدای پخش رو بالاتر بردم و با لحن قیصر همراهی کردم بچه ها هم با هر و کر دست میزدن و همراهیم میکردن...بلند بلند خوندم:

-توی ماشینییم ولی شاد و غزل خون میرویم...دسته جمعیمون به سوی شهر تهرون میرویم...هرچه پیش اید خوش اید ما که خندون میرویم...داری میبینی که ما با جمع یارون میرویم چشمکی به باراد زدیم

بچه ها- آخ برم راننده را...اون کلاچ و دنده را...گاز و فرمونو بین...شو رو حال بنده را

شیشه امو پایین کشیدم و صدامو لاتی تر کردم و کمی به سمت باراد خم شدم که دادش درومد: تو رو خدا مواظب باش ترانه. بچه ها قهقهه زدن

-تو داشی بیخود تو چرتی دل به دست غم سپردی

اخم نکن بی خود بر آدم خسته رو هستیم و گردن

من ز اخمت دل خورم.. من ز اخمت دل خورم

باراد-پام برسه تهران حساب تو و این دیوونه بازیاتو میرسم!

با اولین توقفمون بچه ها خبر سلامتیمون رو به استادها دادن تا از نگرانی در بیان، بارادبا عمارت تماس گرفت و کلی عذر خواهی کرد، نزدیک هزار بار هم پیچوند و اعلام کرد که هممون سالمیم

بچه هارو رسوندم به واحد خودم... اجازه ندادم برن خوابگاه... از اپاتمان که بیرون اومدم باراد رو دیدم که پشت فرمون نشسته بود:

عهبههه واسه چی نشستی؟

براق شد سمتم: جنابعالی هیچی نگو... شده بمیرمم ماشین دیگه نمیدم دستت..هیچ وقت!

قیافمو مثل بچه گربه ها مظلوم کردم: باراد

-انقدر جلو اومد تا روم خم شد و اهرم صندلی رو کشیداز طرفی خندم گرفته بود: حرف زنن ترانه. الکی واسه من ناز و غمیش نیا.همین که سالم رسیدیم جای شکرش باقیه...نمیدونستم انقدر ناشی هستی!!!

با شیطنت عجیبی که نمیتونستم کنترلش کنم: پس واسه تو ناز نیام واسه کی ناز و غمیش بیام؟

حالت صورتش سریع عوض شد...کف دستش رو تخت سینم گذاشت و بیشتر خم شد:

-دیوونم نکن که همین الان بیخیال همه چی میشم جوجه...میفهمی که چی میگم؟ نفسهای تو صورتم پخش میشد

خنده دلبرانه ای کردم...:

نه نمیفهمم..دیوونه شی چجوری میشی؟ چشماتو بست صدات لرزید:

-ترانه من تو این موارد اصلا!!!! جنبه ندارم...با من شوخی نکن...شوخی نکن بد میبینی

دستم رو دستش گذاشتم:

-به قیافه من میخوره شوخی کرده باشم؟ دیگه این بار از رو صندلیش بلند شد.بدفعه ضربه های محکمی به شیشه خورد که جفتمون یه دور سخته رفتیم و برگشتیم باراد با هولی سریع ازم فاصله گرفت...اهرم صندلی رو به حالت اولیه دراوردم وبا استرس روسریمو درست کردم...بیچاره شدیم رفت...پلیس گشت ارشاد بود!

شک نداشتم رنگم شده مثل گچ دیوار. بعد از اینکه دستی به صورتش کشید شیشه رو پایین داد:

-بله جناب؟

پلیس با یه من اخم نگاه بدی بهم انداخت که بی اراده سرم رو پایین انداختم، نزدیک هزار بار سنگ قبرمو با گلاب شستم تا دفعه بعد وسط خیابون، اونم تو ماشین از این غلطای زیادی به سرم نزنه:

-باید بیابین اداره!

همزمان در سمت من باز شد و زنی سعی داشت منو از ماشین بیرون بکشه... قلبم مثل گنجشک تند تند میزد.. با اسم اداره لرز بدی تو وجودم نشست... از شدت ترس لبام بهم میخورد... تا حالا برام پیش نیومده بود.. کافی بود اقا جون بفهمه! آبرو و اعتبارش با اینکار ما میرفت زیر رادیکال فرجه سه! الهی کفن شی ترانه.. تقصیر توئه نفهم بود... آگه کرم نمیریختی!!!

-ولی من....

باراد به خودش مسلط شد و اخم غلیظی کرد: خانوم محترم ولش کن

زن عصبانی جواب باراد رو داد- بنده وظیفمو بهتر از شما بلدم... پیاده شو دختر.. زود باش!

پلیس هم متعاقبا در سمت باراد رو باز کرد: پیاده شو

یهو باراد جوش آورد: خانوم مگه من با شما نیستم میگم ولش کن؟؟؟

پلیس-داد و بیداد نکن پسر جون! وقتی تو خیابون از این غلطای زیادی میکنی باید فکر اینجاهاشم باشی

باراد-زنم...!

با داد باراد هممون تو جا میخکوب شدیم.. تو دلم قند و شکر و کارخونه اشو میساییدن... چی گفت؟؟ گفت زنشم؟؟

پلیس پوزخندی زد- افرین شوهر وظیفه شناس... حالا پیاده شو تا بینم خانواده هاتون تا چه اندازه باهم اشنایی دارن.. نسبتتون تو اداره معلوم میشه

باراد- آقای مثلا محترم دارم میگم زنمه حالیه؟؟!!! پلیس عصبانی شد: پیاده شو پسر... داری رو اعصابم راه

میری! یا...!

با ترس بازو شو چسبیده بودم و اشک تو چشمم جمع شده بود... نمیدونم چرا انقدر میترسیدم.. با اینکه همه چیز تا دقایقی دیگه مشخص میشد ولی تو دلم اشوب بود! از طرفی نمیدونم چرا حس خوبی داشتم.. باراد به پلیس نگفت دختر عمشم!.. نگفت نامزدشم!.. گفت زنشم.. همین باعث میشد بی اراده لبخند بزنم..

پلیس برای بار سوم با عصبانیت تلفن رو کوید: شماره خانوادت؟

سرمو بالا گرفتم: با منین؟

نعره کشید: _____!

یه قدم رفتم عقب: من..من...که...همین الان شماره رو دادم!

-منو چی فرض کردی؟ هان؟ شماره خانواده جفتتون یکیه؟؟؟؟؟

تا اومدم جواب بدم هیکل بنیامین تو استانه در معلوم شد ترسون و هراسون خودشو به ما رسوند: باراد...چی شده؟؟؟ نگاهش به من افتاد:...ترانه...خوبی؟؟؟

بنامین - جناب سروان چی شده؟

پلیس - این دو نفر رو شما میشناسین؟

بنیامین با گیجی: بله..برادرمه! نگاه پلیس خیره به من بود: و خانم؟

بنیامین منو که دید از ترس قالب تهی کردم با لبخند ادامه داد:

-نامزد برادرم هستن!

پلیس پوز خندی زد: چه جالب! اول همسر...بعد نامزد...دو دقیقه بعد لابد دوست دختر! اخی ترسناک کرد:

-دختر جون یا همین الان زنگ میزنی به خانوادهت بیان یا باز داشتت میکنم!

عجب ادم زبون نفهمی بود! دو ساعت یا بیشتر بود که دستبند به دست اینجا علاف شده بودیم؟ این بار نتونستم جلو خودمو بگیرم تقریبا صدامو بالا بردم:

-مگه زدم ادم کشتم اخه؟؟! انگشتمو به سمت باراد گرفتم: این پسر نامزدمه! دختر عمشم...پسر داییمه! رو به بنیامین گفتم:

-تو اومدی اینجا مثل ماست مارو نگاه کنی؟ د بنیامین یه چیزی بگو!

پلیس جا خورد: دختر عمشی؟

با دستای بسته هوار زدم: با اجازه شما! ایشالا واسه عروسیمون کارت دعوت براتون میفرستیم!

بنیامین هنوزم میخندید اتیشی برگشتم سمتش: تو چته!؟

بنیامین -رو نکرده بودی این جذبه رو...ماشالا بزخم به تخته تن صداس از منم بیشتره

اقاجون -کدوم اداره بود؟

-کلانتری پاسداران!

اقاجون عصا زنان به سمت تلفن رفت و بعد از شماره گیری گفت:

-سعید، چطوری بابا؟ خوبی؟... غرض از مزاحمت... پشتشو به ما کرد و به صحبتش ادامه داد بنیامین با لبخند

مشکوک و موذی ای به ما دو نفر نگاه میکرد

بارادم از من عصبی تر بود: بیا بخور منو!

بنیامین - نه.. زیادی تلخ میزنی، مزه زهرمار میدی!

نامحسوس بهش نزدیکتر شدم

بنیامین - چرا پلیس گرفتتون؟ دست به سینه شد.. اون لبخند کج و کوله اشم رو لبش بود

اخم کردم ...:

باراد - منظور؟

بنیامین با شیطنت خندید: بی منظور جان تو! فقط... مکث کرد...: یه نمه با عقل جور در نیما... یعنی همه پلیسا تا

یه دختر تو ماشین یه پسر میبینن میبرنشون کلانتری؟ اونم تو این شهر به این گندگی!؟

اخم باراد وحشتناک تر از قبل به جلو متمایل شد:

-بنیامین بنال!

بنیامین از جاش بلند شد و در حالیکه عقب عقب میرفت:

-خودت به جهنم... هوا دختر عمه رو داشته باش... زشته.. عیبیه.. اخه وسط خیابون؟؟ یهو باراد مثل اسفند رو آتیش

از جاش پرید و به سمت بنیامین هجوم برد بنیامین قهقهه میزد و باراد با مشت و لگد و داد و هوار میکوبید به در:

-بازش کن تا نشکوندمش... د بازش کن این بی صاحبو.. بنیامین دستم بهت برسه زنت نمی... ذالارم

سوغاتی هارو به اقاچون دادم و کلی تو بغلش موندم... انقدری که دلتنگیمو رفع کنم اما طبق قرار قبلی حرف از

تصادف و محرمیت نزدیم

اخراى شب بود و مشغول تلویزیون دیدن بودیم که اقا جون با شب بخیری به اتاقش رفت، دایبی وزن دایبی چند وقتی میشد رفته بودن کیش دوتا گل پسرشونم صبح و شب اینجا تلب بودن، اقا جون هم یکی از اتا قهارو بهشون داد و تاکید کرد که تحت هیچ شرایطی هیچ کدومشون نزدیک من نمیشن خصوصا بارادا! راستش رفتارای اخیر باراد یکمی مشکوک میزد و اقا جونم که سر این مسائل حساس! بدجوری به من شک کرده بود کافی بود تو عمارت چرخ میزدم شیش چشمی منو میپایید یه وقت نرم تو اتاقش و از راه به درش کنم... دو سه دفعه او مدم بگم د ا خه قریون کله کچلت نه به اون اپن مایند بودنت که جفتمونو فرستادی سفر، نه به این سخت گیریات! ولی دیدم بی شک از خونه شوتم میکنه بیرون که به کنار، نزنه خونه رو ازم بگیره شانس اوردم.. پس کلابی خیالش شدم. مهلت محرمیتمون هم خیلی وقت بود که تموم شده بود، در حال تخمه شکستن بودم که زنگ زده شد.. سمیه جون به طرف در رفت و درو باز کرد غرق فیلم بودم که با صدای بلند: یا فاطمه زهرای سمیه شیش متر تو جام درجا زدم

بنیامین با بینی ای که خون دماغش بند نمیومد وارد شد.. از ترس داشتم سکتته میکرد به سمتش دویدم:

-بنی... بنیامین... چی... چی شده؟؟؟ بنیامین؟؟؟!

با تمام دردی که داشت لبخند کوتاهی زد که باعث شد پارگی لبش بهش فشار بیاره:

-چیزی نیست دخترا چته؟

دستام میلرزید: بنیامین کی این بلا رو سرت آورده؟؟ چرا اینجوری برگشتی؟؟

بلافاصله باراد با قیافه ای عصبانی سرخ شده از خشم در ورودی رو بهم کوبید بدجوری ترسیدم.. داشتم پس می افتادم.. اینجا چه خبر بود؟

بنیامین نگاه کوتاهی به باراد انداخت و اروم با لبخند زمزمه کرد: قدرشو بدون.. خب؟ البته اون باید قدر تو رو بدون.. لبخند مهربونی زد که با درد لبش جمع شد

با شک نیم نگاهی به باراد انداختم که سر جاش و ایساد؛ با دو قدم بلند به سمتم اومد و دستم رو کشید:

-باراد... زده به سرت؟؟ دستمو ول کن... چیکار میکنی؟

وارد اتاقش شد و درو محکم بهم کوبید، از ترس نمیدونستم باید چیکار کنم به دیوار تکیه دادم که صدای اقا جون بلند شد: اینجا چه خبره؟؟؟!

تهدیدوار به سمتم اومد: کی بهت گفت؟

-هان؟؟

داد زد: میگم چند وقته میدونی و لالمونی گرفتی؟؟!

اقاجون - درو باز کن باراد

داد زد: الان نه اقاچون

اما اقاچون محکم با عصاش به در کویید و مثل خودش داد زد: تو این خونه من تعیین تکلیف میکنم نه تو... باز کن این درو

باراد- ترانه رو مخ من نرو.. نرو.. چند وقته میدونی این قضیه رو؟ هان؟

- ک... کدوم قضی... قضیه؟

چونه م رو محکم تو دستاش گرفت حس کردم الانه که استخونای فکم بشکنه:

- تا روانی تر از این نشدم همه چی رو بگو.. زود باش

قیافه ام از درد جمع شد: به خدا نمیدونم از چی حرف میزنی... باراد چونه ام.. تو رو خدا ولم کن

صورتش سرخ شده بود و کوتاه بیا نبود: تا نشکستمش حرف بزن ترانه

اقاجون با عصبانیت: یا این در همین الان باز میشه یا میزنم میشکنمش... باراد شنیدی؟ با حرص ولم کرد و رفت درو باز کرد بلافاصله اقاچون سیلی محکمی به صورتش زد که دردش رو من به جای اون حس کردم جیغی از روی ترس کشیدم اما باراد صداش در نیومد و سرش در حالیکه پایین افتاده بود دستش رو گونه اش بود

اقاجون- بار اول و آخرت بود.. بهت اجازه نمیدم تو خونه من... تا وقتی که زنده ام.. وقت و بی وقت قانونهای اینجارو زیر سوال ببری و هر غلطی که دلت خواست بکنی.. به چه حقی ترانه رو کشیدی تو افاق؟؟؟؟

لرزون زمزمه کردم: اقاچون

بنیامین با اون دماغ شکسته بازوی اقاچونو به سمت خودش کشید: من مقصر بودم حاجی اقاچون دست بنیامین رو پس زد رو به باراد گفت: تو اینجوریش کردی؟؟؟ به چه حقی؟؟؟

بنیامین- اقاچون خودت میدونی که من مقصر بودم

اقاجون داد زد: تو دست از پا خطا نکردی بنیامین، اما این اقا یه هفته نیومده ببین چه غوغایی به پا کرد... اگه میدونستم میخوای گرد و خاک کنی محال بود ترانه رو بسپرم دستت.. باراد نگاه خشمناکی به بنیامین انداخت: بنیامین از جلو چشمم فقط برو... رو به اقاچون ادامه داد:

- همین فردا از محضر وقت میگیرم دیگه تعلل رو جایز نمیبینم حاج نادر، به من اشاره کرد:

- به احدی اجازه نمیدم این دختری که اینجاست رو ازم بگیره. خجالت زده از موقعیت پیش اومده و ابراز علاقه ناگهانی باراد سرمو زیر انداختم... خون تو صورتم دوید

باراد- تا همینجاشم زیادی کوتاه اومدم..نمیدونستم یکی که از خودم بهم نزدیکتره، یکی که سالها مشاور و دوستم بود، به کسی که از خودم بیشتر میخوامش نظر داره...نمیدونستم حاج نادرا! شما اینو میدونستی و به کلام بهم حرف نزدی، به خدا قسم اتیشش میزنم بینم داره دور و بر ترانه میپلکسه

اقاجون- صداتو بیار پایین باراد وگرنه از خونه میندازمت بیرون، اون کسی که داری دربارش حرف میزنی برادرته... لبم رو گزیدم، دلیل این همه عصبانیتش بنیامین بود و بس! از علاقه پنهان بنیامین به من باخبر شده بود..وای خدا! یا نکنه به طرفه به قاضی بره؟ نکنه فکر کنه منم کرم داشتم که تا الان هیچی نگفتم؟ نکنه قید همه چیز رو بزنه حالا که به وجودش وابستم کرده بود؟ تا به خودم پیام دستمو کشید و روبروی خودش قرار داد:

- تو میدونستی و دهننتو تا الان باز نکردی؟ میدونستی و اینجوری بازیم دادی؟ نکنه دلت پیش بنیامین گیر بود؟ هان؟ نکنه عشق میکردی از اینکه میدیدی جفتمون میخوایمت؟ حتما پیش خودت گفتی هم خرو دارم هم خرما... بذار با جفتشون حال کنم...اره؟؟؟؟؟؟

از ترس و حرفای بی ربطش زبونم بند اومده بود... من تو رو بازی دادم بی انصاف؟ گوشه چشمم خیس شد... دلم بدجور گرفت

دستی قوی و محکم منو از باراد جدا کرد و کنار خودش قرار داد:

اقاجون- تا وقتی که یاد نگرفتی مثل ادمیزاد حرف بزنی گمشو بیرون... تا دنیا دنیااست محاله عزیز ترینمو دست توی الاغ بدم... گمشو بیرون از خونه من باراد... همیـن الان

با تموم حرفهایی که بهم زد نمیتونستم اجازه بدم باراد رو بیرون کنه با گریه دخالت کردم: اقاچون تو روخ...

اقاجون- خفه شو ترانه! دیگه صدام در نیومد.. اولین بار بود اقاچون سرم داد میزد و بهم فحش میداد.. باراد فکش رو بهم سایید با سرعت باد از پله ها سرازیر شد و در ورودی خونه رو کوبید بهم... رفت... به همین راحتی رفت!

بنیامین ناراحت شد: حاجی تند رفتی... منم کم مقصر نبودم... خودت فهمیدی باراد از وقتی با ترانه از اون سفر برگشتن عوض شده... منو از خونه بیرون میکردی ولی باراد رو نه

به هق هق افتادم.. اقاچون عصبانی بهم توپید: تو چته؟ بخاطر اون الاغ داری زار میزنی؟ بخاطر کسی که بلد نیست منطقی عمل کنه؟ پس فردا هم تو زندگی یقه اتو مثل امشب بچسبه میخوای اینجوری زار بزنی؟

بنیامین اعتراض کرد: اقاچون ترانه چه گناهی داره

اقاجون کلافه به بنیامین گفت: برو دنبالش، میزنه به کاری دست خودش میده.. خره.. حالیش نیست! اندازه بچه هم نمیفهمه! بنیامین دست منو کشید:

- وجود من فقط اوضاع رو خراب تر میکنه دواي دردش فقط الان ترانه ست، اجازه حرف رو به اقا جون نداد و منو به حیا ط برد

بنیامین- اشکاتو پاک کن دختر خوب

- فکر میکنه... از... قصد... بهش نگفتم... میگه بازیم دادی... انصافه بنیامین؟ من کی بازیش دادم؟

بنیامین- هیس، دیوونه ست.. من داداش خلمو بهتر از تو میشناسم تو عصبانیت یه زری میزنه، خودم به وقتش حالشو میگیرم تو فقط الان برو پیشش ارومش کن دستشو گرفتم:

- میتروسم.. الان عصبانیه.. میتروسم یه چیزی بگه اوضاع خراب تر بشه بدجوری عصبانیه. انگشتاشو اطمینان وار تو پنجه هام قفل کرد: نمیگه دختره دیوونه! اون باراد روانی که من امشب دیدم حسابی دوستت داره... ببین چه بلایی سر صورت نازنینم آورد؟ خنده ارومی کرد

- لازم باشه بهترم ازت پذیرایی میکنم... دستشو ول کن

با ترس برگشتم و از بنیامین فاصله گرفتم با قیافه ای احمالو منو به سمت خودش کشید:

- فقط یکبار دیگه دور و بر ترانه ببینمت حسابتو میرسم بنیامین، این بود کمکی که ازت میخواستم؟ من چقدر خر بودم که نفهمیدم تو هم.....

اعتراض کردم: باراد

باراد- تو حرف نزن

بنیامین لبخندی زد: خر که هستی داداشم، امشبم اوج خیریت رو نشون دادی.. اون قضیه ای که امشب فهمیدی مال خیلی وقت پیشه، این دختری که بغلته از همون روز بعد تولدش دل به دل تو داده بود منتها خودش حالیش نبود، تو هم نذار پته ات رو بریزم رو اب که چهارساله چشای کور شدت فقط ترانه رو میبینه! از همون روز تولد ترانه واسه من شد زن داداش، نه کمتر نه بیشتر، اینو به اقا جونم همون لحظه گفتم.. منتها اقا جون یکم زیادی تند رفت و همه چی رو گذاشت کف دست این خانوم و باعث شد هوا برش داره.. با چشمک به من گفت: زن داداش شوما هم هوا این داداش خر و خل مارو داشته باش... بنیامین از عمارت رفت بیرون

چرخیدم سمتش: واقعا که... تو فقط یادت گرفتی هر دفعه داد و هوار و اخم و تخمت رو به رخ بکشی؟ نمیتونی مثل ادم حرف بزنی؟

- حساب تو هنوز پیش من صاف نشده، میدونستی و هیچی نگفتی؟؟

درمونده گفتم: چی بهت بگم اخه؟ بگم بنیامین.... دستش نشست رو دهنم

باراد- بنیامین نه و اقا بنیامین این یک... دوما باید بهم میگفتی

-خیله خب...حالا که خودت فهمیدی،اون اقا بنیامین هم مهر تایید رو حرفات زد دیگه چی میگی؟من بازیت دادم؟من با چندتا پسر رو هم ریختم و سرکارت گذاشتم که توچشمای من میگی بازیم دادی؟ بغلم کرد و سرشو تو موهام فرو برد:

-توی جوجه غلط زیادی میکنی بخوای سرکارم بذاری...جنابعالی جوجه خودم هستی و میمونی

یکسال تموم...دقیقا یکسال تموم اقا چون باراد رو از اومدن به عمارت منع کرد،اصرارهای بیشتر منو بنیامین تنها باعث میشد اقا چون تعداد روزها رو بالاتر ببره...بطوریکه ۶ ماه تبدیل شد به یکسال که دیگه نه من حرف زدم نه بنیامین، حتی حق نداشت برای سر زدن بیاد،اقا چون عصبانی نمیشد و حرفی نمیزد یا اگه میزد تا آخرش میرفت تو این مدت دور از چشم اقا چون و با همدستی محیا و بنیامین منو به محل قرار میبردن تا بتونیم حداقل چند دقیقه همو ببینیم...اقا چون برام بپا گذاشته بود و اون بپا کسی نبود جز علی اقا،دو دفعه لو رفتیم که بنیامین با کلی قسم و ایه که اینا همو دوست دارن قبول کرد چیزی به اقا چون نگه...محیا گرچه در ظاهر خودش روبرای کمک به من نشون میداد اما خر نبودم که امیدیدم برای نزدیک شدن به بنیامینی این کارا رو میکنه که گلوش پیشش گیر کرده..البته از چراغ سبز دادنای بنیامین هم میشه به این نتیجه رسید که این کرم دو طرفه ست

قضیه سینا صالحی هم برای همیشه پرونده اش بسته شد و این اواخر سخت گیری های باراد بیشتر،در کمال تعجب پایان نامم رو با نمره کامل قبول شدم و به پایان نامه برتر تبدیل شدا!بالاخره به چیزی که همیشه ارزو شو داشتم رسیدم...لیسانس نمایش!به اصرار باراد تو ازمون ارشد شرکت کردم برای گرایش کارگردانی،خودم که زیاد از نتیجش راضی نبودم اما همچنان منتظر جوابها بودم

اون روزی که بنیامین اومد عمارت و به اقا چون گفت از دوست زن داداش خوشم اومده و به عنوان بزرگتر نفر اول به شما گفتم تا با مامان اینا بریم خواستگاری.. خفه شدنم توسط سه تا گیلان درشت بماند،رسمای قیافم شد شبیه ناله!بالاخره عشوه شتریای محیا کار خودشو کرد...وقتی به اون محیای مرده شور برده گفتم جیغی کشید که تا دو ساعت گوشام بندری میزد...قرار گذاشتیم واسه خواستگاری و به سمت شمال حرکت کردیم...اقا چون باز هم وجود باراد رو تو خواستگاری منع کرد،نمیذاشت حتی چشمش به چشمم بیوفته خبر نداشت روزی سه دفعه همو میبینیم اما مخالفت بنیامین مبنی بر اینکه باید داداششم تو خواستگاریش باشه باعث شد اقا چون کوتاه بیاد..تو مجلس خواستگاری اقا چون بیشتر از اینکه حواسش به حرفا باشه،رو کنار هم نشستنای منو بارا و دستای قفل شده تو هممون و پیچ پیچ های درگوشی باراد بود که پرو پرو جلو چشمای اقا چون سرمو میبوسید و به روی خودشم نمی آورد... بدجوری خجالت میکشیدم جلو اقا چون و چند دفعه خواستم فاصله بگیرم که باراد ولم نکرد و باعث شد اقا چون بیشتر بهم چشم غره بره و من بیشتر اب بشم...زن دایی وقتی متوجه شد سعی داشت تا منو باراد رو بطور مثلا اتفاقی باهم روبرو کنه تا کنار هم باشیم کلی ازش ممنون بودم...خواستگاری با خوبی و خوشی تموم و عقد محیا زودتر از اون انجام شدا! اما مهم ترین اتفاق تو این یکسال گذشته پیشنهاد بازیگری برای یکی از فیلم

های سینمایی توسط یکی از کارگردانهای مشهور سینما که دوست استاد بابایی بود، افتاد... با مشورت پنهانی باراد و اقاچون قبول کردم... اولین بار بود وارد عرصه سینما میشدم و با دیدن بازیگرای مشهور نمیدونستم چی بگم، بارورم نمیشد منم قراره کنار یکی از همین بازیگرا نقشم رو اجرا کنم... وقتی واسه باراد از ذوقم نسبت به دیدن بازیگرا میگفتم کلی بهم میخندید... به قدری تو اولین بازیگر سرشناس شده بودم که هر جای کشور حرفا از بازیگر تازه وارد کم سن و سال بود... یکسال دوری از باراد گرچه تبدیل شد به یکسال و سه ماه اما در عوض بدترین تنبیه برای باراد شد که دیگه صداشو روی اقاچون بلند نکنه... بالاخره بعد از یکسال و سه ماه طلسم شکسته شد و باراد اجازه ورود به عمارت رو پیدا کرد... سمیه جون با اسفند دور سر باراد میچرخید و نگاه باراد میخ من شده بود... اقاچون با تشر و چشم غره چند دفعه باراد رو صدا کرد اما اون انگار نه انگار... پرو تر از این حرفا بود که بخواد کم بیاره. دست منو میکشید و وادارم میکرد تا پیشش بشینم. دست اخر اقاچون با تهدید کردن دوباره اینکه از عمارت پرتش میکنه بیرون باراد دست از هیز بازیش برداشت... وقتی اقاچون همه رو صدا زد و گفت که نگهداشتن این دوتا بیشتر از این تو این خونه جایز نیست و برای عقد محضر یکی از دوستاش وقت گرفته باراد بدون اینکه ملاحظه منه بیچاره رو بکنه دستمو کشید و با نیش باز بدون خجالت گفت:

"پس منو خانمم میریم گردش" که باعث شد دایی و زن دایی و بقیه بلند بلند بخندن و اقاچونم با نچ نچ تاسف باری نگاهی به باراد از دست رفته بندازه!

ساعت یک نصفه شب برگشتیم عمارت، در حال رفتن به اتاقم بودم که نداشت:

باراد- این همه کیف کردی امشب ... خالی خالی؟، مزد این همه گردشمو میخوام

مطمئن بودم تو اون تاریکی همه خوابن برای همین بدون هیچ خجالتی مثل این چند شب رو نوک انگشتای پام بلند شدم بوسیدمش اما کوتاه نیومد و محکمتر از خودم جواب بوسه ام رو داد:

-حالا برو بخواب جوجه بغلی...

با لبخند شیطونی تو هوا برایش بوس فرستادم .. اما غافل از اینکه اقاچون تو اون تاریکی به در اتاقش تکیه داده و در حال تماشای جلف بازی نصفه شب مائه!

با دیدن سایه اش تو اون حالت دست به عصا و اخمالود قشنگ سخته کردم... رسما و علنا به معنی واقعی کلمه لال شدم

اقاچون: خجالت نکش، پپر بغلش برو تو اتاقش جلو چشم من هر غلطی خواستین بکنین!

گرگر از تنم حرارت میزد بیرون... دیگه واینستادم با دو رفتم تو اتاقم ادم میخواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. از شدت حرص و خجالت موهامو ریشه از کشیدم و تا جون داشتم فحش نثار روح و روان خودم کردم صدای اخ باراد بلند شد... گوشمو چسبوندم به در:

- غلط کردم اقا جون... اقا جون که خوردم... حاجی ول کن سر جدت...

اقا جون - نره خر الاغ! بذار محرم شین هر غلطی که خواستی بکن! معلوم نیست چند دفعه این غلطو کردی که اون دختر بدون خجالت میپره.. لا اله الا الله... نفهمیدم اقا جون چی گفت که این دفعه داد باراد بلند شد:

- آآآآآییییییی نه به جان خودم... فقط در همین حد نامزد بازی بود... آآ آی.. باشه باشه... حاجی شکر خوردم... دیگه نمیکنم!... نه به خدا میگم همین بود نه بیشتر

دیگه صدایی نیومد... نمیدونستم بخندم یا خودمو کتک بزنم از کاری که جلو چشم اقا جون کرده بودم! خودمو رو تخت پرت کردم و انگار که اقا جون داره نگاه میکنه برای فرار از نگاهش سرمو تو رو تختی فرو بردم

با زنگ هزارمین بار نسترن قید خواب رو زد:

- بنال

نسترن - عروس هاپو! کپک زدی بس که کپیدی رو اون تخت.. بلند شو کاراتو کن

- نسی خوابم میاد

نسترن - غلط کردی... منم باشم تا نصفه شب با نامزدی که دیوار به دیوارمه دل بدم قلوه بگیرم ساعت دوازده ظهر کپم میاد... پاشو ترانه... ساعت سه وقت دارین مثلاً!

خمیازه کشیدم: اوهوم

جیغ نسترن بلند شد: اوهوم و زهر مار... بلند شو تا محیا رو نفرستادم سر وقتت بعدم قطع کرد

شیده اس ام اسی فرستاد که به کل خواب از سرم پرید:

- اصن دختر باس بره بالا سر اقا شون موهاشو بکشه، تو گوشش جیغ جیغ کنه، انقدر غر بزنه تا اقا شون باعصبانیت بگه: باز چته ضعیفه؟

دخترم با ناز بگه بوس میخوام

قشنگ ترین لحظه دنیاست اون موقعی که با تمام وجود همدیگرو حس میکنین... زیرشم چند تا اسمایل بدجنس گذاشته بود: ببینم چه میکنی!!

با لبخند شیطونی و در نهایت سرعت حاضر شدم. خراب رفاقتتم شیده با این ایده هایی که به جون ادم میندازی... رژ لب قرمز رنگ رو روی لبام مالیدم، درو اروم باز کردم عمارت غلغله بود... همه دایی هام اومده بودن و صدای خنده یاسی و عسل بیشتر از همه به گوش میرسید پاورچین پاورچین به سمت اتاق باراد رفتم قبل از اینکه کسی منو ببینه سریع خودمو تو اتاق پرت کردم درو از پشت بستم... غرق خواب بود و تنها یه گرمکن سرمه ای رنگ پاش بود... بالشتش رو بغل کرده بود دهنش تو خواب باز مونده بود... با دیدن این صحنه لبم رو از شدت هیجان گاز گرفتم، با دیدنش دلم ضعف رفت... روی تخت کنارش نشستم اروم اروم موهاشو نوازش کردم که جابه جا شد و بالشتش رو بیشتر بغل زد، این وسط مگه میتونستم چشمای هیزم رو درویش کنم؟ همش رو بالاتنه برهنه اش میچرخید از هیجان قلبم تاپ تاپ به دیواره سینم میکوبید خم شدم رو صورتش میدونستم محاله حالاحالاها بیدار بشه دیشب تا پنج صبح جفتمون بیدار بودیم و حرف میزدیم، حرفای بی سر و تهی که خودمونم نفهمیدیم چی شد فقط صرفاً برای اینکه بیشتر بیدار باشیم و صدای همو بشنویم... یه جورایی همون نامزد بازیای نصفه شبی محسوب میشد.

انگشت اشاره امو کشیدم رو گردنش، جوری که انگار سردش بشه خودشو جمع کرد، بیخیال رمانتیک بازی شدم با یه پرش نشستم رو تخت و تند تند بالا پایین پریدم...:

-پاشو... باراد... بلند شو... باراداد

نخیر... ایشون بدتر از من تشریف داره بمبم در کنن بیدار نمیشه! اروم موهای کوتاهشو کشیدم:

-باراد بلند شو... باراددددد... ببین تا سه میشمرم بیدار شدی که هیچ نشدی با پارچ اب میام سراغت... خيله خب خودت خواستی... یک!!..... موهاشو کشیدم

-دو..... مشت محکمی به کمرش زدم

-سههههه..... از فاز جکی جانی زدم بیرون بد نیست یکم کرم بریزم.. نه؟ شاید اثر کنه. با لبخند ترسناکی رو کمرش خم شدم زیر گوشش با ناز زمزمه کردم:

-باراددددد، نمیخو ای بیدار شی عزیزمممم؟ پاشو دیگهههه انگشتمم دایره وار روی گوشش کشیدم

به ثابیه نکشید مثل ترقه تو جاش پریدتنش داغ داغ بود... از شدت خنده لپمو از تو گاز گرفتم تو جاش نشست با صدایی که در اثر خواب دو رگه شده بود جواب داد:

باراد-چی میگی تو اول صبح؟ ببین میذاری ادم یه خواب راحت داشته باشه؟

دستم زدم به کمرم: چشمم روشن.. حالا دیگه من چی میگم؟ برم سراغ پرهام تا جون داره بزنت یاد بگیری با خانومت چجوری حرف بزنی؟

چند وقت پیش که دسته جمعی با بنیامین و محیا به شهر بازی رفته بودیم یکی از پسرا گیر داده بود به من تا بیاد برای خواستگاری منو محیا هم سرکارش گذاشتیم کلی خندیدیم اما وقتی باراد و بنیامین فهمیدن تا دو روز به خونمون تشنه بودن و یه دعوی حسابی همونجا راه انداختن، اما روز بعدش خودم برای معذرت خواهی رفتم چون کرم از خودم بود... هر دفعه تا میگفت بالای چشمت ابروئه بحث پرهامو به شوخی میکشیدم وسط که کلی حرص میخورد مثل الان! اخم غلیظی کرد و منو به سمت خودش کشید که باعث شد پرت شم تو بغلش:

باراد-یه بار دیگه اسم اون هرزه رو بیار تا خودم حسابتو بذارم کف دستت... گرفتی؟

فقط نگاهش کردم... ای جونم... چه حرصی هم میخوره. با جواب ندادنم بیشتر عصبانی شد و منو محکمتر به خودش چسبوند به زور پاهامو بالا آورد و حلقه کرد دور کمرش: زبونتو موش خورد زبون دراز؟ تا دو قیقه پیش که خوب بلبل زبونی میکردی

-یعنی زبون موش از من دراز تره؟

-چی میخوای بلند شدی اومدی اینجا؟ کم دیشب تا شیش صبح بیدارم نگهداشتی؟

دستمو دور گردنش گرفتم: اخی.. بمیرم واسه مظلوم نماییت... چقدم که تو خوابت میومد!!! شیطون سرمو نزدیک تر کردم که نگاهش رو لبام ثابت موند:

-بوس میخوام

حرکت تند قفسه سینه اش رو حس میکردم، خاک بر سرت ترانه ببین چیجوری داری از راه به درش میکنی این پسر رو! اقا جون طفلی حق داره انقد بهمون سخت بگیره... وجود ما دونفر تو این عمارت مثل پنبه و آتیشه! تو همون حالتی که پاهام دور کمر برهنه اش حلقه بود دراز کش شد و دستش تو موهام فرو رفت: که بوس میخوای؟

با شیطنت خندیدم

-من امشب یه بوسی نشون تو بدم، که تا عمر داری با این لبای قرمز نیای بالا سر من بوس بخوای

-چه خشن! گفته باشم من شوهر خشن نمیخواما.. وگرنه طلاق میدم

-تو بیخود میکنی جوجه پررو، همزمان سرشو نزدیک تر کرد... برای اولین بار خودم پیش قدم شدم و سرمو بالا گرفتم صورتش با صورتم مماس شد... نفسهای تندش تو صورتم میخورد، حرارت تنش بیشتر میشد. درست همون لحظه کشیدم کنار، مشخص بود تو حال خودش نیست چون نداشت فاصله بگیرم کمی صدام لرزید:

-بارادم .. کافیه

-کافی بودنش رو من تعیین میکنم... سرشو بیشتر تو گودی گرنم فرو کرد

کف دستم رو رو سینه اش گذاشتم کمی سرمو خم کردم: بسه.. داری اذیت میشی

کمرم رو رها کرد که پاهامو از دور کمرش جدا کردم بلند شدم به سختی دستی به لبای قرمز شده از رنگ رزش کشید:

باراد-ببینم امشبم جرئت داری منو بیچونی، شیطونیا تو بکن که اخر شب تلافی این یکسالو بدجور سرت در میارم
برای تغییر جو بالشت رو محکم کوبیدم تو سرش:

-نه بابا؟؟؟؟بفرما تو دم در بده!! جای شما امشب اینجاست منم طبق معمول تو اتاق خودم

پرتم کرد رو تخت و بالشت رو با خنده محکمتر از خودم کوبید تو سرم:

-فکر کردی خیلی زرنگی جوجه؟ نخیر زرنگ تر از تو جلوته!

با خنده: تو جرئت داری امشب نوک انگشتت بهم بخوره ببین چیکار میکنم!

با لحن چندشی سرشو جلو کشید: جوووووون چیکار میکنی عشقققم؟؟؟

جیغ زدم و با خنده ضربه محکمی به دلش زدم: گمشو اونور...چندش

دستامو بالای سرم نگهداشت: این وحشی بازیاتم خودم حریفم جوجه دلبر... تو هنوز نمیدونی یه جوجه دلبر و ناز
نباید بیاد تو اتاق یه شیر گرسنه؟

از تقلا به نفس نفس افتاده بودم: بلندشو یه ساعت دیگه باید حاضر شیمم وگرنه سرت جیغی میکشم تا دوسال
یادت نره

چشمش برق زد: حاضر شیمم چیکار کنیم؟

این دفعه گوششو گاز محکمی گرفتم که با خنده ولم کرد.

صدای گیتار به وضوح به گوش میرسید:

-برای با تو بودن خدا رو دیدم

دستام و گرفتی با تو عشق و دیدم

واسه ی شادی محضت لحظه هام و میدم

امشب دیگه با تو به آرزوم رسیدم

میوسم من لباتو میبندی تو چشاتو

عاشق این حسی میدونم

تو رو دارم کنارم،،، تموم انتظارم

من این عشق و از چشات میخونم

با لبخند از در اتاقی که موقتا ماله باراد شده بود فاصله گرفتم با ظرف میوه به طرف اتاق خودم حرکت کردم بچه ها نشسته بودن و کاور های لباس رو از کمدم بیرون میکشیدن:

ایدا- این عالیه

محیا-گمشو..اخه صورتی؟

ایدا با لحن مظلومی گفت: تری اینو واسه عکس من بیوشم؟

سیب رو شوت کردم تو سرش:چکارت کنم که خراب رفقاییم...

نسترن- پیداش کردم...به مانتوی سفید کوتاهی که تو دستش بود نگاه کردم: عالیه

شیده هم شال سفید رو که توش رگه های ابی کم رنگ کار شده بود بیرون کشید: اینم از ست امروز عروس خانم

جلوی ایینه ایستادم و به آرایشی که بچه ها در نهایت ظریفی روی صورتم کار کرده بودن راضی خیره شده بودم:

-خوبم؟

نسترن-روحت یا روانت؟

-دوست عزیز اب قطعه افتابه هم نداریم...پس مواظب خودت باش

مانتوی دم دستش رو حرصی به سمتم پرت کرد: یکی طلبت!

محیا هم گیلاسارو چپوند تو حلقش: میمونه دسته گلت

تو محضر وقتی عاقد پرسید ایا قبلا بینتون صیغه خونده شده یا نه با شک به باراد نگاهی انداختم بزرگترا حرف

عاقد رو رد کردن اما باراد به حرف اومد که سرم رو پایین انداختم

-خونده شده حاج اقا

نگاه متعجب اقاچون و دایی رو روی خودمون حس میکردم...رو نداشتم نگاشون کنم

باراد-اقاجون بهتون توضیح میدیم مربوط به همون سفر پایان نامه ترانه بوده..اخم اقاچون نشون از اوج دلخوریش میداد..نمیتونستم تحمل کنم تو چنین روزی ازم ناراحته..از جایگاه بلند شدم و به سمت اقاچون رفتم...هنوزم نمیتونستم نگاهش کنم سرم پایین بود:

-اقاجون به خدا اونجوری که فکر میکنی نیست

منو گوشه ای کشید: شما دو تا بهم محرم شدین..هر غلطی که خواستین کردین بعد یه کلام به من که بزرگترتون بودم حرف نزدین؟ میذاشتی وقتی یه بچه افتاد تو دامت.....

-اقاجون!!! من....من..به خدا دست از پا خطا نکردم...اون صیغه هممجبور بودیم...اقاجون تو رو خدا اونجوری درموردم فکر نکن....

بچه ها با ناراحتی نگام میکردن...محیا به عنوان عروس خانواده و صمیمی ترین دوستم جلو اومد تا ازم دفاع کنه: اقاچون، من در جریان بودم، و بطور خلاصه و سر بسته ماجرای تصادف و روستا رو همونجا تعریف کرد

اقاجون- ترانه...تو....تو نباید به من یه کلمه حرف میزدی؟

-به خدا فقط به خاطر خودتون نگفتم...ترسیدم فشارت بازم بالا پایین شه...من از بچه ها خواستم چیزی بهت نگو...شرمندتم اقاچون

اقاجون مکثی کرد: سر تو بگیر بالا

با سماجت سرم پایین بود: به خدا بگی بمیر همین الان میمیرم..ولی بهم شک نکن...اقاجون من از اعتمادات سو استفاده نکردم...

سرمو بالا گرفتم اشک تو چشمم نشسته بود اقاچون با دیدن چشمای خیسم لبخند محزونی زد:

-گریه هات مثل سمانه ست.. انقد اروم و مظلومه دل سنگ رو هم اب میکنه...گریه نکن ترانه من...روی چشممو بوسید:

-بهت افتخار میکنم بابا...از ته دلم دعا میکنم خوشبخت بشین به سمت باراد رو صندلی هدایتم کرد با نشستتم دستام تو دستاش قفل شد...لبخند پر مهر و اطمینان بخشی رو لباس نشوند و روی انگشتمو اروم بوسید به سمت اقاچون برگشتم در حالیکه به عصاش تکیه داده بود چشماشو با لبخند بازو بسته کرد

-به خدا دیر میشه...بدویین!

محیا پس گردنی محکمی حوالم کرد: حالا خوبه تا دیروز نیام نیامش به راه بود

-خفه میشی یا چیه میشی؟

محیا-هیچ کدام!

-شرمنده اخلاقت همچین گزینه ای نداریم

محیا-پس تورو چیه میکنم داد زد: بنیامین مگه اینکه دستم بهت نرسه..با این یکی میشه یازدهمی...حالا انگار

میخوام پسند بشم انقد ایراد میگیری!!

زبونمو دراوردم که مثل خر دستشو دراز کرد و زد تو سرم

-حقا که الاغی برازندته!بالاخره باید جاری بودنتو نشون بدی

باراد همونطور که دکمه استینش رو میبست به سمتم اومد: کمتر حرص بخور جوجه خوشگلم...برو کتمو مثل یه

زن نمونه بردار بریم

-حداقل یه امشب اون گردنبنند رو از گردنت در بیار...ای خدا اچه من چقدر باید حرص بخورم!

باراد-شرمنده جوجه جان...این کادوی شما تا ابد تو گردن من میمونه،بیخودیم جوش نزن کادوتو محاله پس بدم!

محیا نیشگون ریزی از بازوی بنیامین گرفت: یکم یاد بگیر...نگاه کن با زنش چجوری رفتار میکنه

بنیامین به سیب تو دستش گاز گنده ای زد: این ذلیله..داغه...تازه اولشه هیچی نمیفهمه..بذار مثل من شیش ماه

که گذشت تازه میفهمه چه غلطی کرده...بعد سیب رو پرت کرد تو سطل اشغال و روسری محیا رو جابه جا کرد

اخرم با غرغر گفت:

-درش بیار...اینم بدرد نمیخوره..خیلی رنگش جلفه

جیغ محیا هوار شد رو سر بنیامین فلک زده: دیگه هیچی نگو بنیامین..فقط برو

بیرون!!!!!!!!!!!!

با رسیدنمون اقا جون و دیدم که روی صندلی نشسته دستی تکون داد:

-اوناهاش..اونجا نشستن...

دایی وحید-چرا انقدر دیر کردین؟

با حرص گفتم: تقصیر باراد شد..از بس ریلکس کاراشو میکنه..انگار نه انگار

زن دایی با حرص به باراد نچ نچی کرد: از اون اولم وقت شناس بودی

با نیش باز واسه باراد ابرو بالا انداختم:

باراد-برسیم خونه حالتو میگیرم جوجه

همزمان بنیامین و محیا هم رسیدن

دایی-شماها باید آخرین نفر بیاین؟؟

محیا هم غر زد: به خدا تقصیر بنیامین شد باباجون،هی الکی از سر و وضعم ایراد میگیره..نزدیک ده تا روسری

عوض کردم...الانم که جا پارک پیدا نمیشد

زن دایی-شما دو تا برادر لنگ همین..هیچ وقت نمیخوایین ادم بشین!...بمیرم واسه شما دخترا که گیر این دو تا بی

مسئولیت افتادین! با این حرفش صدای خنده باراد و بنیامین بلند شد اقا جونم خندید.

با خوندن سرود ملی و تشویق ها نوبت رسید به اصلی ترین بخش برنامه:

مجری-یکبار دیگه ممنونم از شما و حضور گرمتونو اما...

دو تا مجسمه نقره ای رنگی که روبروش روی میز کوچکی بود اشاره گرفت:

-نفسها تو سینه حبسه؟ با این حرف صدای خنده همه بلند شد

مجری نگاهی به لیست تو دستش انداخت:

-بسیار خب،دلم نیاد بیشتر از این معطلتون بذارم...بلند تر تو بلند گو اعلام کرد:

-سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش مکمل زن تقدیم میشود به....

صدا از هیچکس در نمیومد...باراد دستهامو تو دستاش گرفت

مجری-سرکار خانم.....ترانه ربیعی.... درنقش المیرا فیلم نیم رخ! خانم ربیعی تشریف بیارین رو صحنه

با این حرف صدای تشویقا بالا رفت و و ارکستر نوایی رو نواخت...دهنم از تعجب باز مونده بود...سیمرغ

بلورین؟؟؟بهترین بازیگر؟؟؟نقش مکمل زن؟؟؟اونم ---؟؟؟ تشویقا بند نمی اومد و من هنوز موقعیتو انالیز

نکرده بودم

باراد با ذوق و خنده روی سرمو بوسید: قربون جوجه هنرمندم بشم..پاشو عزیز دلم

نگاهی به بئر روی صحنه انداختم: سی و چهارمین جشنواره بین المللی فیلم فجر!

با استرس بلند شدم.. زن دایی مدام قریبون صدقم میرفت محیا هم خودشو کشت بس که دست و جیغ زد. با قدمهای لرزون خودم رو به استیج فرستادم و از پله ها بالا رفتم

مجری با نهایت احترام مجسمه نقره ای رنگ سیمرغ شیشه ای رو به دستم داد: تبریک میگم خانم ربیعی شوک زده تشکری زمزمه کردم که به سمت بلند گو هدایتم کرد:

نگاهی به سالن بیش از اندازه بزرگ انداختم.. ردیف های جلو سرشناس ترین و مشهور ترین بازیگرا نشسته بودن... بابایی هم روی یکی از همون صندلی ها نشسته بود... بزرگترین علتی که رو این سکو ایستاده بودم بعد خدا و تلاش خودم بابایی بود که همیشه به استعدادم نهایت اطمینان رو داشت و بدون کوچکترین شکی منو به این شهرت هدایت کرد. هنوز هم صدای تشویقها می اومد... میکروفون رو جلوی دهنم تنظیم کردم:

-سلام عرض میکنم خدمت تک تک شما عزیزانی که استاد من هستین، من... واقعا... انتظارشو نداشتم،..... واقعا خدارو شکر میکنم..... که تونستم این جایگاه هرچند کمو با چشمای خودم اونم درست تو سن ۲۳ سالگی ببینم... چیزی که واقعا برام محال بود...

نگاهم گره خورد تو نگاه افتخار امیز باراد که با ذوق میخندید... لبخندی زد:

-تموم موفقیتهای امروز و فرداها مو مدیون کسی هستم که با وجود مخالفتش هیچ وقت پشتمو خالی نکرد... هیچ وقت نداشت احساس کمبود کنم....

از شدت هیجان پلکم تار شد و صدام لرزید نگاهمو خیره کردم رو کسی که تو تموم این چند سال پناه و همراهم بود و حالا با لبخند غرور امیزی نگاهم میکرد:

-از همینجا... جلوی تک تک این افراد میگم که

-اقاجون مدیونتم... اگه شما نبودى من هیچ وقت به اینجا نمیرسیدم، هیچ وقت نمیتونم جبران تک تک زحمات رو بکنم. با تموم شدن حرفم چشمامو بستم یه قطره اشک چکید صدای جیغ و سوتها بالا گرفت.. میدونستم با حرفهایی که زدم فردا سر تیترا مجله ها و روزنامه ها میشم

مجری با لبخند اعلام کرد: جناب تقوی تشریف میارین؟

و اقاچون با جیغا و تشویقهای مردم عصا زنان از پله ها بالا اومد و روی صحنه قرار گرفت... سیمرغ رو روی میز کوچیک گذاشتم و با بی قراری به سمتش پرواز کردم هنوز نزدیک نشده بود که خم شدم و جفت دستاشو چند مرتبه بوسیدم... دیگه رسما ملت جیغ میزدن و میخندیدن... زن دایی اشکش رو پاک کرد و با لبخند چیزی لب زد که متوجه نشدم

مجری میکروفون رو به سمت اقاچون گرفت... اما قبلش من میکروفون رو گرفتم:

- رو به شما بزرگوارانی که اینجا نشستین میگم این مرد تموم دنیای منه...یه لحظه نباشه منم نیستم...با افتخار میگم که نداشت لحظه ای نبود پدر و مادرم رو تو زندگیم حس کنم...برام هم پدر بود هم مادر..هم خواهر بود هم برادر... میکروفون رو کنار گذاشتم و دوباره دستهاشو بوسیدم که این بار اقا جون روی سرمو بوسید و با لبخند در گوشم زمزمه کرد:

- دور تو من بگردم، بهت افتخار میکنم نوه ارتیستم

باراد باحرص مجله رو برای بار صدم کوبید تو سرم: نمیتونستی یه کلمه اونجا اسم منو هم ببری؟ دستشو گرفت جلو دهنش:

ا...!...پسره پرو پرو اومده جلو میگه... ادامه نداد و ضربه ای محکمتر از قبلی با مجله نثارم کرد...با خنده و جدیت گفتم:

-این چه وضع برخورد با بازیگر مملکتته؟؟ طلاق میدما

اتیشی از جاش پرید و دستشو گرفت دور گردنم: اصلا حالا که اینطوره همین فردا میری از بازیگری استعفا میدی...من خوشم نیامد زلم اسمش رو زبونا باشه

خندیدم و دستشو پس زدم...دویدم به سمت زن دایی و سمیه جون که به سمتمون می اومدن:

-شرمنده...میخواستی اون موقعا که زرت و زرت دستمو میکشیدی جوجه جوجه راه مینداختی فکر اینجاشم باشی...الانم جای این حرفا پاشو برو اون پنج تا قطعه رو تنظیم کن

باراد مثل پسر بچه های تخس پا کوبید: مامان ببینش...فقط بلده منو دق بده

بنیامین محکم زد تو سر باراد:

بنیامین-خاک بر سرت کنم که ابروی هرچی مرده بردی زیر رادیکال...بدبخت! پا میکوبی؟؟ یه جذبه ای!ابهتی! اینجوری میخوای زندگیتو بچرخونی؟ مگه میشه از پس زن جماعت بر اومد با این رفتارای تو؟؟؟

محیا-بله بله...چیزای جدید میشنوم اقا بنیامین...راستی ترانه خانوم شما شرط اون روز رو هم باختی..فکر نکن یادم رفته

بنیامین به سرعت برگشت: عه...اومدی عزیزم...بیا بشین خودم برات میوه پوست بکنم

که با این حرفش عمارت اقا جون ترکید...باراد دست به سینه گفت:

-نمردیمو جذبه تو رو هم دیدیم!!!هم یکی مثل تو درس ابهت به من بده واسه هفتادو هفت پشتم بسه!ذلیل بیچاره!

با دیدن مجله تو دستش دوباره یاد من افتاد: ترانه فردا میری به یکی از همون خبرنگارا میگی من شوهر دارم.. افتاد؟؟؟؟ وگرنه خودتو خواستگارتو میزنم نیست و نابود میکنم!

اقاجون که مثل همیشه روی صندلی محبوبش نشسته بود با اخم تشر زد: باراد!!!

باراد- مگه دروغ میگم اقاچون؟؟ از امروز دیگه زندگی ندارم من! دلم خوشه زن گرفتم! کس و ناکس میاد وامیسته جلو من زرمو ازم خواستگاری میکنه... ترانه فردا میری استعفا میدی من این حرفا حالیم نیست با خنده مجله رو از دستش کشیدم و گوشیمو بیرون اوردم:

- خبرنگار چیه فدام شی آقای شوهر... الان خودمون دو تا یه عکس سلفی میندازیم میذارمش تو اینستا تا چشم همشون از کاسه در بیادا! شال محیار و از روی مبل چنگ زدم و رو سرم انداختم

محیا- حداقل یه سرخاب سفیدابی کن... قیافشو! مثل روح شده!

باراد- پس جنابعالی شیرش میکنی خانم زن داداش؟؟؟ محیا هم سرخ شده از خنده دستاشو به علامت تسلیم بالا برد

دستمو دور کمرش حلقه زدم که بیشتر بهم چسبید نیشمو تا بناگوشم باز کردم جوری که دندون عقلم معلوم شد:

- حالا بگو سیب!

میدونی خوشبختی یعنی چی؟ یعنی اینکه من عشقشم، یعنی یکی یدونشم، یعنی خانوم خونشم، اسمم قسمشه! ناموسشم، وقتی باهات قهرم هرچقدرم از دستم ناراحت باشه آخرش باهام اشته میکنه، یعنی عروس مامانشم (:)) میدونی حس خوب چه وقتی؟

وقتی که روم غیرت داره، بخاطره من با دنیا میجنگه،

سرش بره عشقش و ناموسش نمیره،

اسممو جلو غریبه نیاره

میدونی دیوونگی یعنی چی؟

یعنی وقتی خانومم صدام میکنه و منم قند تو دلم اب میکنم!

یعنی وقتی دستامو تو دستاش فشار میده!

یعنی لمس دستاش واسه اولین بار

یعنی بازوهاشو سفت بچسبی و تو خیابون کسی جرئت نکنه نگاتون کنه

یعنی نفسش باشی؛ روت حساس باشه، دغدغه لحظه هاش تو باشی و به فکرت باشه

میدونی آرامش یعنی چی؟

یعنی وقتی باهاش قه‌ری کسی جاتو نمیگیره

وقتی تو بغلش سفت فشارت میده و قلبش برات بوم بوم میزنه:

وقتی که موهاشو نوازش میکنه، وقتی لپاتو میکشه، میدونی راحت تر از اغوشش جایی رو سراغ نداری

پس بمون که بی تو زمستانی همیشگی در قلبم حکم فرماست ...

این بار می‌خوام از ته دلم بگم:

«عشق‌م، چشماتو که دیدم

دنیا‌مو پیدا کردم

برق نگاهت دیوونه میکنه منو

تو رو مقابل این دنیا، با تموم ادماش میگیرم و داد میزنم:

آهای دنیا

اینقد به بزرگیت نناز

یه تار موی عشق‌مو با کل تو

عوض نمیکنم»

پایان دوشنبه ۵ مرداد ۹۴

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/thread46992-11.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید